

گراہام گرین

مأمور معتمد

ترجمہ تورج یارا احمدی

ہمراہ مقالہ

تنہایی، عشق، مرگ



انتشارات نیلوفر

Greene, Graham

گرین، گراهام، ۱۹۰۴ - ۱۹۹۱. مأمور معتمد، همراه مقاله تنهایی، عشق، مرگ / گراهام گرین: ترجمه تورج یاراحمدی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۰.

ISBN 964-448-163-1

۳۱۷ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The confidential agent.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. یاراحمدی، تورج، ۱۳۳۹ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

م ۴۲۲ گ / ۲۲۳ PZ

م ۴۲۶ گ

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰-۷۲۶۰ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

گراهام گرین

مأمور معتمد

ترجمه تورج یاراحمدی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۰

چاپ دینا‌ور

شمارگان: ۲۷۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

تقدیم به دوروش کریگی
گراهام گرین

توجه کتاب را به همسرم
دکتر سهیلا توایی فارسانی
پیشکش می‌کنم.
مترجم

تنهایی، عشق، مرگ

درباره گراهام گرین و آثارش به اجمال و اختصار نوشتن، خطر کردن است. چون ممکن است نوشته‌ای آشفته یا آشفته‌نما و یا ناقص و با گره‌های کور بسیار به نظر آید. ریختن بحر در کوزه. چنانچه به تفصیل نوشته شود کتابی خواهد شد مفصل و شاید به اندازه یکی از داستان‌هایش. با این حال نوشتن مقدمه یا مؤخره‌ای کوتاه درباره او و آثارش ارزش خطر کردن دارد چون درباره مردی می‌نویسیم که خود اهل خطر کردن بود و زندگی کرد تا بنویسد و نوشت تا ملال را از زندگی روزمره بزدايد.

آیا این سخن اغراق‌آمیز است که هر نویسنده‌ای دنیای خاص خود را می‌آفریند؟ اگرچه شباهت هر اثر هنری با دنیای واقعی و پیوندش با آن انکارناپذیر است و اجزای تشکیل‌دهنده‌اش از دنیای بیرون اخذ شده است ولی در کل، آثار هنری آثاری هستند مستقل و شاید دنیایی دیگر. اگر چنین است دنیای گراهام گرین که «گرین‌لند» نیز نامیده شده است چگونه دنیایی است؟

دنیای او دنیایی است با ابعاد گوناگون و پیچیده ولی شاید سه عنصر تنهایی، عشق، مرگ (ترس) مخوف‌ترین عناصر تشکیل‌دهنده آثار اویند. «مخوف» از این نظر که اگر هر یک از این عناصر به تنهایی به جان آدمی

بنشینند هلاک او را به همراه خواهند داشت. دنیای گرین در لحظاتی که این سه با هم همراهند جهانی است کامل و سه‌بعدی که همان جان و جهان آدمی است. با ناپدید شدن هر یک از این عناصر مخوف‌ترین و مهلک‌ترین لحظات زندگی آدمی فرامی‌رسد. ولی دنیای گرین دنیای کاملی است، دنیایی است با همه اندوه‌های ملال‌آورش و شادی‌های بسیارش. دنیای چندگانه انسان‌ها! ساده، طبیعی، بغرنج، پيدا و ناپیدا، دنیای متضاد درون و برون، مدرنیسم و مذهب، سوسیالیسم و سرمایه‌داری، پیری و جوانی، خیر و شر، و تنهایی در میان جمع و در رأس آنها آن سه عنصر تعیین‌کننده عشق، تنهایی و مرگ (ترس). دنیایی پر از تضاد که به ظاهر روی به وحدت دارد ولی شاید وحدتی کاذب و شکننده و دست‌نیافتنی. جهان وی جهان تقابل‌هاست، همان دنیای دوگانه و شاید چندگانه بشر و هنر او در ایجاد برخورد آشکار و نهان نیروهای حاکم بر جان آدمی است که در نهایت با تجمع در کنار هم دنیای کاملی را تشکیل می‌دهند. جهان او تجزیه‌ناپذیر است و چنانچه تجزیه شود بوی گندش زندگی را برای بشر ناممکن می‌سازد و این همان چیزی است که او هیچگاه رویداد آن را نمی‌پذیرد و برای عدم تحقق آن می‌جنگد یعنی می‌نویسد. در ضمن اینکه هیچگاه در صدد کتمان و پنهان کردن آن نیز نیست و با نیروی قلم آنچه را که گندیده است می‌زداید و جراحی می‌کند تا جهان کاملش پایدار بماند.

جهانی که او می‌آفریند به ظاهر چندان پیچیده نیست، چون عربانی و آشکاری را دوست دارد درست مانند سبک نویسندگی‌اش که ساده‌نماست اگرچه بسیار پیچیدگی در خود نهان دارد. دنیای جاسوسی و ضد جاسوسی که مضمون بسیاری از آثار او را تشکیل می‌دهد، انعکاس دنیای برون و درون، ساده و پیچیده انسان است که نمی‌تواند یکنواخت و

ساده و سراسر زندگی کند. آیا جاسوسان و مأموران مخفی به نوعی منعکس‌کننده وجه درونی انسان‌ها نیستند که همیشه سعی می‌شود پنهان نگاه داشته شود؟ این میل به مخفی و پنهان ماندن که در همه انسان‌ها باشد و ضعف وجود دارد همان دنیای جاسوسانی است که اگرچه مخفی و پنهان‌اند ولی دنیای ساده و خاص خود را دارند. «کاسل» در کتاب عامل انسانی جاسوسی است که نه تنها باید حرفه خود را پنهان نگاه دارد بلکه وجه پیچیده‌تر آن، که جاسوسی است دو جانبه، بیشتر باید پنهان بماند. این پنهان‌کاری تودرتو به فاجعه‌ای می‌انجامد که فرد دیگری قربانی آن می‌گردد.

قهرمانان گرین مانند خود او «سایه‌گیرانند». در وهله اول شناختنی و نفوذپذیر ولی در ژرفا ناشناختنی و نفوذناپذیر به نحوی که همیشه چند قدمی جلوتر از شناخت ما حرکت می‌کنند. شخصیت خود گرین هم مانند قهرمانانش متناقض و نفوذناپذیر است: «وقتی آدم می‌خواهد در زوایای این شخصیت [گرین] نفوذ کند، شخصی که در آن واحد هم به زمان ما این همه نزدیک است و هم از آن این همه دور، به دیوار می‌خورد، دیواری متحرک.» (مردی دیگر، ص ۵)

گراهام گرین نویسنده زمانه ماست، نویسنده‌ای که در همه جهان حضور دارد، حضوری آگاه و فعال، گویی وجدان معذب قرن بیستم را در وجود خود و با خود حمل می‌کند. شاید از این نظر هیچ نویسنده‌ای هم طراز او نباشد. البته تا حدودی ارنست همینگوی با زمینه‌ای متفاوت با او در خور قیاس است، چون او هم مانند گرین حضوری فراگیر در جهان دارد و قهرمانان دامت‌هایش زخم نسل خاصی را بر پیشانی دارند. شرح این مقایسه نیاز به مقاله مفصلی دارد و ذکر آن در این مقال میسر نیست. فقط به اشاره و کوتاه می‌توان گفت که درد و زخمی که قهرمانان

داستان‌های همینگوی به سینه دارند آنها را گاه به عصیان و طغیان و گاه به نوپیدی ژرف می‌کشاند ولی طغیان و عصیان قهرمانان گرین با روان‌های رنجور و تن‌های زخمی بروزی درونی‌تر از قهرمانان همینگوی دارند و چون ملال بر جانشان می‌نشیند برای رفع ملال و رنجوری به جستجوی عشق برمی‌خیزند تا با این اکسیر حیات، تنهایی و ترس از مرگ را از خود دور کنند و جهانی قابل تحمل بیافرینند.

قهرمانان او حالتی کمتر غیرفعال و بی‌تحرک دارند، سر تا پا عکس‌العمل‌اند و معترض و حتی آشکارا سیاسی. می‌ترسند اما چندان مرگ را جدی نمی‌گیرند، انگار ترس آنان بیشتر از شیوهٔ بد زیستن است تا مرگ. رمان صریحاً سیاسی او مقلدها رویارویی «براون» قهرمان داستان را با دلقک‌های امنیتی «تون تون ماکوت» به تصویر می‌کشد و قهرمان داستان «کنول افشاری» «دکتر پلار» با همهٔ ترس و وحشتش، تا پای مرگ در مقابل زشتی‌ها و تباهی‌های نیروی پلشت جامعه مبارزه می‌کند.

در جنگ ویتنام، در جنگی که هنوز پای آمریکا به آن کشیده نشده بود «پایل» قهرمان داستان «آمریکایی آرام» ماهیت جنگ استقلال‌طلبانهٔ مردم ویتنام را درک و با آنان همراهی و در جهت تحقق آرمان ایشان مبارزه می‌کند. در «مأمور مادر هاوان» که یکی از داستان‌های طنزآلود و موفق‌ترین در زمینهٔ داستان‌های جاسوسی است، در ضمن تمسخر و هجو جاسوسان و کاریکاتورگونه جلوه‌دادنشان، به افشای رژیم دیکتاتوری حاکم بر کوبا می‌پردازد. با یک تیر دو نشان. هم افشای رژیم دیکتاتوری و هم مضحکه کردن دنیای جاسوسی - شاید محکومیت شرورانهٔ برون و کاویدن اندوهیار درون انسان‌ها. مختصر این‌که حضور گرین در دنیای معاصر جدی است، در آفریقا، در آسیا، در آمریکای لاتین و در اروپا یعنی در سرتاسر جهان حاضر است و جالب این‌که تعداد کمتری از آثار او مکان داستان انگلستان است و یکی از آنها همین رمان «مأمور معتمد» است.

از مثلث تنهایی، عشق و ترس سخن گفتیم. البته می‌توان به جای ترس از مرگ نیز سخن گفت، اما تنهایی و عشق عناصر ثابت آثار اویند. جهان مدرن، جهان تفرد است و نتیجه آن تنهایی است. انسان باید به تنهایی حضور خود را در جهان اثبات کند و بار مشکلات را چون صلیبی بر دوش کشد. نه قبیله نه قوم و خویش و نه کیلان‌های ابتدایی و حتی خانواده دیگر چندان حامی انسان تنها نیستند. نیروهای حمایت‌کننده همان نهادهای اجتماعی هستند که خشک و قانونمند و عقلانی عمل می‌کنند و هیجان‌های احساسی و عاطفی در آنها دخالتی ندارد. آدم‌های گرین چون انسان‌های دنیای مدرنند، تنها هستند و اکثراً بدون قوم و خویش و خانواده معین و چون معترضند حتی نهادهای اجتماعی نیز از آنان حمایت نمی‌کنند. ترس ناشی از تنهایی بر سرتاسر داستان‌های گرین سایه افکنده است اما چون آفتاب عشق طلوع می‌کند دیگر چندان مجالی برای بروز تنهایی و ترس باقی نمی‌ماند.

اگر در هر اثر هنری رمزی باشد گشودنی، رمز اصلی داستان‌های گرین عشق مردان میانسال است به زنانی کم‌سن و سال. تقریباً در همه داستان‌هایش این چنین عشقی را شاهدیم. چو این چنین است. آیا سن میانسالی برای مرد اوج تنهایی است؟ برای مقابله با مرگ و دوری از پیری و نزدیکی به جوانی عشقی جوانانه لازم است، عشق زنی جوان، که زهر تنهایی را خنثی و هم فاصله بین مرگ و زندگی را زیاد و ترس را زایل و زبون سازد. عشق‌هایی اکثراً شورانگیز، انسانی، زمینی، گاه پایدار و گاه ناپایدار اما اصیل و حیات‌بخش. البته تجربه‌های ملموس نویسنده در این زمینه نیز بی‌تأثیر نیست. این درون‌مایه مانند یک نغمه در همه آثار او تکرار می‌شود. شرح مفصل ممکن نیست فقط به اشاراتی بسنده می‌کنم.

«کاسل» قهرمان داستان «عامل انسانی» که جاسوسی است دو جانبه، عشق شکوهمندی به زنی «سارا» نام دارد. سارا زنی است آفریقایی تبار با

فرزندى از مردى ديگر كه كاسل او را مانند فرزند خود دوست دارد. كاسل نيز مردى است ميانسال و سارا زنى جوان. توصيف عشق در آثار گرین كه در لحظات اوج خود از ايجاز فوق العاده‌اى برخوردار است در اين داستان نيز به نمايش گذارده مى‌شود. در مورد عشق اين دو به هم به اين توصيف کوتاه دقت فرماييد: «سارا... از ليوان او جرعه‌اى نوشيد و لب‌هاى جى‌اندى خود را به لب‌هاى او ماليد. كاسل هميشه وسكى جى‌اندى را به خاطر رنگ آن مى‌خريد.» (عامل انساني، ص ۱۹) باز هم شور عشق: «من سام [پسر سارا] را دوست دارم چون مال توست، چون مال من نيست.» (همان، ص ۲۵). «براون» قهرمان داستان «مقلدها» از تنهايى رنج مى‌برد و گرین ضمن بازگويى تخيلات ذهنى نامبرده با چنان مهارتى نه تنها وضعيت غم‌انگيز تنهايى او را توصيف مى‌كند بلكه با ايجاد ظن حرامزادگى نامبرده، ابعاد تنهايى او را وسعت مى‌بخشد كه فقط عشق به «مارنا» مى‌تواند مأمون و ملجأى تنهايى وحشتناك او باشد. «دكتور فيشر ژنوى» با همه خيانتش در داستان «مهمانى بمب» (ضيافت) تنهاست، شايد لب‌شكرى داستان «سايبه گريزان» يكي از تنها ترين شخصيت‌هاى مخلوق گرین باشد. «شارلو» قهرمان داستان «مرد دهم» نيز از تنهايى رنج مى‌برد.

شرح و توصيف تنهايى همه قهرمانان گرین همان‌گونه كه گفتم مقاله مفصلى مى‌طلبد اما در ميان داستان‌هاى گرین شايد فاجعه ناشى از تنهايى در رمان «جان كلام» كه آنتونى برجس آن را يكي از نودوئيه رمان برگزيده قرن بيستم مى‌داند بيشتر نمود داشته باشد. در اين رمان، عشق هم نمى‌تواند درد تنهايى را درمان كند و قهرمان داستان تسليم مرگ مى‌گردد. يكي از نادر ترين داستان‌هاى اوست كه قهرمان داستان به جاي عشق مرگ را انتخاب مى‌كند. البته در شرحى كه گرین از يكي از ملال‌انگيز ترين لحظات زندگى خود در كتاب «مردى ديگر» ارائه مى‌كند كه او چگونه

یک بار دست به خودکشی زده است شاید منبع الهام برای داستان نامبرده بوده باشد.

موضوع دیگری که همواره ذهن گرین را سخت به خود مشغول داشته است، دلبستگی او به مذهب کاتولیک و در عین حال به سوسیالیسم است. این مسئله به ظاهر پارادوکسیکال، در رمان قدرت و افتخار دستمایه اصلی اوست اگرچه در این رمان کاتولیسیسم موضوع مهم داستان را تشکیل می‌دهد، اما شلاق بی‌امان گرین لحظه به لحظه به گرده بی‌عدالتی اجتماعی منحرف جامعه مکزیک فرود می‌آید. در یکی از طنزآلودترین داستان‌هایش «عالجناب کیشوت» که با الهام از رمان بزرگ «دن کیشوت» نوشته شده است، بحث ایمان به مذهب کاتولیک و اعتقاد به سوسیالیسم، درون‌مایه اصلی کتاب است. می‌دانیم، گرین با گسستن از مذهب پروتستان و گرویدن به مذهب کاتولیک، تا آخر عمر گرایش بسیاری به مذهب کاتولیک داشت و همچنین عضویت چندماهه‌اش در حزب کمونیست باعث اعتقاد به عدالت اجتماعی و تمایلات سوسیالیستی در او گردید که این هر دو (اعتقاد به کاتولیسیسم و گرایش به سوسیالیسم) در کلیه آثار او متجلی است. این تأثیر دوگانه در داستان «عالجناب کیشوت» بروزی چشمگیر دارد. دغدغه اصلی هر دو قهرمان داستان کشیش (کیشوت) و شهردار (سانچو) درباره این دو محور است و در حقیقت بازگوکننده تمایلات دوگانه و متناقض خودگرین.

بحث در مورد ایمان به مذهب کاتولیک و همچنین گرایشات سوسیالیستی گرین خود موضوعی است مستقل که مجملی از آن را می‌توان در مؤخره داستان «قدرت و افتخار» (مسیحای دیگر یهودای دیگر) به قلم آقای بهاء‌الدین خرمشاهی مطالعه کرد.

آثار گرین از وجه نمایشی (دراماتیک) قوی نیز برخوردار است،

به حدی که باعث توجه زیاد سینما به آنها گردیده و از اکثر داستان‌های او فیلم‌های سینمایی تهیه شده است که یکی از معروف‌ترین آنها مرد سوم اثر کارول رید است که فیلمی است مشهور و معتبر و جهانی.

داستان «مأمور معتمد» به ظاهر داستانی است سرگرم‌کننده اما کلیه مشخصات آثار گرین را در خود دارد. قهرمان داستان فاقد نام شخصی است و آقای د نامیده می‌شود و معلوم نیست از اهالی کدام سرزمین است و دارای چه مأموریتی است. تنهایی او به طرز چشمگیر و خیره‌کننده‌ای از ابتدای داستان آشکار است، همچنان که جلوه عشق که پادزهر تنهایی است. ابعاد تنهایی قهرمان داستان بسیار است، نه نامی دارد و نه نشانی و نه اینکه اهل کدام سرزمین است و انگار از قعر جهنم به دنبال مأموریتی است در روی زمین. حتی رقیب شرور او نیز بی‌نام است و از همان دوزخی آمده است که او. اما جلوه عشق در همان حوادث اولیه داستان با ظاهر شدن دختر کم‌سن و سال ولی با نام و نشان آشکار می‌شود. عشق که پنهان‌کردنی نیست، آن چیزی را باید پنهان نگاه داشت که منشأ شر است، نه عشق را که مظهر پاکی وجود انسان است. باز هم عشق مردی میانسال به دختر کمی کم‌سن و سال. ترس در این داستان در همه جا عیان است و سایه شومش بر همه چیز گسترده: «احساس امنیت نمی‌کرد خطر بخشی از وجود او بود. خطر شولایی نبود که آدم‌گه‌گاه پشت سر جا می‌گذارد، بلکه پوششی بود که بر تن او کشیده بودند.» (ص ۱۰)

این داستان از معدود داستان‌های گرین است که رویدادهایش در انگلستان می‌گذرد، اما قهرمان داستان مردی است بیگانه و از سرزمینی بیگانه‌تر. تنهایی تودرتو. فقط با بروز عشق تنهایی و ترس در وجود مرد، قدرت تخریبی خود را از دست می‌دهند. قهرمان داستان با اتکا به عشق در سرزمینی بیگانه مأموریت خود را که همکاری در جهت برقراری صلح و عدالت و جلوگیری از جنگ در سرزمینی بی‌نام و نشان است آغاز

می‌کند: «از لحظه‌ای که پا به ساحل گذاشته بود هرچه انجام داده بود
گره‌ای بر گره‌های کارش افزوده بود.» (ص ۱۵۱)

فضای طبیعی مه‌آلود انگلستان با مهارت بسیار با فضای خیانت و
جنایت آمیخته است: «خیانت فضای زمین را تیره‌گون کرده بود.» (ص ۱۵۲)
وجه نمایشی اثر بسیار قوی است مثل صحنه برخورد آقای ک و آقای
ل درون کشتی و یا زدوخورد در میان گل‌وشل کنار جاده منتهی به لندن که
یادآور سینما «نوآر» و سیاه دوران گنگستری آمریکاست که هم دارای
هیجان بسیار است و هم بسیار مضمث‌کننده.

اما در این اثر ما فقط شاهد عشق دونفره مرد میانسال و زن جوانی
نیستیم بلکه عشق سومی نیز در آن ظاهر می‌شود که تراژدی داستان لوئیتی
ناباکف را تداعی می‌کند لولیتا مانند مرلین مونرو که هرگز کودکی را یاد
نگرفته بود با عشق به مردی میانسال به سونوشتی تراژیک دچار می‌شود.
در داستان مأمور معتمد نیز دخترکی کم‌سن و سال به نام «الس» با علاقه‌ای
میهم که معلوم نیست عشق است، یا کمبود عاطفه دخترکی محروم از
محبت پدر، سرنوشت فاجعه‌بار خود را رقم می‌زند: «در این روزگار آدم
پیش از بلوغ چه چیزهایی که نمی‌آموخت.» (ص ۹۰). «چهارده‌سالگی
بسیار زود است بر آن‌که چنان بسیار بدانی و چنین اندک بتوانی.» (ص ۷۲)
خلاصه اینکه کلیه عناصر تشکیل دهنده داستان‌های گرین در این رمان
نیز سازنده تاروپود داستانند. دنیای آدم‌های پرشتاب و گنده، دنیای کثیف
و پاک، دنیایی که تجسم جنگ سرد نیز هست و عشق و تنهایی و ترس که
محور اصلی داستان‌اند. زن عاشق به مرد محبوب خود در پایان داستان که
ناامیدی و اضطراب بر او چیره شده است می‌گوید: «همه ما وقتی که
بمیریم تا ابد مردگی خواهیم کرد.» (ص ۳۰۹) و این چیزی نیست جز غلبه
زندگی بر مرگ و عشق بر تنهایی.

بخش اوّل

صيد

مرغان دریایی بر فراز بندر دوور پرواز می‌کردند. مانند پاره‌هایی از ابر به طرف شهر مه‌گرفته باز می‌گشتند و همزمان با آن‌ها سوت کشتی ناله سرمی‌داد. دیگر کشتی‌ها نیز در سوت خود دمیدند و همگان مانند دسته‌ای عزادار دم گرفتند - در سوگ چه کسی؟ کشتی در آن عصر سرد پاییزی با نصف سرعت کامل خود راه می‌برد. د. را به یاد نعش‌کشی می‌انداخت که آهسته و محتاط به سوی گورستان می‌رفت، و راننده مراقب آن بود که تابوت تکان نخورد، انگار که یک یا دو تکان به حال مرده فرقی خواهد کرد. زن‌های به هیجان آمده لابلای کفن‌ها جیغ می‌کشیدند.

بار عرشه درجه سه جای سوزن انداختن نداشت: دسته‌ای بازیکن راگبی به کشور باز می‌گشتند، با کراوات‌های راه‌راه به گردن آویخته که با هیاهو و فریاد بار را روی سر گذاشته بودند، به یکدیگر تنه می‌زدند و مشروب می‌نوشیدند. د. کمتر می‌توانست حرف‌هایی را که به صدای بلند ادا می‌کردند بفهمد: شاید حرف‌های عامیانه‌ای بودند با لهجه‌ای خاص: کمی وقت لازم داشت تا زبان انگلیسی را به‌طور کامل به یاد بیاورد: یک وقت زبان انگلیسی را خیلی خوب بلد بود، اما آنچه را که اینک به خاطر می‌آورد بیشتر ادیبانه بود. د. مردی میانه‌سال بود با سبیل پریشتمند، و جای زخمی بر چانه به نشانه اضطرابی ماندگار به جبین، که سعی می‌کرد خود

را از آن جمع دور نگه دارد، اما در آن بار جای زیادی برای جنیندن نبود. کسی با آرنج به پهلوئی او زد و بوی آبجوی دهانش را به چهره او پخش کرد. از کار این مردم کاملاً حیرت زده شده بود. با این جمع دوستانه پرجنب و جوش اصلاً انگار نه انگار که جنگی درگرفته بود - نه فقط در کشور خودش، بلکه جنگی در همین جا، چند کیلومتر آن طرف تر از موج شکن بندر دوور. د. جنگ را بر دوش خود می کشید. هر جا که او بود جنگ هم بود. درک این مسئله برای او دشوار بود که جنگ برای دیگران اهمیتی نداشته باشد.

یکی از بازیکن های راگی بر سر میخانه چی فریاد زد: «رد کن این ور، رد کن این ور» و کس دیگری لیوان آبجوی او را قاپ زد و فریاد کشید: «آفساید.» بعد همه با هم فریاد زدند: «از نو بینداز.»

د. اجازه خواست و خود را از بار بیرون کشید. یقه بازانی خود را بالا زد و به عرشه سرد مه آلود قدم گذاشت؛ جایی که مرغان دریایی مویه می کردند و از بالای سر او به جانب بندر دوور پر می کشیدند. د. با سری در گریبان کنار نرده های عرشه کشتی بنا کرد از این سر به آن سر پرسه زدن تا خود را گرم نگه دارد. عرشه به نظر مانند نقشه ای بود که روی آن سنگرها و مواضع خطرناک و کمین گاه های مرگ علامت گذاری شده باشند. در خیال او هواپیماهای بمب افکن بال می گشودند، و در ذهنش کوهساری از انفجار گلوله های توپ می لرزیدند.

در همان حال که از این سر به آن سر عرشه قدم می زد، در آن کشتی انگلیسی که آرام به جانب بندر دوور می رفت، احساس امنیت نمی کرد. خطر بخشی از وجود او بود. خطر شولایی نبود که آدم گه گاه پشت سر جا می گذارد؛ بلکه پوستی بود که بر تن او کشیده بودند. خطر در هنگام مرگ هم با آدم بود: فقط با نابودی جسم از آن جدا می شد. آدم فقط می توانست

به خودش اعتماد کند. کاشف به عمل آمده بود که یکی از دوستان در زیر پیراهنش نشان مقدسی به گردن آویخته بود. دوستی دیگر عضو سازمان سیاسی مخالف بود. از این سر به آن سر عرشهٔ روباز و سرد درجه سه را تا عقب کشتی می‌رفت و می‌آمد، تا آن‌که یک درب چوبی کوچک که روی آن اعلانی نصب شده بود او را متوقف کرد: «ویژهٔ مسافران درجه یک.» روزگاری امتیازات طبقاتی توهین به شمار می‌آمد، اما حالا سلسله مراتب طبقاتی به قدری شاخ و برگ به هم زده بود که دیگر از هر معنایی تهی شده بود. به عرشهٔ درجه یک نگاه کرد: در آن جا هم فقط یک مرد بود که مثل او خود را به سرما سپرده بود. او نیز یقهٔ خود را بالا زده بود و از دماغهٔ کشتی به جانب بندر دوور نگاه می‌کرد.

د. برگشت و به عقب کشتی رفت، و این بار نیز با همان نظم و آهنگ قدم‌هایش هواپیماهای بمب‌افکن به پرواز درمی‌آمدند. آدم فقط می‌توانست به خودش اعتماد کند و با این حال گاهی حتی شک می‌کرد که به خودش هم بتواند اعتماد کند.

مقامات به آدم همان قدر اعتماد داشتند که به آن دوست مزین به مدال مقدس اعتماد نشان داده بودند. دربارهٔ آن یارو که اشتباه نکرده بودند، از کجا معلوم که این بار هم نظرشان درست نباشد؟ حضرت آقا - شما آدم مغرضی هستید؛ ایدئولوژی موضوع پیچیده‌ای است: ارتداد از هر سو رخنه می‌کند... د. مطمئن نبود که درست در همان لحظه زیر نظر نباشد. شاید حق داشتند که مراقب او باشند. هر چه باشد او جنبه‌هایی از ماتریالیسم اقتصادی را از ته دل قبول نداشت... اما مأمور مراقب چه؟ یعنی واقعاً کسی او را می‌پایید؟ لحظه‌ای سرپای وجود او را کابوس بی‌اعتمادی بی‌پایان دربرگرفت. اعتبارنامهٔ خود را در جیب مخفی گذاشته بود که باعث می‌شد سینهٔ او برجسته به نظر بیاید، اما اعتبار هم

دیگر به معنای اعتماد نبود. به موازات نرده‌ها تمام طول عرشه را آهسته برگشت؛ صدای زن جوانی از میان مه شنیده می‌شد که باخسونت و شمرده فریاد می‌زد: «من می‌خواهم پیک دیگری بخورم. من یک پیک دیگر می‌خورم.» از جایی صدای شکستن لیوان‌های زیادی به گوش رسید. از پشت یک قایق نجات صدای گریه کسی می‌آمد - هر جا که می‌رفت دنیا همان دنیای عجیب بود. د. با احتیاط دماغه قایق نجات را دور زد و چشمش به پسر بچه‌ای افتاد که در گوشه‌ای کز کرده بود. د. ایستاد و به پسر بچه نگاه کرد. از قضیه سردر نمی‌آورد - مانند نوشته بدخطی بود که حتی سعی هم نمی‌کردی آن را رمزگشایی کنی. مطمئن نبود که آیا باز هم می‌تواند با آدم دیگری همدردی بکند؟ با لحنی ملایم و از سر وظیفه‌شناسی از بچه پرسید: «چه شده؟»

پسر بچه گفت: «سرم به چیزی خورد.»

د. پرسید: «تنها هستی؟»

پسر بچه گفت: «پدرم مرا این‌جا گذاشت.»

د. گفت: «فقط به خاطر آن‌که سرت به چیزی خورده؟»

پسر بچه گفت: «بابام گفت موضوعی نیست که مرش نک و نال راه بیندازی.» پسر بچه دیگر گریه نمی‌کرد؛ همراه با بخاری که از گلوش خارج می‌شد شروع کرد به سرفه کردن: دو چشم سیاه از بین قایق نجات و نرده‌های کشتی به د. و پسر بچه مدافعه‌گرانه خیره شده بود. د. برگشت و به راهش ادامه داد؛ به دل گفت «نباید با آن پسر بچه حرف می‌زدم.» لابد کسی داشت بچه را می‌پایید - پدر و یا مادرش. د. به درب چوبی رسید - «ویژه مسافران درجه یک» - و به آن طرف نگاه کرد. آن مرد دیگر هم داشت از میان مه و از کنار نرده‌های طویل‌تر عرشه درجه یک پیش می‌آمد. د. اول چشمش به شلوار چسبان او افتاد، بعد به یقه پوست خز او،

و دست آخر صورت او را دید. از بالای درب کوتاه به هم خیره شدند. یک‌خورده از این برخورد زیان‌شان بند آمده بود. تا آن وقت هرگز با یکدیگر هم‌کلام نشده بودند؛ علایق سیاسی متفاوت و کشته‌های بی‌شمار آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. سال‌ها پیش گذرا به هم برخورد کرده بودند، یک‌بار در یک ایستگاه راه‌آهن و یک‌بار در یک فرودگاه. د. حتی نمی‌توانست نام مرد را به یاد بیاورد.

اول آن مرد راه خود را کج کرد؛ مرد از بس که لاغر بود در پالتو ضخیمش به ساقه‌ای باریک شباهت داشت، بلندبالا بود و از قیافه‌اش جسارت و چالاک‌گی آشکار بود: بر پاهایی مانند چوب سریع و شقوق‌ورق قدم برمی‌داشت، اما احساس می‌شد که هر آن پاهایش در هم خواهد پیچید. از ظاهر مرد معلوم بود که در سر فکری دارد. د. به دل گفت: این یارو یقیناً خیال زدن جیب مرا دارد، شاید هم سعی می‌کند کلک مرا بکند. شک ندارم همدست‌های بیشتری هم دارد، هم پول بیشتر و هم دوستان بیشتری دوروبرش هستند. لابد با خودش برای اعیان و وزیران دولت انگلستان معرفی‌نامه آورده است. یارو، سال‌ها پیش، قبل از برقراری نظام جمهوری یک لقب اشرافی برای خودش داشت. د. به‌طور دقیق به یاد نمی‌آورد لقب او چه بود... کنت یا مارکی... از بخت بد هر دو با یک کشتی مسافرت می‌کردند، و بدتر آن‌که در مرز میان دو قسمت درجه یک و سه کشتی به آن صورت همدیگر را دیده بودند آن هم دو مأمور معتمد که لابد هر دو یک هدف را تعقیب می‌کردند.

صدای مویه‌وار سوت کشتی یک‌بار دیگر طنین‌افکن شد و ناگاه از درون مه، مانند چهره‌هایی از پشت پنجره، کشتی و چراغ و موج‌شکن بود که پدیدار می‌شد. کشتی آن‌ها نیز به کشتی‌های دیگر پیوست. دور‌موتور آهسته شد و بعد کشتی به‌طور کامل توقف کرد. د. صدای شلپ شلپ آب

را می‌شنید که به پهلوی کشتی می‌خورد. از قرار معلوم کشتی در کناره آب یک‌بری شده بود. یک نفر که خودش دیده نمی‌شد فریاد می‌زد - انگار که صدا از خود دریا می‌آمد. کشتی یک‌بری جلو رفت و پهلوی گرفت؛ همه چیز به همین راحتی بود. مسافران چمدان به دست هجوم آوردند، و ملوانان که انگار مشغول اوراق کردن کشتی بودند، آن‌ها را عقب راندند و قسمتی از نرده‌های کشتی را از جا درآوردند.

انبوه مسافر هجوم آورد، با چمدان‌هایی در دست که روی آن برچسب نام هتل‌های سوئیس و پانسیون‌های بیاریتر نصب شده بود. دکنار کشید تا دیگران عبور کنند؛ او فقط یک کیف چرمی داشت که در آن یک برس سر و یک شانه، یک مسواک، و چند خرده‌ریز دیگر را جا داده بود. دیگر عادت نداشت پیژامه بپوشد؛ وقتی هر شب بمب‌باران دو بار آدم را از خواب می‌پراند پیژامه به چه درد می‌خورد.

مسافران برای انجام تشریفات گذرنامه دو دسته شدند: یک دسته خارجی‌ها و دسته دیگر اتباع بریتانیا. خارجی‌ها زیاد نبودند؛ چند قدم دورتر از د. مسافر بلند قامت عرشه درجه یک در پالتو پوست خز خود کمی می‌لرزید: رنگ‌پریده و ظرافت او با آن اتاقک بی حفاظ و بادگیر روی اسکله چندان سازگار به نظر نمی‌رسید. اما کارش را زود راه انداختند - یک نگاه به مدارک او کافی بود. او مانند یک قطعه عتیقه اعتبار و اصالت داشت. د. بی هیچ احساس بدخواهانه‌ای به دل گفت: یک کار موزه‌پسند. افراد آن طرف، جناح مخالف، همه به چشم او شبیه به عتیقه بودند - در خانه‌های بزرگ و سردی زندگی می‌کردند که با آن تابلوهای نقاشی قدیمی و بدریخت آویخته بر دیوارها و آن گنجه‌های خاتم‌کاری داخل راهروها، به نمایشگاه‌های عمومی شبیه بودند.

د. به یک بن‌بست رسید. مأمور بسیار مؤدبی که سیلی بور داشت

گفت: «خودمانیم، واقعاً این عکس شما است - خودتان هستید؟»

د. گفت: «حُب بله.» بعد به عکس خود نگاه کرد: سال‌ها بود هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که نگاهی به گذرنامه خود بیندازد. در عکس چهره ناشناسی را می‌دید - تصویر مردی بسیار جوان‌تر و به ظاهر بسیار شادتر از خودش: مرد به دوربین لبخند می‌زد. د. گفت: «این عکس قدیمی است.» عکس را یقین قبل از آن‌که به زندان بیفتد انداخته بود، قبل از آن‌که زنش کشته شود، و قبل از آن حمله هوایی روز بیست و سوم دسامبر که باعث شد پنجاه و شش ساعت در یک زیرزمین زنده‌به‌گور بشود. منتها مشکل می‌شد این چیزها را برای مأمور گذرنامه توضیح داد.

«عکس مال چند سال پیش است؟»

«شاید مال دو سال پیش باشد.»

«اما حالا موهای تان به‌طور کامل خاکستری شده.»

«رامتی؟»

مأمور گذرنامه گفت: «لطفأً کنار بروید تا مردم رد شوند.» مرد مؤدب و پُرحوصله‌ای بود. این به خاطر آن بود که کشورشان یک جزیره بود. اگر در کشور د. بودند، سربازها را خبر می‌کردند: اوّل از همه شک‌شان می‌برد که لابد جاسوس است و بعد با سروصدا و پرحرارت و کشدار آدم را مدتی طولانی سین‌جیم می‌کردند. مأمور گذرنامه به کنار او آمد، در اتاقی را باز کرد و گفت: «بیخشید که معطل شدید. ممکن است یک لحظه تشریف بیاورید؟» د. وارد اتاق شد. در اتاق یک سیز و دو صندلی بود، و تصویری از شاه ادوارد هفتم در مراسم راه‌اندازی یک قطار تندرو به نام «الکساندرا»: آدم‌های آن دوره با قیافه‌های عجیب و غریب و یقه‌های بلند سفیدشان لبخند می‌زدند: یک راننده قطار در تصویر بود که کلاه سیلندر بر سر گذاشته بود.

مأمور گذرنامه گفت: «باید بیخشید. گذرنامه شما هیچ ایرادی ندارد،

متنها این عکس - خُتب - کافی است یک نظر به خودتان بیندازید، قربان.»
 د. در یگانه آینه اتاق نگاه کرد: دودکش لکوموتیو و ریش شاه ادوارد منظره
 را خراب می کرد: «اما انصافاً مأمور گذرنامه بی راه نمی گفت. قیافه اش از
 این رو به آن رو شده بود. د. گفت: «اصلاً نمی دانستم این قدر عوض
 شده ام.» مأمور گذرنامه به دقت به او نگاه می کرد. د. حالا به خاطر می آورد
 - خود خودش بود، همان آدم قدیم. فقط سه سال پیش بود. آن موقع چهل
 و دو ساله بود، متنها یک مرد چهل و دو ساله که خوب مانده بود. زنش با
 او به عکاس خانه آمده بود: د. خیال داشت از دانشگاه شش ماه مرخصی
 بگیرد و زنش را بردارد و به سفر برود. دقیقاً سه روز بعد جنگ داخلی
 درگرفت. شش ماه در یک زندان نظامی زندانی بود، زنش را نه از روی
 بی رحمی بلکه به اشتباه تیرباران کردند: و بعد... د. گفت: «می دانید، جنگ
 آدم را عوض می کند. این عکس مال قبل از جنگ است.» بعد به یاد آورد
 که در عکاس خانه به یک لطیفه درباره آناناس خندیده بود: سال ها می شد
 که تعطیلات را با زنش جایی نرفته بود. پانزده سال بود که ازدواج کرده
 بودند. دوربین قدیمی عکاسی را به یاد می آورد و عکاس را که سرش را
 زیر روکش سیاه دوربین کرده بود؛ متنها زنش را به وضوح به یاد نمی آورد.
 زن سراپا شور و حال بود، و سخت می توان شور و حال را وقتی مرده است
 به خاطر آورد.

مأمور گذرنامه پرسید: «مدارک دیگری هم به همراه دارید؟ در لندن
 کسی هست که معرف شما باشد؟ مثلاً سفارتخانه کشورتان؟»

«نه، من یک شهروند معمولی هستم - کاملاً معمولی.»

«قصدتان از سفر تفریح که نیست؟»

د. گفت: «تفریح که خیر. چند معرفی نامه تجاری دارم.» بعد در پاسخ به
 لبخند مأمور، لبخند زد و ادامه داد: «متنها بعید نیست که آن ها هم جعلی
 باشند.»

د. نمی‌توانست در دل احساس خشم کند: سیل خاکستری‌رنگ و چین‌های عمیق کنار دهانش - این‌ها همه تازه بودند: و البته آن زخم روی چانه‌اش. انگشتی روی زخم کشید و گفت: «در کشور ما جنگ است، ملتفت هستید که.» د. در این فکر بود که آن مرد دیگر حالا دارد چه کار می‌کند: یقین وقت را از دست نداده و لابد یک اتومبیل منتظر او بوده. حالا آن مرد دیگر خیلی زودتر از او به لندن می‌رسید - احتمال داشت دردسری در راه باشد. د. از قرار ظاهر دستور داشت که نگذارد کسی از جناح مخالف در کار خرید ذغال‌سنگ دخالت بکند. ذغال‌سنگ را قبل از کشف نیروی برق الماس سیاه می‌نامیدند. به هر حال اینک در کشور او ذغال‌سنگ از الماس هم قیمتی‌تر بود و دیری نمی‌گذشت که به همان اندازه کم‌یاب می‌شد.

مأمور گذرنامه گفت: «البته گذرنامه شما ایرادی ندارد. لطفاً فرمایید در لندن کجا اقامت می‌کنید؟»

«نمی‌دانم.»

مأمور گذرنامه ناگاه به او چشمکی زد. این حرکت او چنان سریع بود که د. باورش نشد. مأمور گذرنامه گفت: «حالا شما یک نشانی بدهید.»

د. گفت: «حُب، یک هتل هست به اسم هتل ریتس، مگر نه؟»

مأمور گذرنامه گفت: «بله، اما اگر من به جای شما بودم یک جای

ارزان‌تری انتخاب می‌کردم.»

«حُب، هتل برستول. لابد یک هتل به این نام هست.»

«در انگلستان که نداریم.»

«حُب، به نظر شما آدمی مثل من به کدام هتل می‌رود؟»

«مثلاً هتل استراند پالاس؟»

«صحیح می‌فرمایید.»

مأمور گذرنامه با لبخند گذرنامه د. را به او برگرداند و گفت: «باید ببخشید، اما ما مجبوریم که محکم کاری کنیم. باید عجله کنید تا به قطار برسید.» د. به دل گفت: محکم کاری! پس در این کشور جزیره‌ای به این می‌گویند محکم کاری؟ چقدر از اعتماد به نفس‌شان حسودی‌اش شد.

د. تأخیر کرده بود و به همین خاطر تقریباً نفر آخر در صف گمرک بود: جوانان پرسروصدا لابد روی سکوی ایستگاه راه‌آهن بودند، همان‌جا که قطار در انتظار بود؛ و اما از آن مرد هم‌وطنش - د. یقین داشت او منتظر قطار نمانده است. صدایی دخترانه گفت: «بله کلی جنس دارم که اظهار کنم.» صدای دختر خشن بود: همان صدایی بود که قبلاً به هنگام درخواست یک پیک مشروب بیشتر از میخانه‌دار کشتی شنیده بود. د. نگاهی سرسری به دختر انداخت؛ مرد به سنی رسیده بود که آدم یا واله و دیوانه زن‌ها می‌شود و یا آن‌که نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا می‌شود، متها این دختر خانم بگویی نگویی آن‌قدر جوان بود که جای دخترش باشد.

دختر گفت: «یک بطری براندی دارم، متها بطری باز شده است.» د. که نوبت خود را انتظار می‌کشید همین‌طور سرسری فکر کرد که این دختر نباید این‌قدر مشروب بنوشد - طنین صدایش براننده او نبود. از آن دخترهای میخواره نبود. د. حیران بود که چرا دختر با آن سرووضع آراسته و دک‌وپز در بار عرشه درجه سه مشروب می‌نوشید. دختر گفت: «یک بطری شراب کالوادوس هم دارم - متها در آن هم قبلاً باز شده.» د. احساس خستگی کرد. دلش می‌خواست کار دختر زودتر تمام بشود و بگذارند که او هم از گمرک رد بشود. دختر تازه‌سال بود، موهای بور و تکبری بیجا داشت؛ قیافه‌اش به قیافه کودکی شبیه بود که آن‌چه می‌خواست به او نداده‌اند و به همین دلیل عزم را جزم کرده هر چه دم دستش بیاید به دست بیاورد، حالا از آن خوشش بیاید یا نیاید.

دختر گفت: «بعله. آن هم یک بطری براندی دیگر است. من خودم می‌خواستم به شما بگویم منتها شما که مهلت نمی‌دهید، اما ببینید - سر این یکی هم باز است.»

مأمور گمرک گفت: «می‌بخشید، اما برای چند تا از این‌ها باید عوارض گمرکی بدهید.»

دختر گفت: «شما حق چنین کاری را ندارید.»

مأمور گمرک گفت: «مقررات را بخوانید.»

بگو و مگو تمامی نداشت: یک مأمور دیگر کیف د. را وارسی کرد و به او اجازه عبور داد. د. پرسید: «قطار لندن هنوز نرفته؟»

مأمور گمرک دومی گفت: «بله رفته. شما باید منتظر قطار ساعت هفت و ده دقیقه بشوید.» ساعت هنوز یک ربع به شش را هم نشان نمی‌داد.

دختر با عصبانیت گفت: «پدرم از مدیران راه‌آهن است.»

مأمور گمرک گفت: «می‌بخشید، اما این مطلب به راه‌آهن ربطی ندارد.»

دختر گفت: «پدرم لرد بندییچ است.»

مأمور گمرک گفت: «اگر می‌خواهید این بطری‌های مشروب را با خودتان ببرید، عوارض گمرکی شما بیست و هفت لیره و شش شیلینگ می‌شود.»

پس از این قرار او دختر لرد بندییچ بود. د. در آستانه در ایستاد و به او نگاه کرد. در این اندیشه فرورفت که آیا خود او هم به همان اندازه که مأمور گمرک دختر لرد را پُرچک و چانه یافته، لرد بندییچ را بدقلق خواهد یافت؟ لرد بندییچ نقش تعیین‌کننده‌ای داشت؛ اگر او ذغال‌سنگ را به قیمتی که آن‌ها قادر به پرداخت آن بودند می‌فروخت، باز هم می‌شد که سال‌ها در جنگ دوام بیاورند؛ و در غیر آن صورت جنگ شاید تا پیش از بهار تمام می‌شد. از قرار معلوم دختر حرف خودش را پیش برده بود؛ دختر به طرف

در که آمد تا پابر سکوی مه آلود و سرد بگذارد چهره اش حاکی از آن بود که گویی روی ابرها سیر می‌کند. هوا پیش از موقع تاریک شده بود، چراغ کوچکی نزدیک دکه روزنامه‌فروشی روشن بود و یک چرخ دستی آهنی و سرد به یک تابلو فلزی که هورلیکس را تبلیغ می‌کرد تکیه داده شده بود. جلوتر از سکوی بعدی را نمی‌شد دید، ایستگاه که به تصور د. محل تلاقی قطارها در آن بندر دریایی بزرگ بود چنان ظاهری داشت که بتوان آن را یک ایستگاه کوچک روستایی به حساب آورد که در جایی میان مزارع مرطوب واقع شده بود و قطارهای سریع‌السیر آن را پشت سر بگذارند.

دختر گفت: «وای خدا، قطار که رفته.»

د. گفت: «یک قطار دیگر هم هست که یک ساعت و نیم دیگر حرکت می‌کند.» د. احساس می‌کرد هر بار که حرف می‌زند زبان انگلیسی را بهتر به خاطر می‌آورد: زبان انگلیسی مثل مه و بوی دود به درون جاننش می‌تراوید: هر زبانی غیر از آن پرت ویلا به نظر می‌رسید.

دختر گفت: «آره ارواح شکم‌شان، با این مه چند ساعت تأخیر حتمی است.»

د. گفت: «من امشب باید لندن باشم.»

دختر گفت: «خب، من هم همینطور.»

د. گفت: «شاید توی لندن و آن طرف‌ها هوا بهتر باشد.»

اما دختر رفته بود و سکوی سرد را با بیقراری گز می‌کرد؛ پشت دکه روزنامه‌فروشی کاملاً از دید پنهان شد، و لحظه‌ای بعد در حالی که به کلوچه‌ای دندان می‌زد برگشت. دختر طوری که انگار د. جانوری است پشت میله‌های قفس کلوچه دیگری را به طرف او دراز کرد و گفت:

«دوست داری؟»

د. گفت: «خیلی ممنون.» با وقار کلوچه را گرفت و شروع به خوردن کرد: این مهمان‌نوازی به سبک انگلیسی بود.

دختر گفت: «یک اتومبیل کرایه می‌کنم. من که نمی‌توانم توی این سوراخ ملال‌آور یک ساعت سر پا معطل بشوم. شاید واقعاً آن طرف‌ها هوا بهتر باشد.» (پس از این قرار حرف د. را شنیده بود.) دختر باقی‌مانده کلوچه را به طرف ریل‌های آهن انداخت: کارش عین حقه‌های تردستی بود. «یک کلوچه، حالا آن را می‌بینی، حالا دیگر آن را نمی‌بینی. دختر گفت: «می‌خواهی تو را برسانم؟» بعد وقتی دید که د. دودل است ادامه داد: «من هشیار هشیار هستم، عین یک قاضی.»

د. گفت: «ممنون. مسئله این نیست. توی این فکر بودم که قطار تندتر می‌رود یا اتومبیل.»

دختر گفت: «خب معلوم است که اتومبیل تندتر می‌رود.»

د. گفت: «پس من با شما می‌آیم.»

در این موقع ناگاه چهره‌ای تیره‌وتار پیش پای آن‌ها سر درآورد. د. و دختر لابد درست روی لبه سکوی ایستاده بودند. در چهره یارو آزرده‌گی موج می‌زد. صدایی گفت: «سرکار خانم من که توی باغ وحش نیستم.» دختر با خونسردی به پیش پای خود نگاه کرد و گفت: «مگر من گفتم که هستی؟»

«این که نمی‌شود همین‌طور هر جا دلت خواست کلوچه پرت کنی.»

دختر با بی‌حوصلگی گفت: «ای بابا، دست بردار.»

«ضرب و جرح، سرکار خانم. می‌توانم تو را دادگاهی بکنم. چیزی که انداختی یک پرتابه بود.»

دختر گفت: «اصلاً نبود. یک کلوچه بود.»

دست و زانوی مرد از سکوی بالا آمد: چهره کمی نزدیک‌تر شد. صدای

مرد آمد که گفت: «می‌خواهم این را بهت بفهمانم که...»

د. گفت: «کسی که کلوچه را انداخت، خانم نبود، من بودم. شما می‌توانید از دست من شکایت کنید - در هتل استراند پالاس اقامت دارم و اسمم د. است.» بعد بازوی دختر را که خدا می‌دانست نامش چیست گرفت و او را به طرف در خروجی برد. صدای مرد که از فرط نفرت به زوزه یک جانور دریایی مجروح شباهت پیدا کرده بود درون مه طنین انداخت: «خارجی!»

دختر گفت: «می‌دانی، واقعاً لازم نیست این‌طور مرا زیر پریوئال خودت بگیری.»

د. گفت: «شما حالا اسم مرا می‌دانید.»

دختر گفت: «اگر می‌خواهی بدانی، اسم من کالن است: رز کالن. اسم زشتی است، اما خوب، می‌دانی، پدرم عاشق گل رز است. گل رز مارکیز پمپادور - ببینم همین بود؟ - بعله، پدرم این گل رز را خودش عمل آورده. می‌دانی، او از نجیبه‌ها هم خوشش می‌آید. از آن نجیبه‌های سلطنتی. اسم خانه‌مان هم گوین کاتج است.»

از بابت اتومبیل شانس آوردند. در گاراژ نزدیک ایستگاه همه چراغ‌ها کاملاً روشن بود - نور چراغ‌ها تا عمق پنجاه یارد در دل مه نفوذ کرده بود - و یک اتومبیل پاکارد قدیمی در آن‌جا بود که آن را کرایه کردند. د. گفت: «اتفاقاً من با لرد بندیچ کاری دارم. تصادف عجیبی است.»

دختر گفت: «چرا تصادفی باشد. به هر کس که برمی‌خورم با او کار دارد.»

دختر در مسیری که فکر می‌کرد راه لندن باشد اتومبیل می‌راند، بعد اتومبیل را روی ریل تراموا انداخت و گفت: «اگر خط تراموا را دنبال کنیم، ممکن نیست راه را عوضی برویم.»

«شما همیشه با درجه سه سفر می‌کنید؟»

دختر گفت: «حُب، دوست دارم همنشین‌هایم به دلم بنشینند. توی درجه سه چشمم به جمال رفقای طرف معامله پدرم نمی‌افتد.»
د. گفت: «من هم آن‌جا بودم.»

دختر گفت: «لعتی! این‌که اسکله است.» و بی‌ملاحظه فرمان اترمیل را چرخاند و دور زد. از درون مه صدای ساییده شدن لنت ترمز بلند شد و فحش بود که می‌بارید. آن‌ها با شک و تردید راه آمده را برگشتند و به طرف تپه بالایی راندند. دختر گفت: «خب معلوم است هر پیشاهنگی می‌داند که وقتی می‌خواهی به آب برسی باید از تپه سرازیر بشوی.»

روی تپه مه کمتری وجود داشت. این‌جا و آن‌جا آسمان خاکستری‌رنگ بعد از ظهر سرد دیده می‌شد، و پرچین‌های خارین شبیه به میخ‌های فولادین پیدا بود و همه‌جا آرام به نظر می‌رسید. بره‌ای در حاشیه سبز کنار جاده جست‌وخیز می‌کرد و دوست قدم آن‌سوتر ناگاه نوری آشکار شد. آرامش یعنی همین. د. گفت: «به گمانم شما این‌جا خیلی خوشبخت هستید.»

دختر گفت: «خوشبخت؟ چطور مگر؟»

د. گفت: «این امنیت.» مأمور گذرنامه را به یاد آورد که دوستانه به او

چشمک می‌زد و می‌گفت: «مجبوریم محکم‌کاری کنیم.»

دختر با صدای نابالغ و نازپرورده‌اش گفت: «چندان تعریفی هم

ندارد.»

د. گفت: «حُب بله»، و بعد با حوصله توضیح داد: «می‌دانید، من دو

سال جنگ را از سر گذرانده‌ام. در آن‌جا راهی مثل این را خیلی آهسته

می‌رویم و گوش به زنگ هستیم که به محض شنیدن صدای هواپیما خود را

توی گودالی بیندازیم.»

دختر گفت: «حُب لا بد برای هدفی می‌جنگید، یا شاید هم نه؟»

د. گفت: «خاطرم نیست. یکی از بلاهایی که خطر سر آدم می آورد - چطرر بگویم، این است که عاطفه را از بین می برد. گمان نکنم تا عمر دارم بجز ترس چیز دیگری حس کنم. هیچ یک از ما دیگر نه می تواند نفرت بورزد - و نه عشق. می دانید آمار می گوید در کشور ما بچه های کمی به دنیا می آیند.»

دختر گفت: «ولی لابد ادامه این جنگ دلیلی دارد.»

د. گفت: «آدم باید احساسی داشته باشد که جنگ را تمام کند. بعضی وقت ها گمان می کنم به جنگ چنگ انداخته ایم چون دست کم حس ترس که هست. اگر ترس نبود که دیگر هیچ حسی نداشتیم. ما دیگر لطفی در صلح نمی بینیم.»

دهکده کوچکی جلوشان ظاهر شد که مثل یک جزیره بود - کلیسایی قدیمی، چند تا قبر، و یک مهمانخانه. د. گفت: «اگر جای شما بودم به حال و روز خودمان غبطه نمی خوردم - شما که این ها را دارید.» منظورش حالت فراغت و آرامش محل بود... خیال شگفت راهی که آدم می توانست به سوی هر افقی که دلش بخواهد بیاید.

دختر گفت: «فقط جنگ نیست که همه چیز را لگدکوب می کند. پول، پدر و مادر آدم، و خیلی چیزهای دیگر هست که دست کمی از جنگ ندارد.»

د. گفت: «از این ها گذشته شما جوان هستید... و خیلی هم خوشگل.»

دختر گفت: «ای بابا! نکند می خواهی قرم بزنی؟»

«نخیر. البته که نه. من که به شما گفتم... حس و حالی ندارم. سنی هم از

من گذشته است.»

صدای بلند ترکیدن چیزی آمد و اتومبیل از مسیرش منحرف شد، د. دست هایش را با حرکتی تند روی صورتش گذاشت. اتومبیل ایستاد.

دختر گفت: «لاستیک به درد نخوری به ما قالب کردند.» دست‌هایش را پایین آورد و گفت: «مرا ببخشید. هنوز هم حس‌اش می‌کنم.» دست‌هایش می‌لرزید، ادامه داد: «ترس را.»

دختر گفت: «توی این کشور چیزی نیست که از آن بترسی.»

د. گفت: «چندان مطمئن نیستم.» جنگ را در بطن قلب خود حمل می‌کرد. به دل گفت: «همین که فرصت بکنم هر چیزی را آلوده می‌کنم - حتی این‌جا را. باید مثل جذامی‌های قدیم زنگوله به پایم ببندم.»

دختر گفت: «حالا دیگر ذکر مصیبت نگو. حوصله‌آه و ناله ندارم.» دگمه استارت را فشار داد و اتومبیل که به بالا و پایین می‌پريد راه افتاد. بعد گفت: «الآن به خانه‌ای، گاراژی، چیزی می‌رسیم. هوا به قدری سرد است که نمی‌شود لاستیک لعنتی را همین‌جا عوض کنیم.» و کمی بعد گفت: «باز هم که مه شد.»

د. گفت: «حالا همین‌طور برانیم؟ بدون لاستیک؟»

دختر گفت: «ترسی که ندارد.»

د. پوزش‌خواهانه گفت: «می‌دانید، کار مهمی دارم که باید انجام بدهم.»

دختر رویش را به او کرد - چهره‌اش لاغر و نگران و به طرز مضحکی جوان بود: د. را به یاد قیافه بچه‌ها در یک مهمانی ملال‌آور می‌انداخت. سنش بیست سال بیشتر نبود. به قدری جوان بود که جای دخترش باشد. دختر گفت: «داری معما می‌سازی. می‌خواهی جلوی من خودی نشان بدهی؟»

د. گفت: «نه.»

دختر گفت: «این کلک دیگر قدیمی شده.» کلک و تردستی ول‌کن نبود.

د. گفت: «خیلی‌ها جلویت قبی آمده‌اند؟»

دختر گفت: «یک لشکر آدم». د. از این‌که می‌دید دختری این‌قدر کم‌سن و سال با این همه آدم فریب‌کار روبرو شده است، دلش خیلی گرفت. شاید چون که خودش سیانه‌سال بود و به نظرش ایام جوانی باید دوره - چه می‌گویند، امیدواری می‌بود. د. با ملایمت گفت: «هیچ رمزورازی در کار من نیست. من یک بازرگان معمولی هستم.»

دختر گفت: «تو هم پولت از پارو بالا می‌رود؟»

د. گفت: «نخیر. من نماینده شرکت نسبتاً کم‌رونقی هستم.»

یک‌باره دختر به رویش خندید، د. بدون هیچ حس و حالی به دل گفت:

خوشگل است. دختر گفت: «از دواج کردی؟»

د. گفت: «به نوعی بله.»

دختر گفت: «منظورت این است که جدا شده‌اید؟»

د. گفت: «بله. منظورم این است که زنم مرده.»

مه پیش روی‌شان رنگ زرد ملایم به خود گرفت، از سرعت اتومبیل کاستند و در حالی که در اتومبیل به بالا و پایین می‌پریدند به محلی وارد شدند که از سروصدای آدم‌ها و امتداد نور چراغ اتومبیل‌ها آکنده بود. کسی به صدای بلند گفت: «به سالی گفتم که به این‌جا می‌رسیم.» پنجره بزرگی در برابر چشم ظاهر شد؛ موسیقی ملایمی شنیده می‌شد: صدایی بسیار بم و زنگدار به گوش می‌رسید که می‌خواند:

«می‌دانم که می‌شناختم آن‌گاه که تنها بودی»

دختر با دل‌تنگی گفت: «رسیدیم به آب و آبادانی.»

د. گفت: «می‌شود این‌جا بدهیم لاستیک را عوض کنند؟»

دختر گفت: «بله فکر می‌کنم که بشود.» در را باز کرد و از اتومبیل خارج شد و در دم در مه و نور و ازدحام و آدم‌های دیگر فرورفت. د. تنها

توی اتومبیل نشست: حالا که موتور خاموش بود، خیلی سرد شده بود. داشت فکر می‌کرد که بعد چه بکند. اول آن‌که گفته بودند در جایی در خیابان بلومزبری اقامت کند. از قرار معلوم آن‌جا را انتخاب کرده بودند تا افراد خودی او را زیر نظر داشته باشند. پس فردا هم که وعده ملاقات با لرد بندیچ داشت؛ گدا که نبودند. پولش را داشتند که قیمتی عادلانه برای ذغال‌سنگ پردازند، و بعد از خاتمه جنگ هم علاوه بر آن پولی ناز شست به لرد می‌دادند. بسیاری از معدن‌های بندیچ تعطیل شده بود؛ معامله ذغال‌سنگ به نفع هر دو طرف بود. به د. گفته بودند که صلاح نیست پای سفارتخانه به این کار کشیده شود - سفیر و دبیر اول مورد اعتماد نبودند، هر چند که فکر می‌کردند دبیر دوم به دولت وفادار باشد. اوضاع و احوال بسیار آشفته‌ای بود - هیچ بعید نبود که خود دبیر دوم کسی باشد که برای شورش‌ها کار می‌کرد. در هر حال، قرار بود که کار بی‌سروصدا پیش برود؛ هیچ‌کس در دسری را که بواش در کشتی پیش آمده بود، پیش‌بینی نکرده بود. هر چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد - از پیشنهاد قیمتی بواش ذغال‌سنگ در رقابت با آن‌ها گرفته تا سرقت یا حتی قتل. آن مرد دیگر جلوتر از او توی مه یک جایی حضور داشت.

د. یک‌باره دلش خواست چراغ‌های اتومبیل را خاموش کند. توی تاریکی که نشسته بود اعتبارنامه‌اش را از جیب مخفی روی سینه‌اش درآورد، کاغذ در دست مدتی مردد ماند و بعد آن را در جورابش فروکرد. در اتومبیل باز شد و دختر گفت: «دیگر چرا چراغ‌ها را خاموش کردی؟ پدرم درآمد تا پیدایت کردم.» بعد چراغ‌ها را از نور روشن کرد و ادامه داد: «دست کارگروهاشان بند است - اما بعد یکی را می‌فرستند...»

د. گفت: «باید منتظر بمانیم؟»

دختر گفت: «گرسنه‌ام است.»

د. با احتیاط از اتومبیل خارج شد، شک داشت که آیا وظیفه به او حکم می‌کند دختر را به شام دعوت کند یا نه: از خرج بیهوده اکراه داشت. مرد گفت: «این جا می‌شود شام بخوریم؟»

دختر گفت: «بله که می‌شود. پول همراهت هست؟ تا دینار آخرم را پای اتومبیل دادم.»

د. گفت: «بله پول دارم. با من شام می‌خوری؟»

دختر گفت: «نیکی و پرسش.»

د. به دنبال دختر پا گذاشت توی عمارت... مهمانخانه... یا هر چه که بود. آن وقت‌ها که در جوانی به انگلستان آمده بود تا در موزه بریتانیا به مطالعه بپردازد، این طور جاها معمول نبود. عمارتی بود قدیمی از دوران خاندان تیودور - حتم داشت که مال همان دوران است - و پر بود از صندلی دسته‌دار و نیمکت، و به جای کتابخانه هم یک نوشگاه علم کرده بودند. مردی با عینک تک‌چشمی، دست چپ دختر را به دست گرفت، و آن را فشرد: «سلام رز. حتم دارم که تو رز هستی.» و بعد گفت: «بیخشید. گمان کنم آن آقا موتی کروکهام باشد.» و به شتاب بی‌آنکه کاملاً به آنها پشت کند به سمت دیگری خزید.

د. گفت: «این آقا را می‌شناسی؟»

دختر با تحقیر گفت: «مدیر این جاست. نمی‌دانستم این طرف‌ها آمده. قبلاً کاسبی‌اش در خیابان وسترن بود. عالی است نه؟ اصلاً چرا بر نمی‌گرددی به همان جنگ خودت؟»

اما چنین کاری لازم نبود. به راستی که جنگ را با خود آورده بود: هنوز هیچ نشده آلودگی داشت سرایت می‌کرد. آن طرف سالن پشت اولین میز رستوران، آن مرد دیگر - مأمور دیگر را - دید که پشت‌کرده به او نشسته بود. دست‌های د. درست مثل وقتی که حمله‌هواایی می‌شد، بنا کرد به

لرزیدن: آدم که شش ماه زندانی بکشد و هر روز فکر کند که تیربارانش می‌کنند، دست آخر به هنگام خلاصی چیزی بیش از یک موجود بزدل نخواهد بود. د. گفت: «نمی‌شود یک جای دیگر شام بخوریم؟ این جا - خیلی شلوغ است.» ترسش بی‌جا بود، ولی از دیدن آن پشت لاغر قوزکرده در رستوران، خود را به قدری بی‌دفاع احساس کرد که انگار توی میدان تیر او را بیخ دیوار جلو جوخهٔ اعدام قرار داده باشند.

دختر با سوءظن نگاهش کرد و گفت: «جای دیگری نیست. مگر این جا چه عیبی دارد؟ شلوغی چه اشکالی دارد؟ نکند خیال داری قرم بزنی؟»

د. گفت: «نخیر. البته که نه... فقط به نظرم آمد که...»

دختر گفت: «همین جا باش تا بروم دست‌وروی بشورم.»

د. گفت: «باشد.»

دختر گفت: «یک دقیقه هم طول نمی‌کشد.»

به محض این‌که دختر رفت، د. نگاه سریعی به دوروبرش انداخت تا دستشویی را پیدا کند: باید آب سردی به سروصورتش می‌زد، به فرصتی برای فکر کردن نیاز داشت. از وقتی کشتی را ترک کرده بود اعصابش خراب‌تر شده بود - چیزهای بی‌اهمیتی مثل ترکیدن لاستیک نگرانش می‌کرد. به جستجوی مدیر عدسی به چشم به سمت دیگر سالن رفت. کار و کاسبی به‌رغم مه - یا به خاطر وجود مه - سکه بود. اتومبیل پشت اتومبیل بود که با سروصدا از دوور یا از لندن می‌رسید. مدیر را دید که با پیرزنِ موسفیدی صحبت می‌کرد. مرد می‌گفت: «درست به همین بلندی. عکس‌اش را این جا دارم. ملاحظه بفرمایید. فوراً شوهرتان جلو نظرم آمد...»، مدیر در همان حال روی قیافه‌های مردم دیگر چشم می‌گرداند؛ حرف‌هایش از روی اعتقاد نبود: صورت لاغر و آفتاب‌سوخته‌اش که

در اثر چند سال خدمت در ارتش به شکل و قواره نظامی‌ها درآمده بود، بدون احساس بود، مثل صورت حیوان خشک‌کرده‌ای که پشت شیشه مغازه گذاشته باشند.

د. گفت: «یک لحظه اجازه می‌فرمایید.» یارو هنوز داشت می‌گفت: «البته که او را به هر کسی نمی‌فروشم.» بعد روی پا چرخ می‌زد و به همان طرزى که لابد برای آدم فندکی روشن می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «بگذار ببینم. شما را کجا ملاقات کرده‌ام؟» توی دستش عکس یک سنگ تری‌یر بود با موی سیخ سیخ. مدیر گفت: «هیكلش عالی است. قد می‌ایستد. دندان‌هایش...»

د. گفت: «فقط می‌خواستم بدانم که...»

یارو گفت: «معذرت، رفیق. آن تونی است.» و گذاشت رفت. ناگهان پیرزن به‌تندی گفت: «پرسیدن از او فایده‌ای ندارد. اگر می‌خواهی دستشویی بروی، طبقه پایین است.»

دستشویی بدون شک مال دوران تیودور نبود: سراسر آینه‌کاری بود و از مرمر سیاه. کتکش را درآورد و به میخ رخت‌آویز آویزان کرد - کس دیگری آنجا نبود - لگن دستشویی را پر از آب سرد کرد. آب سرد برای تسکین اعصابش خوب بود: آب را که به پشت‌گردنش می‌زد انگار جریان برق را به او وصل کرده باشند. به قدری حساس شده بود که وقتی یک نفر دیگر آمد توی دستشویی، به سرعت برگشت و به او نگاه کرد - انگار کسی بود که او می‌شناخت. یکی از راننده‌های شخصی بود. د. سرش را در آب سرد فرو کرد و آب چکان درآورد. کورمال کورمال دستش را دراز کرد حوله‌ای برداشت و آب را از روی چشم‌هایش پاک کرد. اعصابش بهتر شده بود. وقتی برگشت که به راننده بگوید: «با کت من چکار داری می‌کنی؟» دست‌هایش نمی‌لرزید.

راننده گفت: «منظورت چیست؟ داشتم کت خودم را آویزان می‌کردم. داری به من تهمت می‌زنی؟»

د. گفت: «به نظرم آمد که داشتنی چیزی از کتم برمی‌داشتی؟»

راننده گفت: «پس یک آژان صدا کن.»

د. گفت: «شاهدی ندارم.»

گفت: «یا آژان صدا کن یا معذرت بخواه.» راننده مرد قوی هیكلی بود - قدش دو متر می‌زد. روی کف برق‌انداخته دستشویی با حالتی تهدیدآمیز به طرفش آمد و گفت: «می‌گویم خوب است توی کله‌ات بزنم. مردک خارجی به کشور ما آمده، نان‌مان را می‌خورد، فکر می‌کنی هر غلطی...»

د. به ملایمت گفت: «شاید من اشتباه کردم.» گیج شده بود. حالا بگو یارو یک دله‌دزد هم باشد... چیزی که نشده بود.

مرد گفت: «شاید که اشتباه فرموده باشید. شاید هم من بزنم توی اون کله‌ات. این هم شد معذرت‌خواهی؟»

د. گفت: «هر جور که شما بخواهید، معذرت می‌خواهم.» جنگ آدم را از حس خجالت تهی می‌کند.

راننده گفت: «جگر دعوا را هم نداری؟»

د. گفت: «چرا دعوا کنم؟ تو هم گنده‌تری و هم جوان‌تر.»

راننده گفت: «می‌توانم یک‌تنه با هر چندتا از شما اجنبی‌ها در بیفتم.»

د. گفت: «بر منکرش لعنت.»

راننده گفت: «بلبل‌زبانی هم که می‌کنی؟» یک چشم یارو چپ بود: که به او ظاهر کسی را می‌داد که به هنگام سخن گفتن تنها با یک چشم به جماعت نگاه می‌کند. به نظر د. آمد که جمعی واقعاً گرد آمده‌اند...

د. گفت: «اگر به نظرتان این‌طور آمده، من باز هم معذرت می‌خواهم.»

راننده گفت: «پس می شود مجبورت کرد تملقم را بگویی...»
 د. گفت: «ازتان برمی آید». د. به لگن دستشویی پشت داده بود و به دل
 گفت: این یارو مست کرده - یا کسی تیرش کرده که با من دعوا راه بیندازد؟
 از فرط دلهره داشت کمی دلش آشوب می شد. از خشونت فردی متفر
 بود: این که کسی را با گلوله بکشی، یا خود آدم را بکشند، یک فرآیند
 مکانیکی است که فقط با میل به بقا یا هراس از درد در تعارض است. اما
 مشت خوردن مطلب دیگری است: مشت آدم را تحقیر می کند؛ کتک
 خوردن باعث می شود که آدم با ضارب خود رابطه ای خفت بار پیدا کند. از
 این فکر همان قدر بدش می آمد که از فکر آمیزش جنسی با زنی که عقدش
 نباشد. دست خودش نبود: این چیزها او را می ترساند.

«باز هم داری برای من کرکری می خوانی؟»

«قصدم این نبود». انگلیسی لفظ قلمش یارو را از کوره به در برده بود.

یارو گفت: «مثل آدم حرف بزن تا زنده ام توی دهن». «

من خارجی هستم.»

«بلایی به سرت بیارم که هفت تا خارجی از پهلویت دریاید». یارو
 نزدیکتر آمد، مشت های آماده اش عین دو تکه گوشت خشک شده از
 پهلوهایش آویزان بود: یارو انگار به سرش زده بود، می گفت: «ده بیا،
 مشتت را گره کن. تو که یک بز دل نیستی، هستی؟»

د. گفت: «آخر چرا ترسم؟ من با تو در نمی افتم. ممنون می شوم اگر

لطف کنی بگذارای که من... طبقه بالا یک خانم منتظرم است.»

مرد گفت: «بعد از این که کارم باهات تمام شد، خانم می توانند لاشه ات
 را جمع کنند. می خواهم بهت بفهمانم که نمی شود همین طور دوره بیفتی و
 به مردم باشرف تهمت دزدی بزنی.» یارو در ظاهر چپ دست بود، چون که
 داشت مشت چپش را تاب می داد.

د. خود را به لگن دستشویی چسباند. مصیبت داشت نازل می‌شد: یک لحظه حس کرد که توی حیاط زندان است و نگهبان با باتومی که در دستش تاب می‌دهد، به طرف او می‌آید. اگر اسلحه داشت شلیک می‌کرد؛ برای پرهیز از تماس جسمانی حاضر بود به هر اتهامی محاکمه‌اش کنند. چشم‌هایش را بست و پشت خود را به آینه فشرد: بلا دفاع بود. از ابتدایی‌ترین اصول مشت‌زنی بی‌خبر بود. صدای مدیر مهمانخانه به گوش رسید که می‌گفت: «بینم، رفیق. حالت خوب نیست؟»

د. خود را صاف و مرتب کرد. راننده با ظاهر کسی که خود را محق می‌داند عقب کشید. د. که چشم از یارو بر نمی‌داشت گفت: «من گاهی دچار چیز می‌شوم - شما چه بهش می‌گویید - دچار سرگیجه.»

«خانم کالن مرا پی شما فرستادند. می‌خواهید دکتر خبر کنم؟»

«نه. چیزیم نیست.»

از دستشویی که بیرون رفتند، د. از مدیر مهمانخانه پرسید: «این یارو راننده را می‌شناسید؟»

«قبلاً ندیده بودمش، حُب رفیق، آدم که لازم نیست مستخدم‌ها را بشناسد. چطور مگر؟»

«فکر می‌کنم می‌خواست جیبم را بزند.»

چشم مدیر پشت یگانه شیئۀ عینکش بی‌حرکت ماند، و گفت: «اصلاً امکان ندارد، رفیق. می‌دانید، توی این محل فقط آدم‌هایی می‌آیند - نمی‌خواهم پز بدهم - آدم‌هایی که سرشان به تئشان می‌ارزد. حتماً اشتباه کرده‌اید. خانم کالن حرف مرا تصدیق می‌کنند.» و بعد با بی‌اعتنایی ظاهری پرسید: «شما از دوستان قدیمی خانم کالن هستید؟»

«نخیر. این‌طور نیست. ایشان لطف کردند و مرا با اتومبیلشان از دوور

آوردند.»

مدیر مهمانخانه به سردی گفت: «صحیح.» بالای پله‌ها که رسیدند خودش را فرز کنار کشید و گفت: «خانم کالن در رستوران هستند.»

د. وارد رستوران شد: یک نفر که ژاکت یقه‌بلند تنش بود پیانو می‌زد و زنی با صدای بم و اندوهگین آواز می‌خواند. خشک و جدی به طرف میزی رفت که دختر نشسته بود. دختر گفت: «چه شده؟ فکر کردم قالم گذاشتی. قیافه‌ات عین کسی است که جن دیده.»

از جایی که د. نشسته بود نمی‌توانست ل. را ببیند - حالا نام مرد دیگر را به یاد می‌آورد. به آرامی گفت: «توی دستشویی یکی بهم حمله کرد - یعنی این‌که نزدیک بود بهم حمله کند.»

دختر گفت: «چرا این قصه‌ها را سر هم می‌کنی؟ خودت را مرموز نشان می‌دهی. من ترجیح می‌دهم داستان سه تا خرس را تعریف کنی.»

د. گفت: «ای بابا، حالا باید یک بهانه‌ای می‌آوردم دیگر.»

دختر با نگرانی پرسید: «خودت هم این چیزها باورت نمی‌شود، غیر از این است؟ می‌گویم، توی جنگ موج انفجار بهت صدمه نزده؟»

«نه. فکر نکنم فقط موضوع این است که من به درد رفاقت نمی‌خورم.»

«کاش این قدر ادا در نمی‌آوردی. هی ملودرامش می‌کنی. بهت که گفتم - من از اشک و آه بدم می‌آید.»

«بعضی وقت‌ها این جور است دیگر. پشت میز اوّل از طرف در مردی نشسته. حالا نگاه نکن. باهات شرط می‌بندم که دارد به ما نگاه می‌کند. حالا نگاه کن.»

«بله دارد نگاهمان می‌کند، خُب که چی؟»

«دارد به من نگاه می‌کند.»

«می‌دانی، احتمال دیگری هم هست. این‌که دارد مرا نگاه می‌کند.»

«چرا به تو نگاه کند؟»

«عزیز من مردم اغلب به من نگاه می‌کنند.»

د. به سرعت گفت: «بله، بدون شک. ملتفت هستم.» به پشتی صندلی تکیه داد و به دختر نگاه کرد: به دهان ورچیده و پوست شفافش نگاه کرد. حس می‌کرد از لرد بندپیج بی‌جهت بیزار است: اگر من پدرش بودم نمی‌گذاشتم به این راه بیفتد. زن خواننده با صدای بم خود آهنگ احمقانه‌ای درباره‌ی عشقی یک‌طرفه می‌خواند:

«یک جور حرف زدن بود - که من بلد نبودم

گفتی خیالبافی بود - اما قلبم به درد آمد

گفتی عاشق توام - و من باورم شد

گفتی قلبم مال توست - اما تو فقط برای اندک زمانی

واگذارش کرده بودی.»

جماعت انگار که شعر ناب باشد - لیوان‌هاشان را گذاشته بودند روی میز و سراپا گوش شده بودند. حتی دختر هم چند لحظه دست از شام کشید. رنجی شخصی که در آهنگ بود، د. را عصبانی می‌کرد: این از آن تبه‌کاری‌هایی بود که هیچ کس در کشور او، نه این طرفی‌ها و نه آن طرفی‌ها، بخت و فرصت پرداختن به آن را نداشتند.

«نمی‌گویم که دروغ‌گویی: آخر دوره و زمانه نو شده

نمی‌خواهم بیفتم بمیرم: به شیوه‌ی عهد ویکتوریا.»

لابد آهنگ بازتاب (روح زمانه) بود، حالا روح زمانه هر چه که هست: د. نزدیک بود آرزوی سلول زندان کند، آرزوی جریمه‌ی قرار، خانه‌ی بمب‌باران‌شده، و دشمنی که بر آستانه‌ی در بود. با بدعتی به دختر نگاه می‌کرد: در مرحله‌ای از زندگی‌اش شاید برای کسی مثل این دختر شعری می‌سرود - چیزی بهتر از این آهنگ.

«تنها یک خیال‌پردازی بود - آهسته آهسته رازش را

درمی‌یابم

حکایت همه از شیوه گفتن بود - که اینک آموختن اش را می آغازم.»

دختر گفت: «آهنگ مزخرفی است، مگر نه؟ ولی آدم را می گیرد.»
پیشخدمتی سر میز آن ها آمد و گفت: «آقایی که کنار در نشسته اند خواستند این یادداشت را برای شما بیاورم، آقا.»
دختر گفت: «با این که تازه از راه رسیده ای، خوب تندتند دوست پیدا می کنی.»

د. یادداشت را خواند: خلاصه و مفید نوشته شده بود، هر چند که دقیقاً به منظور اشاره نشده بود. د. گفت: «به گمانم اگر بهت بگویم همین حالا دو هزار پوند پول بهم پیشنهاد شد، باور نمی کنی.»

«اگر قرار است بهت پولی بدهند چرا باید به من بگویی؟»
د. گفت: «حق داری.» و بعد پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «می شود لطفاً ببینی آن آقا راننده ای دارد یا نه؟ راننده مرد گنده ای است و چشمش معیوب به نظر می رسد.»

«می روم ببینم، آقا.»
دختر گفت: «عالی ادا درمی آوری، عالی. آقای مرموز.» از خاطر د. گذشت که دختر باز هم زیادی مشروب خورده است؛ و گفت: «اگر همین طور مشروب بخوری هرگز به لندن نمی رسیم.»

پیشخدمت برگشت و گفت: «راننده اش همان است، آقا.»
«بارو چپ دست هم هست؟»
دختر گفت: «بس است دیگر. بس است.»

د. به ملایمت گفت: «ادا در نمی آورم. این مطلب به تو دخلی ندارد. همه چیز چنان پشت سر هم اتفاق می افتد که - باید مطمئن می شدم.» به پیشخدمت انعامی داد و گفت: «یادداشت آقا را به خودشان برگردان.»

«جوابی ندارید آقا؟»

«نخیر.»

دختر گفت: «چرا آقای نمی‌کنی و برایش نمی‌نویسی، (از پیشنهادتان سپاسگزارم)؟»

«نمی‌خواهم نمونه‌ای از دستخطم را بدهم دستش. شاید از رویش جعل کند.»

دختر گفت: «من تسلیم شدم. تو بردی.»

«بہتر است دیگر مشروب نخوری.» زن خواننده خاموش شده بود — مثل صدای توی رادیو انتهای ترانه را به ناله‌ای مرتعش بدل ساخت. چند زن و مرد بنا کردند به رقصیدن. د. گفت: «راه درازی را باید برویم.»

«چرا عجله کنیم؟ می‌توانیم شب را همین جا بمانیم.»

د. گفت: «تو می‌توانی بمانی — ولی من هر طور که شده باید برسم

لندن.»

«آخر چرا؟»

د. گفت: «کارفرمای من تأخیر سرشان نمی‌شود.» حتم داشت، مقامات با در نظر گرفتن این که کسی با او تماس می‌گیرد — یعنی ملاقات با ل. — و به او پیشنهاد پول می‌کند، کارهایش را قدم به قدم زمانبندی کرده‌اند. از جان هم که مایه می‌گذاشت، باز هم مقامات قانع نمی‌شدند که او هم، در مرحله‌ای، خود را به مبلغی پول نمی‌فروشد. با اندوه به یاد آورد که خود مقامات هم قیمتی داشتند: رهبران به مردم بارها خیانت کرده بودند. ولی اگر آخرین مرامی که آدم به آن اعتقاد داشت حس و وظیفه بود، دانستن این که رهبران چه می‌کنند آدم را از ادامه کارش باز نمی‌داشت...

مدیر مهمانخانه با آن عینک تک‌چشمی‌اش جلو رزکالن خم و راست می‌شد و او را به رقص دعوت می‌کرد. د. دلتنگ به دل گفت: «رقصشان

تمامی ندارد - نمی‌شود دختر را از این‌جا بیرون برد.» دختر و آن مرد با نوای سنگین و غم‌انگیز آهنگ به آرامی اتاق را دور می‌زدند: مرد با یکی از دستان گنده‌اش دختر را محکم نگه داشته بود در حالی که انگشتان از هم گشوده‌اش روی ستون فقراتش بود دست دیگرش را توی جیبش فرو کرده بود، که به نظر د. قدری بی‌قیدانه و موهن می‌نمود. مرد با جدیت حرف می‌زد و گاه‌به‌گاه نگاهی به طرف د. می‌انداخت. یک‌بار کلمه (مواظب باش) به گوشش خورد. دختر به‌دقت گوش می‌داد، اما پاهایش در حین رقص توی هم می‌پیچید: دختر مست‌تر از آن بود که د. فکر می‌کرد.

د. نمی‌دانست که آیا لاستیک را عوض کرده‌اند یا نه. اگر اتومبیل روبراه بود، شاید می‌شد بعد از این دور رقص دختر را ترغیب کند که راه بیفتند... از جا بلند شد و رستوران را ترک کرد. ل. که مشغول خوردن خوراکی گوساله بود سرش را بلند نکرد، داشت گوشت را به تکه‌های کوچک تقسیم می‌کرد. د. به دل گفت: معده‌اش باید داغان باشد. د. کمتر عصبی بود؛ انگار که رد پیشنهاد رشوه او را در مقایسه با حریفش در وضعیت نیرومندتری قرار داده باشد؛ و اما از بابت راننده، بعید بود که او باز هم پایپچش شود.

مه اندکی کمتر شده بود: اتومبیل‌ها را می‌شد در محوطه دید - شش تا بودند - یک دایملر، یک مرسدس، چندتا موریس، پاکارد قدیمی خودشان، و یک اتومبیل مسافرکش سرخ‌رنگ. لاستیک را عوض کرده بودند.

د. به دل گفت: اگر می‌شد همین حالا تا ل. سر شام است راه بیفتیم خوب بود؛ و بعد صدایی شنید که صدای کسی جز ل. نبود. با او به زبان خودشان حرف می‌زد، ل. گفت: «معذرت می‌خواهم. اجازه می‌دهید چند کلمه‌ای صحبت کنیم.»

د. قدری به ل. که در محوطهٔ میان اتومبیل‌ها ایستاده بود، احساس حسد کرد. ل. استوار و مطمئن نشان می‌داد. پانصد سال زادوولد درون قومی سپری شده بود تا او پا به عرصه بگذارد، و صاحب یک پیشینهٔ روشن و تردیدناپذیر شود، مردی دل‌آسوده شود، و در همان حال ذهنش از تبهکاری‌های نیاکانش و ذوقیات عصر قدیم آکنده باشد. د. گفت: «فکر نمی‌کنم حرف زیادی برای گفتن باشد.» ولی متوجه لطف مرد شده بود: مثل آن بود که در یک مهمانی مردی عالی‌مقام آدم را از انبوه مهمانان بیرون بکشد تا مورد خطاب خود قرار دهد. ل. گفت: «هر چه فکر می‌کنم می‌بینم شما موقعیت را درک نمی‌کنید.» با بی‌میلی به حرف خودش که بعد از دو سال جنگ شاید بی‌ربط می‌نمود، نیشخند زد: «منظورم این است که - در واقع شما را از خودمان می‌دانیم.»

«وقتی توی زندان بودم این طور به نظرم نمی‌آمد.»

مرد به نوعی صاحب شخصیت بود - آدم خالص و خلصی به نظر می‌آمد. مرد گفت: «لابد دوران وحشتناکی را گذرانده‌اید. به چندتایی از زندان‌هایمان سر زده‌ام. ولی خُب، اوضاع دارد بهتر می‌شود: اول هر جنگی همیشه بدترین مقطع است. حالا نمی‌خواهد از بی‌رحمی‌های متقابل‌مان صحبت کنیم. شما هم از وضع زندان‌های خودتان اطلاع دارید. هر دو طرف مقصرند؛ و لابد همین‌طور، این‌جا و آن‌جا، به تقصیراتمان ادامه می‌دهیم تا آخرش جنگ یکسویه شود.»

«این بحث دیگر خیلی قدیمی شده - تا ما تسلیم نشویم جنگ هم هست - ماجرا به این صورت است. برای مردی که زنش را از دست داده دلیل خوبی نیافرید...»

«حادثهٔ وحشتناکی بود. لابد شنیده‌اید که ما فرمانده مشول را تیرباران کردیم.» - دماغ درازی داشت، عین دماغ آدم‌های توی تابلوهای نقاشی

قهوه‌ای‌رنگ قدیمی که در نمایشگاه‌های عمومی آویخته‌اند: لاغر و نحیف بود، یک شمشیر خوش‌دست مثل خودش کم داشت. «می‌خواهم بگویم که اگر طرف شما جنگ را ببرد، وضع آدم‌هایی مثل خودتان چطور می‌شود؟ حضرات هرگز به شما اعتماد نمی‌کنند. شما بورژوا هستید. فکر نکنم حتی همین حالا هم به شما اعتماد داشته باشند. شما هم به آن‌ها اعتماد ندارید. فکر می‌کنید این‌ها که موزه ملی و تابلوهای ز. را نابود کردند به مشغله شما اهمیتی می‌دهند؟» مثل این بود که فرهنگستان کشور آدم را به رسمیت شناخته باشد. و به ملایمت افزود: «نسخه خطی برن را می‌گویم.»

د. گفت: «من برای منافع شخصی خودم نمی‌جنگم.» و به ذهنش رسید که اگر جنگ نشده بود شاید با این مرد دوست می‌شد: گاهی در میان اعیان و اشراف هم کسی مانند این موجود لاغر و عذاب‌کشیده پیدا می‌شد که به دانش‌پژوهی و هنر علاقه‌مند باشد و نقش حامی آن را بازی کند.

ل. گفت: «گمان نمی‌کردم که شما برای منافع شخصی‌تان می‌جنگید. در قیاس با من، شما بیشتر آرمان‌گرا هستید. بی‌شک انگیزه‌های من بی‌شائبه نیست. املاکم را مصادره کرده‌اند و لابد تابلوهایم را آتش زده‌اند.» نیشخند دردآلودی به نشانه آن که می‌داند. هم در این باره با او همدرد است. «و همین‌طور لابد مجموعه نسخه‌های خطی‌ام را سوزانده‌اند. البته چیزی در زمینه کار شما نداشتم، مگر نسخه‌ای بسیار قدیمی از کتاب شهر خدای سنت اگوستین...» مثل آن بود که آدمی را شیطان‌گونه‌ای با شخصیت و نکته‌سنجی تحسین‌آمیز اغوا کند. پاسخی به خاطر د. نمی‌آمد. ل. ادامه داد: «من واقعاً گله‌ای ندارم. توی جنگ از این چیزهای وحشتناک به‌ناگویر به سر عزیزان آدم می‌آید. به سر مجموعه نسخه‌های خطی من و به سر زن تو.»

عجیب بود که ل. متوجه اشتباهش نشده بود. همان‌طور منتظر تصدیق د. آن‌جا ایستاده بود - با بینی دراز و دهان بسیار تأثرگذار و هیکل لاغر و بلند یک هنردوست متفمن. او اصلاً نمی‌دانست عاشق انسانی دیگر بودن یعنی چه: خانه‌اش - که به آتش سوخته بودندش - کم‌وبیش شبیه موزه‌ای بود، پر از اثاثِ قدیمی، و لابد روزهایی که مردم را برای تماشا راه می‌دادند اطراف سالن تابلوها را طناب حایل می‌کشیدند تا کسی به تابلوها نزدیک نشود. چه‌بسا او قدر نسخهٔ خطی برن را می‌دانست، اما نمی‌دانست که نسخهٔ خطی برن در قیاس با زنی که آدم عاشقش است به هیچ نمی‌ارزد. ل. سفسطه می‌کرد: «هر دوی ما زجر کشیده‌ایم». د. فراموش کرد که مرد برای یک لحظه مثل یک دوست به نظر آمده بود. نابود کردن دارودنیا شایسته‌تر بود تا آن حکومت بشردوست به دست این‌هایی بیفتد که لابد مردم متمدن خوانده می‌شوند. چگونه دنیایی از آب درمی‌آمد؟ دنیایی پر از اشیای حفاظت‌شده که رویشان برچسب زده‌اند (دست نزنید): ایمان مذهبی در کار نیست، تنها مثنی سرودهای کلیسای گریگوری و مراسم چشم‌نواز. شمایل‌های اعجازگر را که به اعتقاد عوام روزهای مشخصی خون از پیکرشان جاری می‌شد و یا سرهاشان تکان می‌خورد، به خاطر غرابتی که داشتند حفظ می‌کردند: خرافات به دل می‌نشیند. کتابخانه‌های طراز اولی می‌سازند، اما به کتاب‌های جدید اجازهٔ چاپ نمی‌دهند. د. بی‌اعتمادی را ترجیح می‌داد، وحشیگری را، خیانت را... و حتی آشفتگی را. هر چه باشد، تخصص او در قرون میانه بود - عصر تاریکی.

د. گفت: «اصلاً صحبت ما لزومی ندارد. هیچ وجه مشترکی بین ما نیست - حتی به نسخهٔ خطی واحدی علاقه نداریم.» شاید همین‌ها بود آن‌چه که مرگ و جنگ به شیوه‌ای دردآور د. را از قیدشان آزاد کرده بود:

هنرپروری و دانش‌پژوهی که چیزهای خطرناکی بودند، زیرا می‌توانستند قلب آدمی را تباه سازند.

ل. گفت: «دلم می‌خواست به حرفم گوش کنید.»

«وقت تلف کردن است.»

ل. لبخندی به رویش زد و گفت: «به هر حال خوشحالم که قبل از این

جنگ لعنتی کارت‌ان را روی نسخهٔ برون تمام کردید.»

«برای من چندان اهمیتی ندارد.»

ل. گفت: «آها، این دیگر ریاکاری است.» لبخندی حسرت‌آلود بر لب

آورد: این جنگ نبود که عاطفه را در او کشته بود؛ او همیشه خدا تنها

لایه‌ای نازک از عاطفه را داشت، آن‌هم برای اهداف فرهنگی. مکان او در

میان اشیای مرده بود. ل. با لحنی بلهوسانه گفت: «ازتان ناامید شدم. مرا که

ملامت نخواهید کرد؟»

«برای چه؟»

«برای آنچه به سرتان خواهد آمد.» مرد بلندبالا و ظریف، مؤدب و

ناراضی، صحنه را ترک گفت - مثل مردی هنرپرور در حال خروج از

نمایشگاه نقاشی، فردی که در انتها متوجه شده کارهایش چندان هم

خوب نبوده است. کمی گرفته، با مایه‌ای از کج‌خلقی که جزو فوت‌وفن

کارش بود.

د. یک لحظه صبر کرد و بعد به سالن برگشت. از درِ شیشه‌ای دوجدارهٔ

رستوران شانه‌های لاغر ل. را دید که باز روی ظرف خوراک گوساله‌اش

خم شده است.

دختر سر میزش نبود. رفته بود پیش چند نفر دیگر: شیشهٔ یک عینک

تک‌چشمی بغل گوش دختر نور را بازمی‌تاباند: مدیر داشت چیزی توی

گوش او زمزمه می‌کرد: صدای خنده‌شان را شنید - و آن صدای بچگانهٔ

خشن که از میخانه عرشه درجه سه به گوشش خورده بود، «یک پیک دیگر بریز. من یک پیک دیگر می‌خواهم.» دختر ساعت‌ها آن‌جا ماندنی بود. محبت دختر از آن محبت‌ها بود که در نهایت هیچ معنایی نداشت. روی سکوی سرد ایستگاه یک کلوچه به آدم می‌دهد: با اتومبیلش می‌رساندت و بعد نیمه راه رهایت می‌کند: او هم همان ذهنیت احمقانه طبقه‌اش را دارد - یک پوند به گدا می‌دهد ولی فلاکت دیگرانی را که در برابر چشمش نیستند فراموش می‌کند. د. فکر کرد که دختر به‌راستی همپالگی امثال ل. است، و به یاد خودی‌ها افتاد که همان موقع برای قرصی نان صف بسته‌اند و یا در خانه‌های سردشان می‌کوشند یک‌طوری خود را گرم کنند.

د. ناگهان بلند شد و سر پا ایستاد؛ دروغ است که جنگ جز ترس حس دیگری برای آدم نمی‌گذارد: هنوز هم تا حدی خشم و ناخشنودی را حس می‌کرد. برگشت توی حیاط. در اتومبیل را باز کرد، ماشین پیاپی آمد و گفت: «خانم نمی‌...؟»

د. گفت: «خانم کالن شب را می‌مانند. بهشان بگو فردا اتومبیل را می‌گذارم در خانه لرد بندیج.» آن‌گاه اتومبیل را راه انداخت.

د. با احتیاط می‌راند، خیلی تند نمی‌رفت؛ به این نمی‌ارزید که پلیس راه آدم را متوقف کند و بعد به خاطر رانندگی بدون گواهینامه بازداشت شود. روی تابلویی حک شده بود: لندن - ۴۵ مایل. اگر بخت یاری می‌کرد قبل از نیمه‌شب به لندن می‌رسید. رفت توی فکر این‌که مأموریت ل. چه می‌توانست باشد. یادداشت چیزی را فاش نکرده بود؛ فقط نوشته بود: «مایل هستید که دو هزار لیره پول دریافت کنید؟»، ولی از طرفی، یارو راننده جیب‌های کتش را گشته بود. اگر دنبال آن بودند که به اعتبارنامه‌اش دست پیدا کنند پس باید بدانند که او برای چه به انگلستان آمده است

بدون آن مدارک د. نزد صاحبان معادن ذغال سنگ هیچ اعتباری نداشت. اما در کشورشان فقط پنج نفر از موضوع اطلاع داشتند. و یکایک آنها عضو هیأت دولت بودند. آری، بی‌تردید رهبران به مردم خیانت می‌کردند. نمی‌دانست خائن آن وزیر پیر لیبرال است که یک وقتی به اعدام‌ها اعتراض کرده بود؟ یا شاید وزیر جوان و جاه طلب کشور بود که لابد تحت یک نظام استبدادی میدان را برای خود بازتر می‌دید؟ ولی هر کدامشان ممکن بود که خائن باشند. هیچ جا اعتمادی وجود نداشت. به روزگاری که هیچ تنابنده‌ای در هیچ زمینه‌ای قادر به بیان واقعیت نیست، در سراسر جهان آدم‌هایی مثل خودش بودند که نمی‌خواستند فاسد شوند. زیرا فساد زندگی را غیرممکن می‌کرد. مسئله، بیش از آن که مسئله اخلاقیات باشد مسئله ساده‌ادامه حیات بود. روی یک تابلو کنار جاده حک شده بود: ۴۰ مایل.

د. فکر می‌کرد: یعنی ل. آمده است این‌جا که فقط از فروش ذغال سنگ به ما جلوگیری کند. یا این‌که آن طرفی‌ها هم شدیداً به ذغال سنگ احتیاج پیدا کرده‌اند؟ آن طرفی‌ها صاحب اختیار معادن کوهستانی بودند، ولی شاید شایعه سرپیچی معدن‌چی‌ها از کار در معادن راست باشد؟ نور چراغ اتومبیلی را پشت سر خود دید. دستش را درآورد و به اتومبیل پشت سر اشاره کرد که سبقت بگیرد. اما اتومبیل دیگر با اتومبیل او سپر به سپر شد. یک دایملر بود؛ و بعد نگاهش به راننده افتاد. یارو همان کسی بود که در دستشویی می‌خواست جیش را بزند.

د. پایش را روی پدال گاز فشرد: آن یکی اتومبیل هم سرعت گرفت: هر دو اتومبیل پهلوی پهلوی هم و بی‌پروا در میان مه رقیق از هم سبقت جستند. د. نمی‌دانست جریان از چه قرار است: یعنی می‌خواستند او را بکشند؟ بعید بود که او را در انگلستان بکشند، اما دو سالی می‌شد که به

وقوع هر چیز نامحتمل عادت کرده بود: آدمی که پنجاه و شش ساعت توی خانه‌ای بمب‌باران شده زنده به‌گور شود، به هنگام خلاصی هرگز نسبت به وجود خشونت تردید نخواهد داشت. مسابقه فقط دو دقیقه طول کشید: عقربک سرعت‌شمار اتومبیل د. روی شصت رفت: به موتور فشار آورد تا سرعت رسید به شصت و دو، شصت و سه، و یک لحظه سرعتش به شصت و پنج رسید، ولی پاکارد قدیمی حریف دایملر نمی‌شد - اتومبیل دیگر چند ثانیه مکث کرد و برای یک لحظه کوتاه گذاشت که او کمی جلو بیفتد: و بعد، به قول گفتنی، مثل سگِ گوش خوابانده و با سرعت هشتاد مایل در ساعت به دویدن پرداخت. دایملر جلوی او بود: به حاشیه مه فرو می‌رفت و سپس به وسط جاده می‌سُرید و راه او را می‌بست. د. اتومبیل را کنار جاده ستوقف کرد: حتمی نبود، ولی واقعی می‌نمود - قصد جانش را داشتند. سر جایش نشست و در انتظار آنها به‌دقت فکر کرد، دنبال راهی می‌گشت که مسئولیت مرگش را به گردن آنها بیندازد - جارو و جنجال قضیه آبروی آن‌طوفی‌ها را می‌برد؛ شاید که مرگش به مراتب ارزشمندتر از زندگی‌اش می‌بود، یک وقتی چایی محققانه از یک شعر قدیمی به زبان رمانس درآورده بود - در این جا مردن از چاپ شعر ارزشمندتر بود.

صدایی گفت: «خود پدر سوخته‌اش است.» د. شگفت‌زده دید کسی کنار در ماشین ایستاده بود. نه ل. بود و نه راننده‌اش، بلکه مدیر مهمانخانه بود. ولی ل. هم آن‌جا بود - هیکل ترکه‌ای‌اش را دید که در حاشیه مه می‌لرزید. آیا مدیر هم جزو دارودسته آنها بود؟... وضعیت احمقانه‌ای بود. د. گفت: «چه می‌خواهید؟»

«من چه می‌خواهم؟ این اتومبیل خانم کالن است.»

نخیر، هر چه باشد آن‌جا انگلستان بود - خشوتی در کار نبود: در امن

و امان بود. فقط باید توضیح ناخوشایندی می داد: یعنی ل. به خیالش از این قضیه چه عایدش می شد؟ یا شاید می خواستند به کلاتری بیرندش؟ بی شک دختر از او شکایت نمی کرد. خیلی که بد می شد چند ساعت تأخیر پیش می آمد. د. به ملایمت گفت: «من پیغامی برای خانم کالن گذاشتم - که اتومبیل را پیش پدرش می گذارم.»

مدیر گفت: «اجنبی لعتی. واقعاً فکر کردی می توانی چمدان های یک دختر را همین طور برداری ببری؟ دختر نازنینی مثل خانم کالن و جواهراتش را هم؟»

«من یادم رفت چمدان ها را بگذارم پایین.»

«شرط می بندم جواهرات را فراموش نکردی؟ زود باش، بیا پایین.» کاری از دستش بر نمی آمد. از اتومبیل بیرون آمد. از جایی پشت سرشان دو سه تا اتومبیل دست روی بوق گذاشته بودند. مدیر داد زد: «می گویم، رفیق، می شود اتومبیلت را بزنی کنار جاده؟ پدر سوخته را گرفتم.» مدیر دست انداخت و یقه کت د. را چسبید.

د. گفت: «این کارها لازم نیست. من کاملاً آماده ام که به خانم کالن یا به

پلیس توضیح بدهم.»

اتومبیل های دیگر به راهشان رفتند. مرد راننده چند متر آن طرفتر سردر آورد. ل. کنار دایملر ایستاده بود و از پنجره اتومبیل با کسی که در اتومبیل نشسته بود صحبت می کرد.

مدیر گفت: «فکر می کنی خیلی زرنگی. می دانی که خانم کالن دختر نازنینی است - و شکایتت را نمی کند.»

عینک تک چشمی اش به شدت می لرزید: صورتش را نزدیک صورت د. آورد و گفت: «فکر نکن می توانی ازش سوء استفاده کنی.» یک چشمش رنگ آبی مرده عجیبی داشت: مثل چشم ماهی بود: هیچ حسی در آن

دیده نمی شد. «امثال تو را می شناسم. توی کشتی زیرجلکی قاب طرف را می دزدی. همان اول تا دیدمت فهمیدم با کی طرفم.»

د. گفت: «عجله دارم. بیرم پیش خانم کالن - یا کلاتری؟»

مدیر گفت: «شما خارجی ها می آید این جا، زن هامان را قر می زنید...»

درسی بهت بدهم...»

«آن رفیقان که آن جا ایستاده خارجی است که؟»

«او یک پارچه آقا است.»

د. گفت: «نمی فهمم می خواهید چه بکنید؟»

«اگر دست من بود، می انداختمت زندان - ولی رز - خانم کالن - ازت

شکایت نمی کند.» و سکی زیادی خورده بود: از بوی دهانش معلوم بود.

«از آن چه حقت است بهتر باهات تا می کنیم - کتک کاری می کنیم - مرد و

مردانه.»

د. ناباورانه پرسید: «یعنی به من حمله می کنید؟ شما که سه نفر

هستید.»

«همه مان سرت نمی ریزیم. کتک را بکن. به این بابا گفتی که دزد است

- دزد لعنتی حالا می خواهد حقت را بگذارد کف دستت.»

د. وحشتزده گفت: «حالا که می خواهید دعوا کنید، نمی شود با

هفت تیر با هم دریفتیم - خودمان دو تا؟»

«ما این جا از این آدم کشی ها نمی کنیم.»

«ولی دعوائتان را می دهید دیگران برایتان بکنند.»

یارو گفت: «خوب می دانی من دستم چلاق است.»

دستش را از جیب درآورد و آن را تکان داد - چیزی بود درون

دستکش با انگشت هایی خشک و قالبی که همانند انگشت های یک

عروسک خوش ساخت بود.

د. گفت: «من دعوا نمی‌کنم.»

«هر جور میل است.» راننده با سر بدون کلاه پیش می‌آمد. پالتویش را درآورده بود. ولی کت تنگ و آبی‌رنگ بی‌ریخت‌اش را درنیاورده بود. د. گفت: «این از من بیست سال جوانتر است.»

مدیر گفت: «این‌جا که باشگاه ورزشی نیست. قرار است رویت کم بشود.» یقهٔ د. را رها کرد و گفت: «یاالله. کت را بکن.» راننده با مشت‌های آویزان منتظر بود. د. به آرامی پالتویش را درآورد، همهٔ وحشت از تماس جسمانی در وجودش بیدار می‌شد. باتومی که می‌چرخید: صورت نگهبان جلو نظرش بود - این تحقیرکننده بود. ناگاه متوجه اتومبیلی که می‌آمد شد؛ خود را به میان جاده پرت کرد و دستش را تکان داد گفت: «محض خدا... این‌ها...»

اتومبیل مورس کوچکی بود. مرد عصبی ریزه‌اندازی پشت فرمان بود و کنار دستش زن تنومند رنگ‌پریده‌ای نشسته بود. زن به آدم‌های عجیبی که در جاده بودند با تکبر و از سر نارضایی نگاه می‌کرد.

مرد گفت: «بینم، بینم، چه شده؟»

زنش گفت: «یک مشت آدم مست.»

مدیر گفت: «چیزی نیست، رفیق.» عینک تک‌چشمی‌اش را روی چشم ماهی‌وارش گذاشته بود. «اسم من کاپتن کیوری است. ملتفت هستید که - مهمانخانهٔ تیودور. این یارو اتومبیل دزدیده.»

زن گفت: «می‌خواهید به پلیس خبر بدهیم؟»

«خیر. صاحب اتومبیل - یک دختر نازنین، یکی از بهترین دخترها - نمی‌خواهد شکایت کند. به یارو فقط درسی می‌دهیم.»

مرد گفت: «خُب پس به ما نیازی نیست. من نمی‌خواهم درگیر...»

مدیر توضیح داد: «یارو یکی از این خارجی‌هاست، از آن زبان‌بازها، ملتفت هستید که؟»

زن با لب‌های بر هم فشرده گفت: «آه، خارجی. بریم عزیزم...» اتومبیل دنده‌اش جا افتاد و توی مه به حرکت ادامه داد.

مدیر گفت: «خُب حالا دعوا می‌کنی؟» بعد با تحقیر گفت: «نمی‌خواهد بررسی. باهات منصفانه تا می‌کنیم.»

راننده گفت: «بهتر است برویم توی مزرعه. این جا اتومبیل زیاد است.»

د. گفت: «من از جایم تکان نمی‌خورم.»

«پس بگیر» راننده ضربه ملایمی به گونه د. زد، و دست‌های د. خودبه‌خود حالت دفاع به خود گرفت. راننده بدون مکث مشت‌های حواله دهانش کرد، و در همان حال یک چشمی طرف دیگر را نگاه می‌کرد: این کار ظاهر بی‌قیدانه و حشمتناکی به او می‌داد، انگار که برای نابود کردن نیاز به تمرکز حواس چندانی نداشته باشد. مشت‌هایش را بدون فکر بر سر و صورت د. می‌کوبید، پیروزی سریع نمی‌خواست، درد می‌طلبد و خون. دست‌های د. بلااستفاده بود: هیچ نمی‌کوشید که ضربه‌ای متقابل بزند (ذهنش قربانی وحشت و وهن ناشی از زدو خورد جسمانی شده بود)، و شیوه درست دفاع از خود را نمی‌دانست. راننده سر و صورتش را داغان کرده بود؛ د. با نویدی و کلافگی می‌اندیشید: دیگر باید دست بردارند. نمی‌خواهند مرا بکشند که. با ضربه‌ای به زمین افتاد. مدیر گفت: «پاشو بوگندو، شرم‌آورست.» د. همان‌طور که روی پاهایش بلند می‌شد، به نظرش آمد که کیف بغلی‌اش دست ل. است. به دل گفت: خدا را شکر، اوراق را قایم کردم، هر قدر که بزنندم جوراب‌ها از پایم نمی‌افتد که. راننده صبر کرد تا د. سرپا ایستاد، و بعد او را به پرچین کنار جاده کوبید. یک قدم به عقب برداشت و نیشخند زنان انتظار کشید. د. به سختی می‌دید و دهانش پر از خون بود؛ قلبش به شدت می‌کوبید، و با لذتی بی‌پروا به دل گفت: کله‌خرهای لعنتی آخرش مرا می‌کشند. مردن ارزشش را داشت، با

آخرین توانش خود را از پرچین کند و ضربه‌ای به شکم راننده زد. فریاد مدیر را شنید که می‌گفت: «آه کثافت، زد زیر خط کمر. یاالله، تمامش کن.»
مشتی به سنگینی یک چکمه پنجه فولادی بار دیگر به زمینش انداخت. د. این حس عجیب را داشت که گویی کسی در حال شمردن است: «هفت، هشت، نه.»

یکی از آن‌ها دکمه‌های کتش را باز کرده بود: یک لحظه فکر کرد که در کشور خودش است، زنده به گور در کنار یک گربه مرده و زیر آوار. بعد به خود آمد و در ذهنش تصویر ناپایداری از انگشت‌هایی که پیراهنش را در پی چیزی می‌کاویدند، حک شد. بینایی به چشمانش برگشت و صورت گنده راننده را بسیار بزرگ و بسیار نزدیک به خود دید. د. حس می‌کرد که برده است: این او بود که به‌راستی این دور را برده بود. توی صورت راننده به مسخرگی نیشخند زد.

مدیر گفت: «حالش خوب است؟»

راننده گفت: «حالش خوب است، قربان.»

مدیر گفت: «خُب، امیدوارم که برایت درسی شده باشد.»

د. با قدری دشواری سرپا ایستاد؛ با تعجب دریافت که مدیر خجالت‌زده است. مثل مدیر مدرسه‌ای بود که پس‌برچه‌ای را فلک کرده باشد و بعد وضع را از پیش مبهم‌تر ببیند. پشتش را به د. کرد و گفت: «یاالله، راه بیفتید برویم. من اتومبیل خانم کالن را می‌آورم.»

د. گفت: «مرا می‌رسانید؟»

«برسانمت! مطمئن باش چنین خیالی ندارم. بهتر است سگ دو بزنی.»

«پس می‌شود دوستت کتم را پس بدهد.»

مدیر گفت: «برو بگیرش.»

د. به طرف آبراهه کنار جاده که کتش در آن افتاده بود رفت؛ به یاد

نمی‌آورد که آن را - و کیف بغلی‌اش را - در آن‌جا نزدیک اتومبیل ل. گذاشته باشد. خم شد و وقتی با درد قد راست کرد، دختر را دید - که تمام مدت روی صندلی عقبِ دایملر ل. نشسته بود. بار دیگر به همه دنیا شکش برد - یعنی این دختر هم مأمور است؟ ولی البته این فکر احمقانه‌ای بود، دختر هنوز مست بود: او هم مثل کاپتن کیوری احمق از قضیه بویی نبرده بود. زیپ کیف بغلی‌اش باز بود؛ زیپ موقع باز کردن همیشه گیر می‌کرد، و هر کس که کیف را کاویده بود فرصت بستن زیپ را پیدا نکرده بود. د. کیف بغلی‌اش را جلو شیشه اتومبیل گرفت و به دختر گفت: «می‌بینی، این‌ها همه‌جا را گشته‌اند. ولی چیزی که می‌خواستند پیدا نکردند.» دختر از ورای شیشه با انزجار به او نگاه می‌کرد؛ د. دریافت که از او هنوز به شدت خون می‌رود. مدیر گفت: «خانم کالن را بگذار به حال خودش.»

د. به ملایمت گفت: «فقط چندتا دندانم شکست. مردی به سن من باید انتظار از دست دادن چندتا دندان را داشته باشد. شاید توی گوین‌کاتج دیدمتان.» دختر بسیار گیج می‌نمود، و به د. خیره مانده بود. د. به نشانه احترام دست به کلاه برد - ولی کلاه روی سرش نبود؛ باید جایی در جاده از سرش افتاده باشد. گفت: «حالا باید مرا ببخشید. راه درازی در پیش دارم. اما باید خیلی جدی بهتان هشدار بدهم که مواظب این‌ها باشید.» د. به جانب لندن به راه افتاد: صدای کاپتن کیوری به گوشش خورد که با خشم می‌گفت: «مردک جهنمی.» د. حس می‌کرد که روزی طولانی اما روی هم‌رفته موفق را گذرانده است.

هیچ چیز خلاف انتظار نبود: دو سال را در همین حال و هوا گذرانده بود. اگر به جزیره‌ای ستروک نیز پا می‌نهاد، عزلت آن‌جا را هم به نوعی با خشونت می‌آلود. با رفتن از کشوری به کشور دیگر، آدم از جنگ خلاص

نمی‌شد: فقط روش جنگیدن فرق می‌کرد - مشت به جای بمب: و سارقی که روی پنجه پا می‌آید به جای گلوله باران توپخانه. فقط در خواب از چنگ خشونت‌رهایی می‌یافت؛ کم‌ویش همه رؤیاهایش سرشار از تصاویری پرصلح و صفا از گذشته بود. خواب و خیال؟ دیگر به شناخت روانی خویش علاقه نداشت. خواب کلاس‌های درس دانشگاه را می‌دید، خواب زنش را، و گاهی خواب خوراک و شراب را و چه بسیار اوقات خواب گل‌ها را می‌دید. برای پنهان ماندن از دید اتومبیل‌ها در آبراهه کنار جاده راه می‌رفت؛ دنیا شولای سفید سکوت را بر سر کشیده بود. گاهی از مقابل خانه‌ای روستایی که در میان مرغذانی‌ها تیره‌تر جلوه می‌کرد، رد می‌شد. خط به سفیدی گچ که جاده را دو نیمه می‌کرد، نور چراغ اتومبیل‌ها را مانند پرده‌ای بازمی‌تاباند. د. نمی‌دانست که ل. از آن پس دست به چه کاری خواهد زد؛ وقت زیادی برای ل. نمانده بود، و امروز هم که کاری صورت نداده بود، غیر از این‌که حالا دیگر به یقین از وعده ملاقات با لرد بندیچ اطلاع پیدا کرده بود: مطلب را از سر نسنجیدگی به دختر بندیچ گفته بود، ولی در آن موقع اصلاً فکر ملاقات ل. و دختر را نمی‌کرد. مسائل عملی ذهنش را به خود مشغول کرد، و باعث شد که خستگی و درد را فراموش کند. وقت به سرعت می‌گذشت: بی‌اراده راه می‌رفت: فقط وقتی که به قدر کافی اوضاع را سبک سنگین کرد، به فکر پاهایش افتاد، و امکان این‌که سوار اتومبیلی شود. صدای کامیونی را شنید که از سربالایی پشت سرش بالا می‌آمد، د. توری جاده رفت و دست تکان داد - قامت مردی میانه‌سال و در هم کوبیده که خود را با سرزندگی عجیبی لنگان لنگان می‌کشید.

در خیابان ثوبالد، ترامواها اول صبح دستشویی عمومی را به طرف خیابان کینگزروی دور می‌زدند. کامیون‌ها از ولایات شرق کشور به مقصد بازار تره‌بار کاونت گاردن، از راه می‌رسیدند. در میدا نگاه بزرگ خیابان بلومزبری با درختان بی‌برگ گربه‌ای از بام خانه‌ای غریبه به خانه صاحبش می‌رفت. شهر به نظر د. به نهایت بی‌حفاظ و عجیب سرپا می‌نمود. صفی در کار نبود: نشانه‌ای از جنگ - بجز خودش - دیده نمی‌شد. آلودگی را با خود از مقابل درهای بسته مغازه‌ها، یک مغازه سیگارفروشی و مغازه کتاب‌های کرایه‌ای ارزان عبور می‌داد. شماره‌جایی را که می‌رفت می‌دانست، ولی با این حال دست کرد توی جیب تا برای اطمینان شماره را از روی دفترچه یادداشت بخواند - دفترچه توی جیبش نبود. پس زحمت آن‌ها بی‌نتیجه نمانده بود، ولی در دفترچه یادداشت بجز نشانی‌اش که به کار آن‌ها می‌آمد، چیز مهم دیگری نبود مگر - دستور غذایی لذیذ از کلم که از روی روزنامه‌ای فرانسوی رونویسی کرده بود؛ و قطعه‌ای از یک شاعر انگلیسی ایتالیایی تبار که در کتابی دیده بود، شعری که گویای احساساتی درباره مرگ خویشان شاعر بود:

ضرب آهنگی

بی‌گیر قلب او و گام او

هر روز و هر روز.

چه شوریده و بازگشت‌ناپذیر

پرواز پر شوقی

در چه بسیار راه‌ها

در چه بسیار روزها.

نامه‌ای هم از طرف یک مجله فرانسوی درباره (ترانه رولاند) بود که به یکی از مقاله‌های د. اشاره داشت. نمی‌دانست ل. یا راننده‌اش از قطعه ادبی چه می‌فهمند. چه‌بسا دنبال کلید رمز خواهند گشت. خوشبختی و ظن نهفته در آدم‌ها حدی نداشت.

به هر حال شماره محل را به خاطر آورد: شماره ۳۵. از این‌که می‌دید محل هتلی است نه چندان آبرومندانه، قدری تعجب کرد. در ورودی هتل که باز بود، مثل هر هتل دیگری از این دست در هر شهر دیگر اروپا، ماهیت آن را جار می‌زد.

اطراف را از نظر گذراند - محله را اندکی به یاد می‌آورد - او را به یاد ایام کارآموزی در موزه بریتانیا می‌انداخت، دوران بورسیه دانشجویی و آرامش، و عشق و حال. خیابان به میدانگاه بزرگی ختم می‌شد - با درخت‌های سیاه‌شده از یخبندان. و نیم‌گنبد‌های عجیب یک هتل بزرگ ارزان‌قیمت؛ و یک تابلوکه حمام روسی را تبلیغ می‌کرد. د. وارد هتل شد و زنگ جنب در شیشه‌ای داخل را فشرد. یک جایی ساعت شش بار نواخت.

صورت گودافتاده رنجوری به او نگاه می‌کرد: دخترکی بود بفهمی نفهمی چهارده‌ساله. د. گفت: «فکر می‌کنم این‌جا برایم اتاق گرفته‌اند. اسم من د. است.»

دخترک گفت: «دیشب منتظران بودیم.»

دخترک در کس و قوس بستن گره پیش‌بندش بود؛ چشم‌هایش هنوز خواب‌آلود بود. د. می‌توانست مجسم کند که صدای زنگ ظالمانه ساعت شماطه‌دار هنوز در گوش‌های دخترک طنین‌انداز است. به ملایمت گفت: «تو فقط کلید را بده، خودم می‌روم بالا.» دخترک با اضطراب به صورت او زل زده بود. د. گفت: «یک تصادف جزئی کردم. ماشین بهم زد.»

دخترک گفت: «اتاق بیست و هفت. درست آن بالا. نشانتان می‌دهم.»
 د. گفت: «زحمت نکش.»

«زحمتی نیست. مهمانان موقت باعث زحمت می‌شوند. توی یک شب سه بار می‌آیند و می‌روند.» دخترک معصومیت کسی را داشت که همه عمر را از لحظه تولد با گناهکاران گذرانده باشد. پلکان تا دو طبقه اول مفروش بود، و بعد از آن پله‌های چوبی عربان بودند. در اتاقی باز شد و یک هندی که لباس خواب زرق و برق‌داری به تن داشت با چشم‌های غمگین و حسرت‌بارش به او زل زد. دخترک لک‌لک‌کنان جلو افتاده بود؛ پاشنه یکی از کفش‌هایش سوراخ بود و از کفش فرسوده‌اش بیرون زده بود. اگر پرسن‌وسال‌تر بود، زنی شلخته به حساب می‌آمد. اما با آن سن کم‌اش فقط دلتنگ‌کننده بود.

د. پرسید: «کسی بوایم پیغام نگذاشته؟»

دخترک گفت: «دیشب مردی به این جا سر زد. یک یادداشتی برایتان گذاشت.» کلید را در قفل در اتاق چرخاند، «گذاشتمش روی روشویی.»
 اتاق کوچک بود: تختخوابی آهنی؛ و میزی با رومیزی از پارچه حاشیه‌دوزی شده، یک صندلی حصیری، و یک روتختی نخی با طرح‌های آبی، تمیز و رنگ‌ورورفته و بسیار نازک. دخترک با دل‌افسردگی پرسید: «آب داغ برایتان بیاورم؟»

«نه، نمی‌خواهد زحمت بکشی.»

«صبحانه چی می‌خورید؟ بیشتر مسافرها یا ماهی دودی می‌خورند یا تخم‌مرغ آب‌پز.»

«امروز صبحانه نمی‌خورم. کمی می‌خوابم.»

«می‌خواهید بعداً بیدارتان کنم؟»

د. گفت: «نه. پله‌ها زیادند. من عادت دارم خودم بیدار بشوم.»

نمی‌خواهد نگران این موضوع باشی.»

دختر با شوق و حرارت گفت: «آدم خوشش می آید برای یک آقای محترم کار کند. این جا همه اش یا این مهمانان موقت می آیند - می دانید کی ها را می گویم - یا این هندی ها.» دخترک با حالتی که حاکی از شروع یک نوع سرسپردگی بود به او نگاه می کرد؛ او در سنی بود که با کلمه ای تا ابد به آدم سر می سپرد. «هیچ کیف و چمدانی ندارید؟»
«نه».

«بخت یارتان بود که اتاق را از پیش برایتان گرفته اند. به آنهایی که بارویندیل ندارند - حتی آنهایی که تنها می آیند - اتاق نمی دهیم.»
دو نامه برایش آمده بود که کنار ایوان، روی روشویی گذاشته بودند. پاکت اول را که باز کرد، روی یک کاغذ نامه که عنوان (مرکز زبان انتره ناتیونو) را داشت، پیام ماشین شده ای دید:

شهریه یک دوره سی جلسه ای آموزش زبان انتره ناتیونو شش لیره می شود. فردا (شانزدهم ماه جاری) ساعت ۸/۴۵، برای شما یک جلسه آزمایشی ترتیب داده شده است، و ما بسیار امیدواریم که شما به گذراندن یک دوره کامل ترغیب شوید. اگر ساعت جلسه آزمایشی به هر دلیل برای شما مناسب نیست، لطفاً به ما تلفن کنید تا ساعت آن را به زمانی که مناسب حال شما باشد، تغییر دهیم.

نامه دیگر از طرف منشی لرد بندیچ بود که وعده ملاقات د. با لرد را مورد تأیید مجدد قرار می داد. د. گفت: «خیلی زود باید بروم بیرون. فقط یک چرت می زنم.»

«می خواهید برایتان کیسه آبگرم بیاورم؟»

«نه. همین طوری هم راحتم.»

دخترک نگران دم در پایه پا می کرد، «یک گاز متر هم هست که با پول

خرد راه می‌افتد. می‌دانید چطور کار می‌کند؟» لندن چقدر کم تغییر کرده بود. د. گازمتری را به یاد آورد که با آن سیری ناپذیری‌اش برای سکه و درجه غیرقابل درکش تیکا-تیکاکنان کار می‌کرد. شبی دراز که با هم گذرانند، جیب‌های خودش و کیف پول زن را از پول سیاه و پشیز خالی کردند تا آن‌که دیگر هیچ نداشتند، و شب هوا سرد شد و زن گذاشت رفت و تا صبح برنگشت. ناگهان دریافت که پیش رویش دو سال خاطرات دردآور مترصد یورش به اوست. د. شتاب‌زده گفت: «بله، بله می‌دانم چطور کار می‌کند. متشکرم.» دخترک با اشتیاق سپاس مرد را پذیرفت: مرد آقای محترمی بود. آن‌طور که دخترک در را به آرامی بست، نشان می‌داد که دست کم از نظر او، با یک گل هم بهار می‌شود.

د. این قدر حوصله نکرد که خون را از سر و صورتش بشوید، کفش‌ها را کند و روی تخت دراز کشید. به ذهن ناخودآگاه خود، انگار که خادمی معتمد باشد که فقط به لب تر کردنی درک مطلب کند، گفت: «باید ساعت هشت و پانزده دقیقه بیدار شوم.» و تقریباً به آنی خوابش برد. در خواب دید که پیرمردی خوش‌سلوک همراه با او کنار ساحل رود قدم می‌زند؛ و از پیرمرد نظرش را دربارهٔ (ترانهٔ رولاند) می‌پرسد، و گاه بسیار مؤدبانه با او به مباحثه می‌پردازد. در آن طرف رود چند ساختمان زیبای بی‌روح و مرتفع بود، شبیه ساختمان‌های راکفلر پلازا در نیویورک که در عکس دیده بود، و یک گروه موسیقی هم آن‌جا بود که آهنگ می‌زد. د. درست سر ساعت هشت و پانزده دقیقه با حساب ساعت خودش، بیدار شد.

از جا برخاست و خون را از روی دهانش شست؛ دو دندانی که از دست داده بود از دندان‌های انتهایی دهان بود، با دلتنگی به خود گفت: باز هم جای شکرش باقیست. چون مثل این‌که زندگی عزم کرده بود شباهت او را با عکس گذرنامه‌اش کمتر و کمتر کند. آن قدر که فکر کرده بود،

زخم وزلی نبود. به طبقه هم کف رفت. توی راهرو از طرف اتاق غذاخوری بوی ماهی می آمد، و دخترک که او را ندیده بود با دو تخم مرغ آب پزی که در دست داشت، به او برخورد. دخترک گفت: «وای، ببخشید.» حسّی غریزی د. را واداشت دخترک را نگه دارد و از او بپرسد: «اسمت چیست؟»

«الس.»

«نگاه کن الس، در اتاقم را قفل کرده ام. می خواهم مواظب باشی کسی توی اتاقم نرود.»

«هیچ کس آن جا نمی رود.»

د. دستش را به ملایمت روی بازوی دخترک گذاشت و گفت: «حالا شاید کسی رفت. الس، کلید را می دهم به تو. بهت اعتماد دارم.»
 «کارتان نباشد. نمی گذارم پای کسی به اتاقتان برسد.» در حالی که تخم مرغ ها توی بشقاب غل می خوردند نرم و آهسته قسم خورد.
 مرکز زبان انتره ناتیونو در طبقه سوم ساختمانی در ضلع جنوبی خیابان اکسفورد واقع بود: بالای یک مغازه خرازی فروشی، یک شرکت بیمه، و دفتر مجله ای به نام (بهداشت روانی).

با آسانسور پُرتکان قدیمی بالا رفت: نمی دانست در آن بالا چه می یابد. دری را که رویش نوشته شده بود: «اطلاعات» حُل داد و باز کرد و پا به اتاق بادگیری گذاشت که در آن چند میل بود، و دو قفسه پرونده، و پیشخوانی، که پشت آن زنی سیانه سال نشسته بود و بافتنی می بافت. گفت: «اسم من د. است. برای جلسه آزمایشی آمده ام.»

زن گفت: «خیلی خوشحالمان کردید.» و شاداب به رویش لبخند زد: صورت و چروکیده آدم های آرمان گرا را داشت، موهایش آشفته بود، و بافتنی پشمی آبی رنگی با منگوله های قرمز، به تن داشت. زن گفت:

«امیدوارم به زودی یکی از دوستان پرویاقرص ما بشوید.» و زنگی را به صدا درآورد. د. با تحسینی از سر اکراه و به طعنه، به خود گفت: عجب کشوری! زن گفت: «دکتر بیلوز همیشه دوست دارند با شاگردان جدید چند کلمه‌ای صحبت کنند.» د. اندیشید: یعنی کسی که قرار است بینم، دکتر بیلوز است؟ پشت پیشخوان در کوچکی به دفتری خصوصی باز می‌شد. زن که قسمت متحرک پیشخوان را بالا می‌زد، گفت: «لطفاً بفرمایید این طرف.»

نه، نمی‌توانست باور کند که طرف او دکتر بیلوز باشد. دکتر در اتاق کوچک داخلی، که اثاثیه‌اش سراپا از چرم بود و چوب گردو، و بوی دوات خشکیده می‌داد، ایستاده بود و هر دو دستش را به طرف او دراز کرده بود. موهای سفید نرمی داشت و بر چهره‌اش اثری از سرزندگی محجوبانه نقش بسته بود. چیزی گفت مثل: «Me tray joyass» صدا و اطوارش بزرگ‌منشانه‌تر از چهره‌اش بود. چهره‌ای که انگار از شکست‌های بی‌شمار تحلیل رفته بود. دکتر گفت: «اولین کلمه‌های زبان انتره‌ناتیونو، همیشه باید در خوشامدگویی باشد.»

د. گفت: «لطف دارید.» دکتر در را بست و گفت: «ترتیبی داده‌ام تا درس شما را - انشاالله که بتوانم بگویم درس‌های شما را - یک هموطن خودتان تدریس کند. همیشه هر وقت امکانش باشد، روش ما این طوری است. این باعث همدلی می‌شود و به تدریج نظم نوی جهانی را در هم می‌شکند. خواهید دید که آقای ک. معلم بسیار قابلی است.»

«تردید ندارم.»

دکتر بیلوز گفت: «اما پیش از هر چیز، من همیشه دوست دارم که قدری درباره‌ی آرمان‌هایمان توضیح بدهم.» هنوز دست د. را در میان دست خود نگه داشته بود. او را به ملایمت به طرف یک صندلی چرمی برد، و گفت:

«امیدواری همیشگی من این است که شاگردان جدید ما را عشق به این جا
کشانده باشد.»

«عشق؟»

دکتر گفت: «عشق به دنیا. با شوق تبادل اندیشه با دیگران. این همه
نفرت، این جنگ‌ها که خبرشان توی روزنامه‌هاست، همه ناشی از
بدفهمی است. اگر همه مردم جهان به یک زبان حرف می‌زدند...» ناگهان
آه کوتاه مصیبت‌باری کشید که از سر تظاهر نبود، و گفت: «همیشه آرزو
کرده‌ام که کاری بکنم.» مرد عجول بداقبال کوشیده بود تا به آرزوهایش
تحقق ببخشد، و می‌دانست که خوب از کار درنیامده است - صندلی‌های
کوچک چرمی و اتاق انتظار بادگیر، و زن بافتنی‌پوش که به بافتن مشغول
بود. او رؤیای صلح جهانی را در مخیله پرورده بود - و اینک او صاحب دو
طبقه از ساختمانی بود واقع در ضلع جنربی خیابان آکسفورد. چیزی از
حال و هوای قدیسان در او بود، ولی قدیسان کامیاب می‌شوند.

د. گفت: «به عقیده من کار بسیار شرافتمندانه‌ای است.»

«میل دارم کسانی که این جا می‌آیند بفهمند که کار ما فقط یک رابطه
تجاری نیست. می‌خواهم که حس کنید جزو همکاران من هستید.»

«البته.»

«می‌دانم که هنوز خیلی پیشرفت نکرده‌ایم... ولی بیشتر از آن‌که به نظر
می‌آید موفق بوده‌ایم - شاگردانی از اسپانیا داشته‌ایم، از آلمان، یک
تایلندی، یکی از هموطنان خودتان - و همین‌طور هم شاگردهای
انگلیسی. خوب، البته بیشتر انگلیسی‌ها به کارمان روتق می‌دهند. افسوس،
از فرانسه کسی نبوده.»

د. گفت: «کمی زمان می‌برد.» دلش برای پیرمرد می‌سوخت.

«سی سال است توی این کارم. البته جنگ برایمان بدبختی بزرگی

بود.» ناگهان روی صندلی سیخ نشست و گفت: «اما این ماه تقاضاها تحسین برانگیز بوده. برای پنج نفر جلسه آزمایشی ترتیب داده‌ایم. شما ششمی هستید. بهتر است دیگر شما را از درستان با آقای ک. باز ندارم. از اتاق انتظار صدای زنگ ساعتی دیواری که ساعت نه را اعلام می‌کرد به گوش رسید. دکتر بیلوز با لبخند بی‌مناکی گفت: «La hora sonas» معنایش این است که زنگ می‌زند.» سپس دست د. را باز در دست گرفت، انگار که د. بیشتر از آنچه دکتر بدان عادت داشت، همدردی نشان داده باشد، و گفت: «مایلم به یک مرد هوشمند خوش آمد بگویم... می‌شود کلی کار کرد. اسیدوارم باز هم با شما گفتگوی مفیدی داشته باشم.»

«بله، تردیدی ندارم.»

د. در اتاق دکتر بیلوز قدری بیشتر دست او را در دست نگاه داشت و گفت: «شاید باید پیش از این به شما هشدار می‌دادم که به روش مستقیم درس می‌دهیم. ما باور داریم که شما - شرافتاً - جز انتره‌ناتیونو به زبان دیگری صحبت نمی‌کنید.» و بعد در را به روی خود بست. زن بافتنی‌پوش گفت: «مرد جالبی است، دکتر بیلوز را می‌گویم، شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

«آرزوهای بزرگی دارد.»

«آدم باید این‌طور باشد - مگر نه؟» زن از پشت پیشخوان درآمد و او را به طرف آسانسور برد. «کلاس‌های درس طبقه چهارم هستند. فقط دکمه را فشار بدهید. آقای ک. منتظر تان است.» آسانسور تلق‌تلق کتان بالا رفت. د. نمی‌دانست آقای ک. چطور آدمی است - اگر به همان دنیای درب‌وداغانی که خودم ازش آمده‌ام متعلق باشد، دیگر نمی‌تواند با این محیط تجانس داشته باشد.

ولی یارو ک. اگر با حال‌وهوای آرمان‌گرایانه محیط وجه مشترکی

نداشت. با فلاکت ساختمان تجانس داشت. مردی بود ریزه‌اندام با لباس نیم‌دار و آلوده به لکه‌های جوهر. ظاهرش مثل همه مدرسان زبان بود که در مدارس خصوصی درس می‌دهند و حقوق اندکی می‌گیرند. عینکی دوره فلزی به چشم داشت و ریشش را تراشیده بود. در آمانسور را گشود و گفت: «Bona Matina».

د. گفت: «Bona Matina». آقای ک. در طول راهروی با دیواره‌های پوشیده از چوب کاج نقش‌گردویی تیره، راه را نشان داد: اتاق بزرگی بود به‌اندازه اتاق انتظار طبقه پایینی که از آن چهار اتاق کوچکتر درآورده بودند. د. به خود گفت: نکند این‌جا دارم وقتم را تلف می‌کنم. شاید اشتباهی شده. ولی حُب، اسم و نشانی‌ام را از کجا گیر آورده‌اند؟ یا شاید ل. ترتیبی داده که از هتل بیرون بیایم تا بروم اتاقم را زیرورو کند؟ ولی این هم غیرممکن است. ل. تا قبل از این‌که دفترچه یادداشتم دستش بیفتد، اصلاً از نشانی من خبر نداشت. آقای ک. او را به اتاقکی هدایت کرد که شوماژر نیمه‌جانی آن را گرم می‌کرد. پنجره‌های دوجداره به روی هوای سرد و صدای اتومبیل‌ها که از پایین دست، از توی خیابان آکسفورد می‌آمد، راه را بسته بود. روی دیوار تصویر بچگانه معمولی‌ای از حلقه آویخته بود. خانواده‌ای را نشان می‌داد که جلو کلبه‌ای که به کلبه‌های ییلاقی سوییس شبیه بود، به خوردن غذا نشسته‌اند: پدر خانواده تفنگی در دست داشت، و در دست خانم چتری بود؛ کوه بود و درختزار، و آبشار؛ روی میز ملغمه عجیبی از مواد خوردنی انباشته شده بود. سیب، کلم نپخته، مرغ، گلابی، پرتقال، سیب‌زمینی خام، و قطعه‌ای گوشت. بچه‌ای داشت با یک حلقه بازی می‌کرد، و نوزادی در کالسکه بچه نشسته بود و از یک بطری شیر می‌نوشید. روی دیوار دیگری صفحه‌ساعتی با عقربه‌های چرخان آویخته بود. آقای ک. گفت: «Tablo»، و با انگشت روی

تخته سیاه تلنگر زد. با اشاره به یکی از دو صندوقی خود نشست و گفت: «Essehgo». د. هم نشست. آقای ک. گفت: «El tîmo es...» به ساعت اشاره کرد: «Neuvo». بعد از جیش چند جعبه کوچک درآورد: «Attentio». د. گفت: «می بخشید، باید اشتباهی شده باشد...»

آقای ک. جعبه‌ها را روی هم می‌چید و در همان حال می‌شمرد، «Una, Da, Trea, Kwara, Vif». سپس با صدایی فروخورده افزود: «طبق مقررات قدغن است که غیر از اتره‌ناتیونو به زبان دیگری حرف بزنیم. اگر مجم را بگیرند یک شلینگ جریمه می‌شوم. پس لطفاً— غیر از اتره‌ناتیونو— آهسته صحبت کنید.»

«جلسه درس را کسان دیگری برایم ترتیب داده‌اند...»

ک. گفت: «کاملاً درست است. دستورات به من رسیده است.» و به جعبه‌ها اشاره کرد و گفت: «Que son la?»، و خودش جواب داد: «ha son castes». و باز با صدایی فروخورده گفت: «دیشب کجا بودی؟» «بی زحمت اعتبارنامه‌تان را به من نشان بدهید.»

آقای ک. کارتی از جیب درآورد و آن را جلو د. گذاشت، و گفت: «کشتی شما فقط دو ساعت تأخیر داشت، و با این حال شما دیشب لندن نبودید؟»

«اولش به قطار نرسیدم— توی قسمت گذرنامه معطل کردند— بعد زنی مرا سوار اتومبیلش کرد: چرخش ترکید، و باز معطل شدم— توی مهمانخانه‌ای کنار جاده. ل. هم آنجا بود.»

«باهات حرف هم زد؟»

«برایم یادداشتی فرستاد که دو هزار پوند بهم می‌دهد.»

چشمان مردک برق عجیبی زد— حالتی چون حسادت بود یا اشتیاق:

«شما چه کردید؟»

«حُب، معلوم است. هیچ.»

آقای ک. عینک دوره فلزی قدیمی‌اش را از چشم برداشت و شیشه‌های آن را پاک کرد و گفت: «دختر هم با ل. مربوط بود؟»
«بعید می‌دانم.»

«بعد چی شد؟»، و ناگهان با اشاره به تصویر گفت: «La es un famil Un gentilbono». در باز شد و دکتر ییلوز سر کرد توی اتاقک، به ملایمت لبخند زد و گفت: «Excellente Excellente». و بعد در را بست. آقای ک. گفت: «ادامه بده.»

«اتومبیل دختره را برداشتم و رفتم. دختره مست بود و راه نمی‌افتاد. مدیر مهمانخانه یک بابایی — یک بابایی به اسم کاپتن کیوری — با اتومبیل ل. آمد دنبال من. از راننده ل. کتک مفصلی خوردم. یادم رفت بگویم توی دستشویی مهمانخانه هم می‌خواست جیبم را بزند — راننده را می‌گویم. کتم را گشتند، ولی چیزی دستشان را نگرفت. ناچار پیاده آمدم. خیلی طول کشید تا اتومبیلی حاضر شد برساندم.»

«این کاپتن کیوری هم...»

«نه بابا. به گمانم فقط آدم مشنگی است.»

«حکایت عجیب و غریبی است.»

د. لبخندی زد، «آن موقع ماجرا طبیعی به نظر می‌آمد. اگر باورت نمی‌شود، این از صورتم. دیروز که این طور درب‌وداغان نبودم.»
مردک گفت: «این همه پول می‌داد... نگفت دقیقاً برای چه؟»

«نه.» ناگهان به ذهن د. رسید که مردک از کار او در لندن بی‌اطلاع است — از خودی‌ها بر می‌آمد که او را به مأموریتی محرمانه روانه کنند، و کسانی را به مراقبت او بگمارند که برای اطلاع از موضوع مأموریت به اندازه کافی قابل اطمینان نباشند. جنگ داخلی به بی‌اعتمادی بی‌حد و حصر دامن زده

بود: معضلات بی حساب و کتابی ایجاد می کرد؛ چه کسی می تواند شک کند که گاهی بی اعتمادی به نحوی جدی ناپایدارتر از اعتماد است؟ مردی قوی می طلبد تا بی اعتمادی را تاب بیاورد: مردان ناتوان از نقشی که در زندگی به آنان واگذارده اند، پا فراتر نمی نهند. آقای ک. به نظر د. آدم ضعیفی می نمود. از او پرسید: «حقوقتان خوب هست؟»

«ساعتی دو شیلینگ.»

«زیاد نیست.»

آقای ک. گفت: «خوشبختانه مجبور نیستم برای معاش خود متکی به آن باشم.» اما از کت و شلوارش، و از چشمان خسته گریزنده اش بر نمی آمد از آن منبع دیگر هم پول چندانی درآورد. ک. که به انگشتانش — با ناخن های تا ته جویده شده — نگاه می کرد گفت: «امیدوارم ترتیب همه چیز را داده باشید.» یکی از ناخن هایش را که هنوز جای جویدن داشت به دندان گرفت تا با بقیه ناخن ها هماهنگ شود.

«بله، ترتیب همه چیز داده شده.»

«همه آن کسانی را که می خواهید در لندن هستند؟»

«بله.»

البته ک. در پی کسب اطلاعات بود، ولی تلاشش به طرز رقت باری ناکارآمد بود: مقامات با حقوق اندکی که به او می پرداختند، لابد حق داشتند که به او اعتماد نکنند.

آقای ک. گفت: «باید گزارشی بفرستم. بهشان می گویم به سلامت رسیده اید، و این که ظاهراً برای تأخیرتان دلیل موجه دارید...» برای د. خفت بار بود که مردی از جنم ک. کارهای او را زیر نظر داشته باشد.

«کارتان کی تمام می شود؟»

«حد اکثر چند روز دیگر.»

«غلط نکنم شما باید دیر دیر تا دوشنبه شب لندن را ترک کنید.»

«بله.»

«اگر چیزی باعث تأخیرتان شد، باید مرا مطلع کنید. اگر چیزی پیش

نیاید، باید با قطار ساعت ۱۱/۵ این جا را ترک کنید، نه دیرتر.»

«متوجه هستم.»

آقای ک. با لحنی خسته گفت: «خب، شما تا قبل از ساعت ۱۰ نمی‌توانید این محل را ترک کنید. بهتر است درس را ادامه بدهیم.» کنار تصویر روی دیوار ایستاد، مردکی لاغر و گرسنگی‌کشیده بود. چه چیز مقامات را به استخدام او راضی کرده بود؟ آیا جایی زیر نقابی که به چهره کشیده بود، شوری سرزنده در طرفداری از حزب در سر داشت؟ ک. گفت: «Un famil tray gentitbono». با اشاره به قطعه گوشت افزود: «Vici el carnor». زمان به‌کندی می‌گذشت. د. یک‌بار فکر کرد صدای پای دکتر بیلوز را شنیده است که با کفش‌های پاشنه‌لاستیکی از راهرو عبور می‌کند. حتی در این مرکز اترناسیونالیسم هم چندان اعتمادی در کار نبود.

در اتاق انتظار، د. جلسهٔ درس دیگری را برای روز دوشنبه وعده گذاشت، و شهریهٔ یک دورهٔ کامل دروس را پرداخت. پیرزن گفت: «فکر کنم کمی برایتان سخت بود؟»

د. گفت: «حس می‌کنم پیشرفت کرده‌ام.»

«از این بابت خیلی خوشحالم. دکتر بیلوز برای شاگردهای پیشرفته، می‌دانید که، شب‌نشینی‌های خودمانی راه می‌اندازد. خیلی جالب است. عصرهای روز شنبه. ساعت هشت. فرصتی است تا مردم کشورهای دیگر را ببینید. اسپانیایی‌ها و آلمانی‌ها، و تایلندی‌ها. و تبادل اندیشه کنید. دکتر بیلوز از این بابت پولی نمی‌گیرد. فقط برای قهوه و کیک باید پول داد.»

د. که مؤدبانه تعظیم می‌کرد، گفت: «حتم دارم کیک‌اش معرکه است.» پا به خیابان آکسفورد گذاشت: دیگر عجله‌ای نداشت؛ تا وقت ملاقات با لرد بندپیج کاری نداشت. در خیابان قدم می‌زد، و از حس فراواقعی بودن اوضاع - از ویرترین مغازه‌ها که لبالب از جنس بودند، از عدم وجود خانه‌های ویران، و از زن‌هایی که برای نوشیدن قهوه به کافه بوزارد می‌رفتند - لذت می‌برد. عین خواب‌هایی بود که درباره صلح می‌دید. جلو یک کتابفروشی ایستاد و به داخل آن زل زد - مردم وقت کتاب خواندن هم داشتند - کتاب‌های تازه. کتابی دید به نام ندیمه‌ای در دربار شاه ادوارد، عکس زن گنده‌ای هم که لباسی از ابریشم سفید مزین به پره‌های شترمرغ به تن داشت، روی جلد مقوایی آن چاپ شده بود. باورناکردنی بود. کتاب دیگری دید به نام ای‌تام سفر در آفریقا، با عکس مردی که کلاه آفتابی به سر داشت، کنار لاشه یک ماده شیر ایستاده بود. د. باز با حسی عاطفی اندیشید: عجب کشوری. به راهش ادامه داد. خوش‌پوشی مردم توی چشم می‌زد. خورشید کم‌جان زمستانی نور می‌افشاند، و اتوبوس‌های قرمزرنگ همه در طول خیابان آکسفورد بی حرکت ایستاده بودند: راه‌بندان بود. د. با خود گفت: چه هدف خوبی است برای هواپیماهای دشمن. همیشه همین موقع سروکله‌شان پیدا می‌شد. ولی در آسمان چیزی وجود نداشت - یا تقریباً نبود. در آسمان رنگ‌پریده و بدون ابر، هوایمای کوچک چشمک‌زن پرتلاژی پشتک‌وارو می‌زد و شعاری را در هوا به صورت ابرهایی پف‌کرده ترسیم می‌کرد: «با اوو خود را گرم کنید.» به خیابان بلومزبری رسید - به ذهنش آمد که صبح بسیار آرامی را گذرانده است: تقریباً مثل این بود که آلودگی جانش در این شهر آرام و دل‌مشغول حریفی توانا یافته بود. سیدانگه بزرگ با درختان بی‌برگ و بار، صرف نظر از دو دانشجوی هندی که زیر تبلیغ حمام روسی، یادداشت‌های درسی‌شان را با هم مقایسه می‌کردند، خالی بود. وارد هتل شد.

زنی در راهرو بود که د. فکر کرد باید مدیره هتل باشد - زنی گندمگون و چاق که دور دهانش لک و بیس داشت. زن نگاه تیز و کاسبکارانه‌ای به او انداخت و با خشونت صدا کرد: «الس! الس! کجایی الس؟»

د. گفت: «مسئله‌ای نیست. سر راهم به اتاق الس را پیدا می‌کنم.»

زن گفت: «معمولش این است که کلید این جا روی قلاب باشد.»

«مهم نیست.»

الس مشغول رفتن راهروی جلو اتاق بود، گفت: «هیچ کس

این طرف‌ها نیامد.»

«ممنونم. تو نگاهیان خوبی هستی.»

ولی به محض آن‌که به اتاق پا گذاشت، دریافت که دختر واقعیت را نگفته است. د. محض اطمینان کیف بغلی‌اش را نسبت به چند نقطه دیگر اتاق در وضعیتی هندسی قرار داده بود... کیف جابه‌جا شده بود. شاید الس گردگیری کرده باشد. زیب کیف بغلی را کشید - مدارک مهمی در آن نبود ولی ترتیب قرار گرفتن کاغذها به هم خورده بود. به ملایمت صدا کرد: «الس!». در حالی که دخترک را هنگام وارد شدن به اتاق نظاره می‌کرد - موجودی کوچک و استخوانی که قیافه مهربانانه‌اش چون نحوه بستن پیش‌بندش ناشیانه به نمایش گذاشته شده بود - د. به این فکر افتاد که آیا در همه دنیا کسی هست که به رشوه فریفته نشود. شاید خودش را هم می‌فریفتند - به ازای چه چیز؟ گفت: «کسی این جا بوده.»

«فقط من آمدم و...»

«تو کی؟»

«مدیره هتل، آقا. فکر نمی‌کردم که او را هم نمی‌خواهید بیاید توی

اتاقان.»

د. از اینکه می‌دید، با همه این احوال، باز هم جایی اقبال روبرو شدن با

صداقت را دارد، به طور عجیبی تسکین یافت. گفت: «حُب، تو که نمی‌توانستی نگذاری او بیاید تو، مگر نه؟»

«من هر چه از دستم برآمد کردم. مدیره گفت، حتماً می‌خواهم کثیف بودن اتاق را از او پنهان کنم. بهش گفتم شما گفتید - نه کس دیگر. او گفت 'آن کلید را بده به من'. من گفتم 'آقای د. کلید را به دست من سپرده و گفته که نباید بگذارم هیچ کس برود توی اتاق؛ بعد او کلید را از دستم قاپید. نمی‌خواستم بگذارم بیاید توی اتاق. ولی بعد فکر کردم، حُب چیزی نشده که. اصلاً فکر نمی‌کردم متوجه شوید. مرا ببخشید. نباید می‌گذاشتم بیاید توی اتاق.» دخترک گریه می‌کرد.

د. به ملایمت پرسید: «از دستت عصبانی شد؟»

«اخراجم کرد.» و بلافاصله افزود: «مشکلی نیست - ولی آدم فوت و فن کارها دستش می‌آید. راه‌هایی هست که آدم پول بیشتری گیرش بیاید - من تمام عمرم که نمی‌خواهم کلفتی کنم.»

د. به دل گفت: پس آلودگی هنوز توی وجودم است. آمده‌ام این‌جا، و خدا می‌داند چند نفر را به خاک سیاه می‌نشانم. به دختر گفت: «می‌روم با مدیره حرف بزنم.»

«نه، این‌جا نمی‌مانم - حالا که این‌طور کرد.» انگار که اعتراف به گناهی بکند از زبانش درآمد: «او سیلی زد توی گوشم.»
«پس نانت را از کجا در می‌آوری؟»

دخترک گفت: «یک دختری بوده که قبلاً این‌جا می‌آمد. حالا از خودش آپارتمان دارد. همیشه می‌گفت اگر بخوام می‌توانم بروم پیش او - که کارهای خانه‌اش را بکنم. البته، هیچ سروکاری با مردها ندارم. فقط در را باز می‌کنم.» هم معصومیت دختر و هم شناختی که از پلیدی‌های دنیا داشت، د. را وحشتزده می‌کرد.

داد زد: «نه، نه.» انگار که جلوه‌ای از گناهی که بی‌خبر دامن‌گیر آدم می‌شود، بر او ظاهر شده بود. هیچ‌یک از ما نمی‌دانیم چقدر معصومیت به باد داده‌ایم. حس می‌کرد که به نوعی مسئول است... گفت: «صبر کن تا من با مدیره صحبت کنم.»

دخترک بالحنی دلخور گفت: «کاری هم که این‌جا می‌کنم فرقی با آن کار ندارد، غیر از این است؟» و افزود: «اصلاً کار کلفتی نیست. بعد از ظهرها با کلارا می‌رویم سینما. کلارا می‌گوید می‌خواهد یک همنشین داشته باشد. یک سگ پکنی دارد، همین. مردها هم که به حساب نمی‌آیند.»

«کمی صبر کن، مطمئنم که یک جوری می‌توانم کمکت کنم.» راهی به فکرش نمی‌رسید، مگر آن‌که به دختر بندیچ متوسل می‌شد... ولی او هم بعد از آن قضیه اتومبیل بعید بود کاری کند.

«تا هفته دیگر همین‌جا هستیم.» دختر به طرز مضحکی جواتر از آن بود که چنین شناخت نظری کاملی از فسق و فجور داشته باشد. گفت: «کلارا توی آپارتمانش یک تلفن دارد که توی دل یک عروسک جا می‌گیرد. لباس رقاصه‌های اسپانیایی تن عروسک است. او همیشه به کلفتش شکلات می‌دهد. خودش گفت.»

«فعلاً کلارا می‌تواند صبر کند.» د. فکر کرد که تصویر تمام‌عیاری از آن خانم جوان در ذهنش کم‌کم شکل می‌گیرد؛ زنک لابلد خوش‌قلب بود، ولی دختر بندیچ هم قلب مهربانی داشت. دختر بندیچ روی سکوی ایستگاه یک کلوچه به او داده بود؛ که آن‌موقع به نظر او نشانه برجسته‌ای از سخاوت بسیار آمده بود.

صدایی از بیرون اتاق گفت: «الس، این‌جا چه می‌کنی؟» مدیره هتل بود.

د. گفت: «من خواستمش که از من بیرسم کی آمده توی اتاقم.»

د. هنوز اطلاعاتی را که دخترک به او داده بود هضم نکرده بود - یعنی مدیره هم مثل ک. از همکاران است، مراقب من که مبادا از راه باریک راست عدول نکنم، یا این که از ل. رشوه گرفته است؟ اگر از مأموران ل. است، پس چرا مرا به این هتل فرستادند؟ برایم از قبل اتاق گرفتند و ترتیب همه چیز را دادند، تا تماسشان با من قطع نشود. ولی خوب، همان کسی که اطلاعات را به ل. رد کرده است - اگر کسی این کار را کرده باشد، این کارها را هم ترتیب داده است. در این دوزخ، پایانی بر دور باطل نبود.

مدیره گفت: «غیر از من و الس کسی این جا نیامد.»

«به الس گفته بودم کسی را نگذارد بیاید این جا.»

«باید به خود من می گفتید.» صورت قوی چهارگوشی داشت که بر اثر بیماری تباه شده بود. «از این گذشته کسی نمی رود توی اتاق شما - غیر از کسانی که وظیفه ای دارند.»

«مثل این که برای کسی این اوراق من جالب بوده.»

مدیره گفت: «الس، تو به آنها دست زدی؟»

«معلوم است که نه.»

مدیره صورت گنده و چهارگوش پرلک و بیس اش را مبارزه جویانه به طرف او کرد: چاچولپاز کارکشته هنوز از پس کار برمی آمد. گفت: «متوجه هستید که اگر حرف این دختر را باور دارید باید کاملاً در اشتباه باشید.»

«حرف دختر را که باور می کنم.»

«پس دیگر بحثی ندارد - حالا چیزی هم که نشده.» د. چیزی نگفت:

ارزش گفتن هم نداشت - مدیره هتل برای حزب خودشان کار می کرد یا برای حزب ل.، فرقی هم نمی کرد، چون چیز مهمی پیدا نکرده بود، و از

طرفی او هتل را نمی‌توانست ترک کند: دستور این بود. مدیره گفت: «حالا شاید بگذارید آنچه را که به خاطر گفتنش آمدم بالا بهتان بگویم — خانمی هست پشت تلفن که می‌خواهد با شما حرف بزند. تلفن توی راهرو است.»

د. با شگفتی گفت: «یک خانم؟»

«همین‌طور است.»

«خودش را معرفی نکرد؟»

«نه نکرد.» نگاه د. به الس افتاد که او را با اضطراب نگاه می‌کرد: به خود گفت: خدا تو شکر، باز هم یک دردسر دیگر، نکند الس عشق بچگانه‌ای به من پیدا کرده باشد؟ از در که بیرون می‌رفت، آستین لباس الس را لمس کرد و گفت: «به من اعتماد کن.» چهارده سالگی بسیار زود است برای آن‌که چنان بسیار بدانی و چنین اندک بتوانی. اگر تمدن این است — خیابان‌های شلوغ و پرروتق، و زنانی که گروه‌گروه برای نوشیدن قهوه به کافه بوزارد سرازیر می‌شوند، و آن زن که ندیمه‌ای در دربار شاه ادوارد است و این دختر بچه‌ای که بیشتر و بیشتر به منجلاب فرومی‌رود — او وحشی‌گری، و خیابان‌های بمب‌باران‌شده، و صف‌های توزیع غذا را ترجیح می‌دهد: در آن‌جا دخترکان چیزی بدتر از مرگ در انتظارشان نبود. حُب، برای تازه‌سالانی امثال او بود که د. می‌جنگید: تا مبادا تمدنی آن‌گونه بار دیگر به کشورش سر نکشد.

د. گوشی تلفن را برداشت و گفت: «الو. شما کی هستید؟»

صدایی بی‌صبرانه گفت: «رز کالن هستم.» د. با خود گفت: یعنی چه؟ یعنی می‌خواهند مثل داستان‌های پلیسی با یک دختر مرا به دام بیندازند؟ بعد در گوشی تلفن گفت: «بله؟ آن شب سالم رمیدی خانه — به گوین کاتج؟» فقط یک نفر می‌توانسته است نشانی او را به دختر داده باشد، و آن ل. بود.

«بله که رسیدم خانه. گوش بده.»

«از این‌که مجبور بودم بگذارم با آن آدم‌های مشکوک تنها بمانی متأسفم.»

دختر گفت: «ای بابا، احمق نباش. بینم تو دزد هستی؟»

«از شکم مادر اتومبیل دزد به دنیا آمده‌ام.»

«ولی تو با پدرم وعده ملاقات داری.»

«خودش بهت گفت؟»

دختر از سر بی‌صبری پیف‌وپوفی کرد و گفت: «فکر می‌کنی من و پدرم با هم حرف می‌زنیم؟ توی دفترچه یادداشت نوشته بود. انداخته بودیش.»

«نشانی این‌جا هم توی دفترچه بود؟»

«بله.»

«لطفاً بهم پیش بده. دفترچه را می‌گویم. برای من ارزش عاطفی دارد — مرا یاد دزدی‌های دیگر می‌اندازد.»

صدا آمد: «محض خدا، تو هم دیگر این‌قدر...»

د. با دلتنگی آن سوی راهروی کوچک هتل را نگاه می‌کرد: گلدانی گل زنبق، و یک جاجتری به شکل پوکۀ گلولۀ توپ. به دل گفت: با آن‌همه گلولۀ توپ که در کشورمان شلیک می‌شود، می‌توانیم کار و کاسبی راه بیندازیم. پوکۀ گلولۀ توپ برای صادرات بشتابید، برای عید امسال جاجتری‌های باسلیقه از یکی از شهرهای ویران‌شده. صدا آمد: «خوابت برده؟»

«نه، منتظرم بینم چه می‌خواهی. قدری — می‌دانید — دستپاچه هستم.»

دیدار قبلی مان — غیر عادی بود.»

«می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

«خُب بفرمایید.» دلش می‌خواست می‌توانست به یقین بداند دختر از مأموران ل. است یا نه.

«منظورم پشت تلفن نیست. امشب با من شام می‌خوری؟»

«می‌دانید، من لباس مناسب ندارم.» عجیب بود - صدای دختر لحن بسیار عصبی‌ای داشت. اگر برای ل. کار می‌کرد، باید هم نگران بشوند - وقت خیلی تنگ بود. فردا ظهر با لرد بندیچ ملاقات می‌کرد.
«می‌رویم هر جا که تو بگویی.»

د. فکر کرد اگر اعتبارنامه‌اش را با خود نبرد، و حتی آن را در جورابش هم نگذارد، دیدار با دختر ضرری ندارد. از طرفی، شاید باز اتاقش را جستجو می‌کردند: حقا که مشکلی بود. گفت: «کجا بینمت؟»
دختر بی‌درنگ گفت: «جلو ایستگاه میدان راسل - سر ساعت هفت.»
برای د. این ملاقات بی‌خطر به نظر می‌رسید. گفت: «کسی را سراغ داری که یک کلفت خوب بخواند؟ مثلاً خودت یا پدرت؟»
«زده به سرت؟»

«مهم نیست. درباره‌اش امشب باهات صحبت می‌کنم. خدا نگهدار.»
از پلکان با قدم‌های آهسته بالا رفت. نمی‌خواست خطر بکند، باید اعتبارنامه‌اش را مخفی می‌کرد. او می‌بایست فقط بیست و چهار ساعت را از سر می‌گذرانند، و بعد آزاد بود که - به کشور بمب‌باران‌شده قحطی‌زده‌اش برگردد. یقیناً آن‌طرفی‌ها قصد نداشتند مترسی سر راهش قرار بدهند - این چیزها فقط در دامتان‌های ملودرام اتفاق می‌افتد. مأمور مخفی دامتان‌های ملودرام نه خسته می‌شود، و نه بی‌علاقه، و به زنی مرده هم عشق نمی‌ورزد. ولی شاید ل. دامتان‌های ملودرام مطالعه می‌کرد - هر چه باشد، نماینده طبقه اشراف بود - مارکی‌ها، و ژنرال‌ها، و اسقف‌ها - که با جرینگ جرینگ مدال‌هایی که به همدیگر اعطا می‌کردند،

در دنیای رسمی و عجیب خود زندگی می‌کردند: مثل ماهی‌های توی آکواریوم، که دائماً از پشت شیشه زیر نظرند و به سبب نیازهای زیستی‌شان همواره اسیر یکی از عناصر اربعه هستند، حضرات شاید که تصورشان را از جهان دیگر - دنیای مردان اهل حرفه و فن و مردم کاروز - تا حدی از داستان‌های ملودرام اخذ می‌کنند. دست‌کم گرفتن جهالت طبقه حاکم اشتباه بود. ماری آنتوانت ملکه فرانسه در هنگامه انقلاب کبیر به فقرا توصیه کرده بود: «اگر نان ندارند، خُب یک کیک بخورند.»

مدیره هتل رفته بود: شاید که دستگاه تلفن دیگری هم بود و مدیره حرف‌های او را از آن شنیده باشد. حواس دخترک جمع‌کارش بود و هنوز داشت راه‌رو را می‌روفت. ایستاد و یکچند او را نگاه کرد. آدم‌گاهی باید خطر می‌کرد. گفت: «می‌شود یک دقیقه بیایی توی اتاقم؟» در را پشت سرشان بست و گفت: «یواش حرف می‌زنم - چون به گوش مدیره نباید برسد.» د. باز از نگاه شیفته دخترک مبهوت شد - در ازای چه این تازه براتش داده بودند؟ مرد بیگانه میانه‌سالی با چهره‌ای زخمی که تازه از آن خون را شسته بود... او چند کلام مهرآمیز به دخترک گفته است: یعنی در دنیای او کلام مهر چنان متاع نادری بود که خودبه‌خود این شیفتگی را برمی‌انگیخت؟ گفت: «می‌خواهم یک کاری برایم بکنی.»

دخترک گفت: «هر چه بخواهید.» د. فکر کرد که دخترک همین اندازه شیفته کلارا هم هست. این چه زندگی بود که دخترکی برای اندکی بهتر زیستن دل در گرو مهر بیگانه‌ای پرسن و سال و زنی فاحشه می‌گذاشت.

د. گفت: «هیچ کس نباید بفهمد. او را قی دارم که بعضی‌ها دنبالش هستند. می‌خواهم تا فردا برایم نگاهشان داری.»

دخترک پرسید: «شما جاسوس هستید؟»

«نه، نیستم.»

دخترک گفت: «برایم فرقی نمی‌کند چکاره هستید.» د. روی تخت نشست و کفش‌هایش را از پا درآورد: دختر با شیفتگی او را نگاه می‌کرد. گفت: «آن خانم که تلفن کرد...»

د. که به یک دست لنگه‌ای جوراب و به دست دیگر کاغذها را گرفته بود، به جانب دخترک سر بلند کرد و گفت: «او نباید بفهمد. فقط من و تو.» چهره دختر می‌درخشید: انگار که تکه‌ای جواهر به او داده باشند. د. فوراً فکر دادن پول به دختر را از ذهن بیرون راند. شاید بعداً - وقتی که انگلستان را ترک می‌کرد - هدیه‌ای به دخترک بدهد که اگر بخواهد بتواند به پول نزدیک کند، ولی به او پیشنهاد بیرحمانه و موهن گرفتن پول نمی‌کند. گفت: «اوراق را کجا نگه می‌داری؟»

«می‌گذارم توی جوراب‌هایم.»

«هیچ کس نباید بفهمد.»

«قسم می‌خورم به جان خودم.»

«بتر است همین حالا بگذاریشان توی جورابت. همین الساعه.» به دخترک پشت کرد و به بیرون از پنجره چشم دوخت: تابلو نام هتل با حروف بزرگ طلایی همان زیر آویخته بود: چهل فوت پایتتر پیاده‌رو یخ‌بسته بود و گاری ذغال‌کشی که آرام می‌رفت. د. گفت: «حالا باز هم می‌خواهم.» کمبود خواب بسیاری داشت که باید جبران می‌کرد.

دختر پرسید: «ناهار نمی‌خورید؟ ناهار امروز بد نیست. خوراک گوشت داریم و برای دسر شیرینی. گرم‌تان می‌کند. تا مدیره پشتش را بکند، برایتان غذای بیشتری می‌ریزم.»

د. گفت: «هنوز به خوراک سنگین شما عادت نکرده‌ام. توی کشور ما از

غذا خوردن خبری نیست.»

«ولی آدم که باید غذا بخورد.»

«ما راه ارزانتی پیدا کرده‌ایم. به جای غذا خوردن عکس خوراکی‌ها را توی مجله نگاه می‌کنیم.»

دخترک گفت: «برو، باورم نمی‌شود. باید یک چیزی بخورید. اگر مسئله پول در میان است...»

«نه، مسئله پول نیست. قول می‌دهم امشب پرویمان غذا بخورم. ولی حالا می‌خواهم بخوابم.»

دخترک گفت: «این بار پای هیچ کس نمی‌خورد توی اتاقتان. هیچ کس.» د. صدای پای دخترک را می‌شنید که مثل یک نگهبان قدم می‌زد: تلپ، تلپ، و تلپ: لابد تظاهر می‌کرد که دارد گردگیری می‌کند.

بار دیگر با همان لباس تنش روی تخت دراز کشید. این بار لازم نبود که به ضمیر ناخودآگاهش بگوید بیدارش کند. هرگز بیشتر از شش ساعت در یک نوبت نمی‌خوابید؛ و این طولانی‌ترین وقفه بین یک حمله هوایی تا حمله هوایی بعدی بود. ولی حالا خوابش نمی‌برد. قبلاً هرگز اوراق را از خود دور نکرده بود. اوراق را با خود از یک سر اروپا به طرف دیگر آورده بود: در قطار سریع‌السیر به مقصد پاریس، و در راه کاله، و دوور: حتی وقتی داشت کتک می‌خورد، اوراق همراهش بود، محفوظ، زیر پاشنه پایش. بدون آن‌ها احساس دلواپسی می‌کرد. اوراق به او صلاحیت می‌بخشید و حالا بدون آن‌ها او کسی نبود. فقط بیگانه‌ای ناخواستی، درازکشیده روی تختی کهنه در هتلی بدنام. فرض کن دختر این جا و آن جا بنشیند و از اعتماد مرد به خودش لاف بزند: ولی د. به او بیش از هر کس دیگری اعتماد داشت. اما دختر ساده لوح بود: فرض کن جوراب‌هایش را عوض کند و اوراق را همان‌طور رها کند، فراموش شده... با ترشروی اندیشید، ل. هرگز چنین کاری نمی‌کرد. به یک تعبیر آینده‌آنچه که از کشورش باقی مانده بود در جوراب‌های دخترکی کم‌درآمد قرار داشت.

اوراق به حسابی سرانگشتی دست کم دو هزار لیره می‌ارزید. این نکته ثابت شده بود. اگر آدم طرف آن‌ها را می‌گرفت، آن طرفی‌ها لابد به آدم بیشتر از این‌ها هم پول می‌دادند. حس کرد به ناتوانی سامسونی زلف بریده شده است. نزدیک بود از جا بلند شود و الس را صدا کند. ولی بعد با اوراق چه بکند؟ در آن اتاق کوچک و لخت که جایی برای پنهان کردنشان نبود. به علاوه شاید بهتر بود آینده فقرا به فقیری سپرده شود. زمان به کندی می‌گذشت. د. آن را به حساب استراحت می‌گذاشت. بعد از چندی از توی راهرو دیگر صدایی نیامد: دخترک نتوانسته بود گردگیری را از آن بیشتر کش بدهد. با خود گفت: اگر هفت تیری داشتم، این قدر احساس ناتوانی نمی‌کردم. ولی نمی‌شد با خودش هفت تیر بیاورد: رد کردنش از گمرک مستلزم خطر کردن بسیار بود. لابد این‌جا هم برای به دست آوردن مخفیانه هفت تیر راهی داشت، که او از آن خبر نداشت. دریافت که اندکی هراسیده است: وقت به قدری تنگ بود که یقیناً آن طرفی‌ها به زودی کلکی سوار می‌کردند. حال که اول با کتک‌کاری شروع کرده بودند، قدم بعدی‌شان احتمالاً حادثر می‌بود. این‌که خود را در معرض خطر تک‌وتنها می‌دید عجیب و غریب و دل‌تنگ‌کننده و وحشتناک می‌نمود؛ تا آن وقت معمولاً سراسر شهر همراه او خطر را می‌چشید. باز ذهنش معطوف زندان شد و نگرانی که در محوطه آسفالت پیش می‌آمد: آن موقع هم تنها بود. جنگ در روزگار کهن بهتر بود. رولاند در کارزار رونسوالس یارانی داشت: الیور و تورین: و جمله اسواران اروپا به یاری او می‌شتافتند. مردم را عقیده‌ای واحد متحد می‌کرد. حتی بدعت‌گذاران هم در مواجهه با مسلمانان طرف مسیحیان را می‌گرفتند: اگر که درباره اقا نیم ثلاثه نظرها متفاوت بود، اما در دفاع از اصل قضیه چون صخره‌ای می‌ایستادند. ولی در این روزگار، مادی‌گرایی اقتصادی به هزار صورت وجود داشت و سازمان‌های سیاسی هم یکی و دوتا نبودند.

در دلِ هوای سرد صدای دوره‌گردان خیابان به گوش می‌آمد. کسی لباس کهنه می‌خرید و دیگری صلاهی تعمیر صندلی در می‌داد. د. گفته بود جنگ عاطفه را در دل می‌کشد: حقیقت نداشت. آن صداها عذاب‌دهنده بودند. سرش را، طوری که شاید برازنده جوانی بود در متکا فروبرد. صداها خاطرات سال‌های قبل از ازدواجش را با شدت و وضوح به یادش می‌آورد. همراه زن به صداها گوش داده بود. احساس جوانی را داشت که با همه وجود اعتماد کرده باشد و دریابد که مضحکه‌اش کرده‌اند، سرش کلاه گذاشته‌اند و به او خیانت ورزیده‌اند، یا کسی که در ارضای لحظه‌ای شهوت عمری زندگی مشترک را ضایع کرده است. در این روزگار زنده بودن مثل شهادت دروغ دادن بود. چه بسیار با زن سخن از آن گفته بودند که به فاصله یک هفته از مرگ هر یک، دیگری نیز خواهد مرد. اما او نمرده بود: از زندان، و از خانه ویران‌شده جان به سلامت به در برده بود. بمبی که چهار طبقه ساختمان را ویران کرده و گریه‌ای را کشته بود، او را زنده رها کرده بود. آیا ل. به راستی فکر می‌کرد اغوای زنی او را به دام می‌اندازد؟ و آیا آن‌چه لندن - این شهر آرام خارجی - برای او ذخیره کرده بود، بازگشت عاطفه، و ناامیدی به دلش بود؟

خورشید غروب کرد: چراغ‌ها به سپیدی شبنم یخ‌زده روشن شدند. باز با چشمان گشوده روی تخت دراز کشید. آه، ای وطن. از جا برخاست و ریشش را تراشید. وقت رفتن بود. به هوای سرد شبانه که پا می‌نهاد، دکمه‌های پالتویش را تا زیر چانه انداخت. باد شرقی از جانب مرکز تجاری لندن می‌وزید: سرمای سخت نهفته در مجتمع‌های بزرگ تجاری و بانک‌ها را با خود می‌آورد. آدم را به یاد راهروهای طولانی، درهای شیشه‌ای، و کار یکنواخت و بیروح می‌انداخت. این باد بادی بود که ترس را به جان آدم می‌انداخت. او خیابان گیلفورد را طی می‌کرد - شلوغی بعد

از تعطیلی ادارات تمام شده بود و هنوز هجوم به تماشاخانه‌ها شروع نشده بود. در هتل‌های کوچک داشتند شام می‌دادند، و چهره‌هایی شرقی از پشت پنجره اتاق‌های اجاره‌ای با حس غربتی سرشار از اندوه به بیرون زل زده بودند. به خیابانی فرعی پیچید و همان وقت صدایی از پشت سر شنید. صدایی فرهیخته، و متضرع، و ضعیف: «بخشید، قربان. می‌بخشید.» د. ایستاد. مردی که به طرز بسیار غریب کلاه سیلندر درب‌وداغانی بر سر داشت و پالتو سیاه بلند - بدون یقه پوست اصلی آن - به تن کرده بود، با نزاکتی غلو شده تعظیم کرد؛ روی چانه‌اش تهریش سفیدی داشت، چشم‌هایش سرخ و پف‌کرده بود، و دست لاغر و فرسوده‌اش را انگار که باید بر آن بوسه زده شود پیش آورده بود. او بی‌درنگ با لهجه‌ای باقی‌مانده از طرز بیانی دانشگاهی و یا تئاتری پوزش طلبید: «مطمئن بودم، قربان که از این‌که مصدع اوقاتان بشوم مکدر نمی‌شوید. حقیقت امر این است که به وضعیت نامساعدی دچار آمده‌ام.»

«وضعیت نامساعد؟»

«فقط چند شیلینگ کم آورده‌ام آقا.» د. به این نوع‌گدایی عادت نداشت: سال‌ها قبل توی کشور خودش گداها تماشایی‌تر بودند، دم در کلیساها دست و پای علیل‌شان را به رخ آدم می‌کشیدند.

مرد حالتی داشت که انگار نوعی دل‌وایسی را به شدت پنهان می‌کند: «قربان، اگر فکر نمی‌کردم که - حُجُب، که از هم‌گنان من هستی، طبعاً تصدیع نمی‌دادم.» یعنی واقعاً در گدایی هم یز و افاده در کار بود - یا فقط روشی برای برخورد بود که کارآمد بودن آن به اثبات رسیده بود؟ مرد افزود: «البته، اگر فعلاً مقدور نیست، اصلاً حرفش را هم نزنید.»

د. دست در جیب کرد. مرد گفت: «استدعا می‌کنم قربان، این‌جانه، به قول گفتنی، نه توی روز روشن. اگر توی این کوچه تشریف بیاورید.

شرمنده‌ام که برای این وام به غریبه‌ای متوسل شده‌ام. وضع مرا می‌توانید حدس بزنید.» مرد با حالتی عصبی یکبری رفت توی کوچه تھی از عابر: اتومیلی آن‌جا متوقف بود، و درهای سبز خانه‌ها بسته بود: هیچ کس در آن اطراف نبود. د. گفت: «حُب، بفرمایید این هم پول.»

مرد پول را قاپید و گفت: «سپاسگزارم قربان، شاید روزی بهتان پس دادم...» مرد با قدم‌های شلنگ‌انداز، از کوچه بیرون زد و وارد خیابان شد، و از نظر پنهان گردید. د. هم راه افتاد: صدای خراشیده ملایمی از پشت سرش آمد، و ناگهان تکه‌ای از آجر دیوار پرید و محکم به گونه‌اش خورد. به عادت فهمید که جریان از چه قرار است: پا به فرار گذاشت. در خیابان پشت پنجره خانه‌ها چراغ روشن بود، و پلیسی هم سر خیابان ایستاده بود، این‌جا امن بود. فهمیده بود که کسی با اسلحه‌ای که روی آن صداخفه‌کن سوار کرده بود به او شلیک کرده است. حماقت کرده بودند، با اسلحه‌ای که صداخفه‌کن دارد نمی‌توان خوب نشانه‌گیری کرد.

با خود گفت: یارو گدا حتماً بیرون هتل کشیکم را می‌کشیده، تا گولم بزند و به کوچه بکشاندم: اگر می‌زدندم اتومیلی حاضر بود تا جسد مرا ببرد. یا شاید قصدشان فقط ناکارکردنم بوده است. لابد مانده بودند که بکشندم یا ناکارم کنند، و به همین خاطر تیرشان خطا رفت، عین بازی بیلبارد. اگر دو تا توپ توی فکرت باشد، هر دو را خطا می‌کنی. ولی از کجا ساعت خروجش از هتل را می‌دانستند؟ قدم‌هایش را تندتر کرد، و به خیابان برنارد رسید، کمی خشمناک بود، بی‌تردید دختر در ایستگاه نمی‌بود.

ولی دختر آن‌جا بود.

د. گفت: «فکر نمی‌کردم واقعاً بیایی، حالا که رفقات به طرفم تیر

انداختند.»

دختر گفت: «گوش بده. یک چیزهایی هست که نه می‌خواهم و نه می‌توانم باور کنم. آدمم از بابت دیشب معذرت بخواهم. باورم نمی‌شود که تو می‌خواستی اتومبیل را بدزدی، ولی من مست و عصبانی بودم... اصلاً فکر نمی‌کردم می‌خواهند آن‌طور بکوبند. تقصیر آن کیوری احمق بود. بسیار خوب خیال داری باز هم نه من غریبم دریاوری... نکند این هم کلک تازه‌ای است برای دلربایی؟ قرار است این‌طور دل از یک دختر احساساتی ببری؟ بهتر است بدانی، ول معطلی.»

د. گفت: «ل. می‌دانست قرار است ساعت هفت و نیم مرا این‌جا ببینی؟»

دختر قدری معذب گفت: «ل. نمی‌دانست، ولی کیوری خبر داشت.»
 اعتراف دختر، د. را شگفت زده کرد: شاید، واقعاً دختر بی‌گناه بود. دختر افزود: «دفترچه‌ی یادداشت افتاده بود دست کیوری. او می‌گفت باید نگاهش داریم - مبادا تو بخواهی باز هم کلکی سوار کنی. امروز با او تلفنی حرف زدم - آمده لندن. بهش گفتم باورم نمی‌شود که تو می‌خواستی اتومبیل را بدزدی و این‌که قرار است تو را ببینم. می‌خواستم دفترچه را بهت پس بدهم.»

«او دفترچه را بهت داد؟»

«بیا این دفترچه‌ات.»

«شاید بهش گفته باشی کجا و چه وقت با من قرار داری؟»

«شاید گفته باشم. خیلی حرف زدیم. او موافق نبود. ولی هر چه بگویی

کیوری به تو تیر انداخت - من که باورم نمی‌شود.»

«نه، من هم باورم نمی‌شود. به گمانم کیوری به‌طور تصادفی به ل.

برخورده و به او گفته است.»

دختر گفت: «او با ل. ناهار خورد.» و با عصبانیت افزود: «اما این

باورکردنی نیست. چطور از آن‌ها برآمده که توی خیابان به تو تیر بیندازند - آن‌هم توی این کشور؟ پس پلیس چی، صدای شلیک گلوله، سرو صداهای همسایه‌ها؟ اصلاً تو چرا این‌جا هستی؟ چرا نرفتی کلاتری؟»
 د. به ملایمت گفت: «یکی یکی. قضیه توی یک کوچه اتفاق افتاد. اسلحه صداخفه‌کن داشت؛ و اما درباره کلاتری. من این‌جا وعده‌ای داشتم - با تو.»

«باورم نمی‌شود. هرگز باور نمی‌کنم. نمی‌توانی بفهمی اگر این‌طور چیزها اتفاق یفتند زندگی کاملاً متفاوت می‌شود؟ آدم باید عمرش را از سر شروع کند.»

د. گفت: «برای من عجیب و تازه نیست. توی کشور ما خوراکی‌مان گلوله است. حتی این‌جا هم شما بهش عادت می‌کنید. زندگی به روال معمول ادامه می‌یابد. انگار که بچه‌ای را راه ببرد. دست دختر را گرفت و او را با خود تا ته خیابان برنارد و بعد به خیابان گرنویل هدایت کرد. د. گفت: «خطری ندارد. ضارب در رفته.» به کوچه رسیدند. سر کوچه د. تکه‌ای آجر از زمین برداشت و گفت: «می‌بینی، این چیزی است که یارو زد.»
 دختر با تندی گفت: «ثابت کن. بهم ثابت کن.»

د. گفت: «گمان نکنم بتوانم ثابت کنم.» و با ناخن دیوار را پی چیزی کند: شاید گلوله در جایی فرو رفته باشد... و افزود: «دارند بی‌طاقت می‌شوند. دیروز آن جریان توی دستشویی بود - و بعد آن کتک‌کاری جلو چشم خودت. امروز هم یک کسی اتاقم را گشته - ولی این یکی شاید یکی از خودی‌ها بوده باشد. ولی قضیه تیراندازی امشب دیگر کار را از حد گذرانده. حالا دیگر بیشتر از کشتن من کاری از دستشان بر نمی‌آید. هرچند فکر نکنم از عهده این کار بریبایند. من آدم سخت‌جانی هستم.»
 دختر ناگهان گفت: «وای خدا، حقیقت دارد.» د. برگشت. دختر

گلوله‌ای را در دست گرفته بود. گلوله به دیوار خورده و کمانه کرده بود. دختر گفت: «حقیقت دارد. پس باید یک کاری بکنیم. کلاتری...»

«من کسی را ندیدم. مدرکی وجود ندارد.»

«دیشب گفתי توی آن یادداشت بهت پیشنهاد پول کرده‌اند.»

«همین‌طور است.»

دختر با عصبانیت پرسید: «خُب، چرا پول را قبول نمی‌کنی؟ نمی‌خواهی که بکشند.»

به نظرش آمد که دختر نزدیک است دچار هیجان مفرط بشود. بازوی دختر را گرفت و او را به درون کافه‌ای کشاند. دستور داد: «دو براندی قوی» و با نشاط و سرعت بنا کرد به حرف زدن: «می‌خواهم یک لطفی در حق من بکنی. توی هتلی که هستم یک دختری هست - خدمتی در حقم کرده و به خاطر همین اخراجش کرده‌اند. طفلک نازنینی است - فقط باید تربیت بشود. خدا می‌داند چه به سرش می‌آید. نمی‌توانی برایش کاری پیدا کنی؟ حتماً هزارتا دوست داری که سرشان به تنش می‌ارزد.»

دختر گفت: «بابا دست بردار از این دون‌کیشوت بازی لعنتی. می‌خواهم درباره‌ی این قضیه تیراندازی بیشتر بدانم.»

«چیز زیادی برای گفتن ندارم. ظاهراً نمی‌خواهند من پدرت را ببینم.» دختر با تندی تحقیرآمیزی گفت: «تو هم از آن به اصطلاح میهن‌پرست‌ها هستی؟»

«نه، گمان نکنم. می‌دانی - آنها هستند که همه‌اش دم از چیزی به نام "وطن" می‌زنند.»

«پس چرا پول را نمی‌گیری؟»

د. گفت: «آدم باید راهی را انتخاب کند و از آن عدول نکند. در غیر این صورت همه‌چیز علی‌السویه می‌شود. شاید از آن راه آدم به

آلاف اولوفی برسد. اما من طرف آدم‌هایی هستم که قرن‌هاست سنگ زیرین آسیا بوده‌اند.»

«ولی شماها که همیشه بهتان خیانت شده.»

«مهم نیست. اگر این‌کار را نکنیم دیگر چه بکنیم. فایده‌ای هم ندارد یک نگرش اخلاقی به قضیه داشته باشیم. از خودی‌ها هم عین بقیه بیرحمی سر می‌زند. گمان کنم اگر به خدایی اعتقاد داشتم، کار ساده‌تر می‌شد.»

دختر گفت: «فکر می‌کنی رهبران شما بهتر از رهبران ل. هستند؟»
براندی را سر کشید و با حالتی عصبی با گلوله روی پیشخوان میخانه ضرب گرفت.

«نه، البته که این‌طور نیست. ولی با این حال من مردم پیرو آن‌ها را بیشتر می‌پسندم — حتی اگر به غلط رهبری بشوند.»

دختر با استهزاء گفت: «زنده‌باد فقرا، بر حق یا بر باطل.»

د. گفت: «بدتر از زنده‌باد میهن، بر حق یا بر باطل که نیست — بدتر است؟ آدم طرفش را یک‌بار انتخاب می‌کند — حالا شاید طرف ناحق را گرفته باشد. فقط تاریخ قضاوت می‌کند.» گلوله را از دست دختر گرفت و افزود: «یک چیزی می‌خورم. از دیشب تا حالا غذا نخورده‌ام.» بشقابی ساندویچ برداشت و به سر یکی از میزها برد و گفت: «بردار. یک کم بخور. هر وقت می‌بینمت داری با شکم خالی مشروب می‌خوری. این برای اعصاب بد است.»

«گرسنه نیستم.»

د. گفت: «من که گرسنه‌ام.» و به ساندویچ ژامبون گاز بزرگی زد. دختر که انگشتش را روی پوشش چینی براق میز این طرف و آن طرف می‌کشید و صدای جیرجیر آن را درمی‌آورد، گفت: «بگو ببینم قبل از این قضیه چکاره بودی؟»

د. گفت: «استاد زبان فرانسه قرون وسطی بودم. شغل هیجان‌انگیزی نبود.» لبخندی زد و افزود: «البته لحظات خوب خودش را داشت. اسم ترانه رولاند به گوشت خورده؟»

«بله.»

«من بودم که نسخه خطی برن را کشف کردم.»

«من که ازش سر در نمی‌آورم. پاک بی‌اطلاعم.»

د. گفت: «بهترین نسخه خطی همانی بود که انگلیسی‌ها توی آکسفورد داشتند - ولی زیادی تصحیح شده بود - و افتادگی‌هایی داشت. نسخه ونیز هم بود که بعضی افتادگی‌ها را جبران می‌کرد، ولی نه همه‌شان را... نسخه ضعیفی بود.» و با غرور افزود: «من نسخه برن را کشف کردم.»

دختر که به گلوله در دست د. چشم دوخته بود با بی‌حوصلگی گفت: «که تو کشفش کردی؟ که این‌طور.» بعد به نقش زخم روی چانه‌اش و دهان مجروح او نگاه کرد. د. گفت: «حکایتش را به خاطر داری - آن پس فراول توی کوه‌های پیرنه، و این‌که چطور الیور، وقتی دید مسلمانان در راهند، به رولاند اصرار کرد در بوقش بدمد و شارلمانی را برگرداند.»

دختر که از اثر زخم چانه او حیران می‌نمود، پرسید: «چطور؟...»

«او رولاند قبول نمی‌کرد - و سوگند می‌خورد که هیچ دشمنی هرگز نمی‌تواند او را وادارد که در بوقش بدمد. دلاور گنده احمق. آدم همیشه در جنگ در انتخاب قهرمان اشتباه می‌کند. توی آن ترانه اولیور باید قهرمان می‌شد - به جای آن‌که همراه آن اسقف خونخوار تورپین نقش دوم را داشته باشد.»

دختر گفت: «زنت چطور مرد؟» ولی د. قصد کوده بود گفتگو را از آلودگی جنگ دور نگه دارد. «و بعد وقتی که همه سربازانش مردند یا در حال مرگ بودند، و خودش هم دیگر کارش تمام بود، آقا تازه می‌گوید که

بوق را به صدا درمی آورد. و ترانه سرا هم - به اصطلاح شما - داد از سخن می ستاند. خون از دهانش روان است و استخوان پشانی اش در هم شکسته است. ولی اولیور به او طعنه می زند. رولاند فرصت داشت که همان اول کار در بوق بدمد و آن همه زندگی را نجات بخشد. اما محض افتخار خود این کار را نکرد. حال که شکست خورده و در حال مرگ است می خواهد بوقش را به صدا درآورد و نام خود و قوم خود را به بی آبرویی بیالاید. بگذار بی هیاهو بمیرد و از لطمه ای که قهرمان بازی او به بار آورده خرسند باشد. بهت نگفتم که اولیور قهرمان واقعی است؟»

دختر گفت: «گفتی؟» معلوم بود که به حرف های او گوش نمی دهد. دریافت که دختر نزدیک است به گریه افتد و از این بابت شرمزده است: لابد به حال خود تأسف می خورد؛ و این خصوصیتی بود که حتی اگر از جوانی هم سر می زد او به آن وقعی نمی نهاد.

د. گفت: «اهمیت نسخه برون در همین است. در این نسخه اولیور نقش خود را باز می یابد؛ و این داستان را اثری سوگمنده می کند و نه این که فقط حکایتی درباره قهرمانی ها باشد. در نسخه آکسفورد نقش اولیور رفع و رجوع شده است، او که چشم هایش در اثر زخم قادر به دیدن نیست اتفاقی ضربه ای مرگ آور به رولاند می زند. متوجه هستی که، حکایت را طوری جمع و جور کرده اند که مساعد حال... اما در نسخه برون، اولیور به خاطر بلایی که رولاند بر سر سربازان آورده است، - آن همه جان تباہ شده - آگاهانه ضربه مرگ آور را بر دوستش وارد می آورد. اولیور در حالی می میرد که از دوست محبوبش احساس بیزاری می کند - آن احمق گنده دلاور لافزن که بیشتر نگران افتخار شخص خودش بود تا پیروزی آیین اش. ولی معلوم است که این روایت از حکایت مطبوع طبع کوشک نشینان - و حاضران در ضیافت ها، آنان که سر سفره هفت دست

آفتابه و لگن می نشستند، نبود: خنیاگران ناچار حکایت را سازگار با ذوق اشراف قرون وسطی کردند، اشرافی که در مقیاسی کوچکتر هر یک می توانستند "رولاندی" باشند چرا که نخوت و زورمندی تنها لوازم کار بود - و این در حالی بود که از آرمان اولیور هیچ نمی فهمیدند.»

دختر گفت: «من که طرف اولیور هستم.» د. قدری حیرت زده به او نگاه کرد. دختر افزود: «البته پدرم مثل همان بارون هاست - سروجانش را برای رولاند می دهد.»

د. گفت: «بعد از آن که نسخه برن را چاپ کردم جنگ شد.»

دختر گفت: «جنگ که تمام بشود چه می کنی؟»

هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که در این باره بیندیشد. گفت: «گمان نکنم عمرم تا آخر جنگ کفاف دهد.»

دختر گفت: «عین اولیور، اگر به دست تو بود جنگ را تمام می کردی، ولی حال که سبب شکسته است...»

«نه من اولیور هستم و نه آن بدبخت های در وطن رولاند هستند. ل. هم گانه لون نیست.»

«گانه لون دیگر کیست؟»

«خائن داستان.»

«مطمئنی نظرت درباره ل. درست است؟ به چشم من که آدم مطبوعی

آمد.»

«بلند چطور خودشان را مطبوع جلوه دهند. روی قوت و فن آن قرن ها کار کرده اند.» براندی را سرکشید و افزود: «حُب، حالا که این جایم چرا از معقولات حرف بزیم؟ تو ازم خواستی که بیایم و من هم آمدم.»

«گفتم بلکه بشود کمکی بهت بکنم، همین.»

«برای چی؟»

دختر گفت: «دیشب بعد از آنکه کتکات زدند من حالم به هم خورد. کیوری فکر می‌کرد مشروب را بالا آورده‌ام. اما علّت آن دیدن روی تو بود.» صدایش را بلند کرد و گفت: «باید بدانی اوضاع از چه قرار است — هیچ جا نمی‌شود به کسی اعتماد کرد. تا حالا به کسی برنخورده‌ام که نیمچه روراست باشد، منظوم درباره‌ی هر موضوعی است. همپالگی‌های پدرم شاید پای غذا و زن که در میان باشد آدم‌های صادقی باشند — زنانشان که چاق و چله و راضی هستند — ولی وقتی پای ذغال‌سنگ — یا موضوع کارگرها بیاید وسط... اگر از اون‌ها توقع چیزی داری، تو را به خدا سوز و گداز و احساسات رقیق را بگذار کنار. دسته‌چک را نشانشان بده، یا متن یک قرارداد را — که بهتر است مولای درزش نرود.»

آن طرف سالن چند نفر بادقت بسیار دارت‌بازی می‌کردند. د. گفت:

«نیامده‌ام که التماس کنم.»

«مسئله واقعاً برایت خیلی مهم است؟»

«جنگ‌های امروزی با نبردهای دوران رولاند تفاوت دارد. گاهی ذغال‌سنگ می‌تواند از تانک هم ارزشمندتر باشد. ما بیشتر از نیازمان تانک داریم. هرچند که تانک‌های خیلی خوبی هم نیستند.»

«اما گانه‌لون هنوز هم از دستش برمی‌آید که کارها را خراب کند؟»

«برایش کار خیلی آسانی نیست.»

دختر گفت: «به گمانم وقتی با پدرم ملاقات می‌کنی همه‌شان آن‌جا باشند. دزدها هم حرمت همدیگر را دارند. گولد اشتاین و لرد فیتینگ پیر، و بریگستاک — و فورس. بهتر است بدانی چی در انتظارت است.»

د. گفت: «تو مراقب باش. هر چه باشد آن‌ها از خودت هستند.»

«کسی از من نیست. به هر حال پدر بزرگم کارگر بوده.»

د. گفت: «تو هم بدشانسی. عین من گیر کرده‌ای وسط این طرفی‌ها و

آن طرفی‌ها. فقط می‌ماند که طرفمان را انتخاب کنیم - و البته هیچ طرفی به ما اعتماد ندارد.»

دختر گفت: «به فورس می‌شود اعتماد کرد. منظورم راجع به ذغال‌سنگ است. البته همیشه نمی‌شود به او اعتماد داشت. اسمش را که چاخان کرده - فورس قبلاً یک یهودی بود به اسم فورت اشتاین. در عالم عشق و عاشقی هم آدم نادرستی است. می‌خواهد مرا بگیرد. این طوری است که می‌شناسمش. ولی توی شفرز مارکت یک مترس نشانده. یکی از دوستانش بهم گفت.» دختر زیر خنده زد و افزود: «ما دوستان نازنینی داریم.»

د. آن روز برای دومین بار یکه خورد. دخترک توی هتل پیش نظرش آمد. در این روزگار، آدم پیش از بلوغ چه چیزها که نمی‌آموخت. کودکان وطنش پیش از آن‌که راه بیفتند با مرگ آشنا می‌شدند: پیش از موقع به تمنا و آرزو خو می‌گرفتند - ولی این دانش سببانه باید آرام آرام حاصل می‌شد و ثمره تدریجی زنجیره‌ای از تجربه‌ها می‌بود... در یک زندگی سعادت‌مندانه یأس واپسین از مرشت انسانی با مرگ مقارن می‌شد. در این روزگار، آدم باید پس از یأس واپسین عمر تازه‌ای را سپری کند...

د. با لحنی نگران پرسید: «تو که زنش نمی‌شوی؟»

«شاید بشوم. او از بیشتر آن‌ها بهتر است.»

«شاید جریان مترس دروغ باشد.»

«راست که هست. کارآگاه خصوصی گرفتم که قضیه را روشن کند.»

د. سپر انداخت: این آرامش نبود. وقتی به انگلستان پا گذاشت قدری حسودیش شده بود... نوعی بی‌قیدی در هوا موج می‌زد... حتی در قسمت کنترل گذرنامه هم نوعی حس اعتماد وجود داشت، ولی لابد در پس این همه چیزی نهفته بود. قبلاً تصور می‌کرد بی‌اعتمادی‌ای که زندگی‌اش را

در برگرفته بود ناشی از جنگ داخلی است، ولی حال دیگر باورش می‌شد که بی‌اعتمادی در همه جا وجود دارد: پاره‌ای از زندگی انسان بود. مردم را عادات بدشان به هم پیوند می‌داد: زانی‌ها و دزدها هم در میان خود به همدیگر حرمت می‌گذاشتند. پیشترها چنان دلش به عشق زن و سرش به نسخه برون و درس هفتگی‌اش درباره زبان‌های رمانس گرم بود که این را در نمی‌یافت. چنان می‌نمود که انگار جهان سراسر در سایه‌ای از نسیان فرورفته بود. شاید که هنوز دنیا را ده مرد عادل زیر بال گرفته بودند که جای تأسف داشت: بهتر آن‌که جهان را از نو می‌ساختند و این بار نیز ماجرا را با سوسماران می‌آغازیدند. دختر گفت: «خُب، برویم دیگر.»

«کجا؟»

«هر جا که شد. باید کاری بکنیم دیگر. هنوز اول شب است. برویم سینما؟»

نزدیک سه ساعت در سالتی که به قصر می‌مانست نشستند - مجسمه‌های طلایی بالدار، و فرش‌های پرزبلند، و نوشیدنی دمام که دختران مکش مرگ‌ما دور می‌گرداندند: پیشتر در اقامت قبلی‌اش در لندن سینماها از جلال کمتری برخوردار بودند. فیلمی موزیکال بود پر از فداکاری‌ها و دردها و رنج‌های عجیب: قصه تهبه‌کننده فقیری بود و یک دختر موطلایی که در عالم تئاتر مشهور شده بود. اسم دختر را با چراغ تئون توی میدان پیکادلی به نمایش گذاشته بودند، ولی او نقش‌اش را رها می‌کند و برمی‌گردد به برادوی تا کار تهیه‌کننده را رونق بدهد. دختر مخفیانه هزینه یک نمایش جدید را تقبل می‌کند و جذبه اسم خودش هم باعث موفقیت آن می‌شود. نمایش یک روحوضی بود که سردستی نوشته شده بود و بازیگرانش را هم از هنرپیشه‌های با استعداد دست‌بدهان دستچین کرده بودند. همه پول حسابی به جیب زدند: اسم‌هاشان را هم با

چراغ‌های نئون روی سردر تئاتر نوشتند - همین طور اسم تهیه‌کننده را: نام دختر هم که از همان اول به نمایش درآمده بود. در نمایش رنج و درد بسیار موج می‌زد - اشک بود که به ضرب سوز پیاپی بر چهره‌های پت‌وپهن دخترهای موبور جاری می‌شد - و البته مقدار زیادی هم شادی وجود داشت. فیلم هم عجیب بود و هم رقت‌انگیز: همه رفتاری شرافتمندانه می‌کردند و پول خوبی هم به دست می‌آوردند. انگار که قرن‌هاست قانونی درباره‌ی ایمان و اخلاق وجود ندارد و حالا آدم‌ها می‌کوشند که آن را به استناد خاطرات غیرقابل اطمینان قومی و آرزوهای نهفته در ضمیر ناخودآگاه - و شاید از روی تصویر نگاره‌ای کنده‌شده در سنگ، بازسازی کنند.

د. دست دختر را که بر زانوی او گذاشته بود حس می‌کرد. دختر خودش گفته بود که سودایی نیست: د. آن را واکنشی خودبه‌خودی تحت تأثیر صندلی‌های گرم و نرم و چراغ‌های کم‌سو و آوازهای عاشقانه به حساب آورد، مثل سگ پاولف که بزاقش ترشح می‌کرد. واکنشی بود که مانند حس گرسنگی فقیر و غنی نمی‌شناخت، ولی د. قدرت گیرندگی چندانی نداشت. دستش را از سر دلسوزی روی دست دختر گذاشت - دختر سزاوار کسی بهتر از یک جهود به نام فورت اشتاین بود. کسی که در شفرز مارکت نشمه‌ای نشانده بود. دختر سودایی نبود اما د. می‌توانست سردی و تسلیم نهفته در دست او را زیر دست خود حس کند. به ملایمت گفت: «فکر کنم تعقیبمان می‌کنند.»

دختر گفت: «اهمیتی ندارد. اگر عالم بر این مدار می‌گردد قبولش می‌کنم. قرار است تیر بیندازند یا بمبی در کنند؟ از صداها‌ی ناگهانی بدم می‌آید. پیش از وقت خیرم کن.»

«یک بابایی است که اتره‌ناتیونو درس می‌دهد. مطمئنم عینک دوره فلزی‌اش را یک نظر توی سرسرای سینما دیدم.»

بانوی موطلائی فیلم آبغوره بیشتری گرفت - این‌ها که مقدر بود در نهایت کامیاب شوند، بی‌اندازه اندوه‌زده و گیج می‌نمودند. د. به دل گفت: اگر در دنیایی زندگی می‌کردیم که پایان خوش برای آن تضمین شده بود، برای ما هم همین اندازه طول می‌کشید که از آن آگاه شویم؟ شاید شادی غیرقابل درک قدیسان از همین‌جا سرچشمه می‌گرفت - آن‌ها غایت ماجرا را از آغاز می‌دانستند و به همین سبب درد و عذاب را به هیچ می‌گرفتند. رز گفت: «دیگر بیش از این تحمل این فیلم را ندارم. برویم. از نیم ساعت قبلش می‌شود آخرش را حدس زد.»

به‌سختی خود را به راه‌رو رساندند؛ د. دریافت که هنوز دست دختر را در دست دارد. او گفت: «گاهی دلم می‌خواهد می‌توانستم از سرنوشت خودم خیردار بشوم.» بسیار احساس خستگی می‌کرد؛ د. روز طولانی و کتکی که خورده بود، از توش‌وتوان انداخته بودش.

دختر گفت: «سرنوشت را برایت می‌گویم. تو هم چنان برای مردمی که سزاوارش نیستند می‌جنگی. یک روز هم کشته می‌شوی. ولی تو ضربه مرگ آور را به رولاند نمی‌زنی - لاف‌ل آگاهانه نمی‌زنی. این‌جای نسخه برون کلاً غلط است.»

سوار تاکسی شدند. دختر به راننده گفت: «هتل کارلتون در خیابان گابیتاس.» د. از شیشه کوچک عقبی پشت سرش را نگاه می‌کرد: اثری از آقای ک. نبود. شاید حضور ک. در آن‌جا اتفاقی بود - حتی ک. هم گاهی نیاز به استراحت و تماشای اشک‌های ساختگی داشت. د. بیشتر به دل خودش تا به دختر گفت: «باورم نمی‌شود به این زودی دست بردارند. از همه چیز گذشته فردا کار تمام است - این برای آن‌ها شکست است. ذغال‌سنگ به اندازه یک اسکادران هوایمای بمب‌افکن جدید ارزش دارد.» تاکسی به آرامی خیابان گیلفورد را طی کرد. د. گفت: «فقط اگر یک هفت تیر داشتم...»

دختر گفت: «جرأت نمی‌کنند، غیر از این است؟» دستش را زیر بازوی د. انداخت، انگار بخواهد که او را در کنار خود در تاکسی در گمنامی امن و امان نگاه دارد. د. به خاطر آورد که لحظه‌ای دختر را از مأموران ل. به حساب آورده بود: از آن بابت احساس پشیمانی می‌کرد. گفت: «عزیزم، این ماجرا شبیه یک عمل جمع در ریاضی است. کشتن من شاید باعث ایجاد مشکلات دیپلوماتیک بشود - ولی خُب بدتر از آن نیست که ما ذغال‌سنگ گیرمان بیاید. مسئله جمع است - این‌که از کدام یک نتیجه بهتری حاصل می‌شود.»

«ترس داشته‌؟»

«بله.»

«چرا جایب را عوض نمی‌کنی؟ همراه من بیا. می‌توانم جایی بدهم تا

بخوابی.»

«یک چیزی این جا گذاشته‌ام. نمی‌توانم بیایم.» تاکسی ایستاد. د. بیرون آمد. دختر هم پشت سرش خارج شد و در پیاده‌رو کنارش ایستاد. و گفت: «نمی‌شود باهات بیایم... یک وقت دیدی...»

«بهتر است نیایی.» دست دختر را گرفت. بهانه‌ای بود که قدری پایه‌پا کند تا از خلوت بودن خیابان خیالش راحت شود. نمی‌دانست که مدیره هتل از خودی‌هاست یا نه. یا آقای ک. ... د. گفت: «قبل از این‌که بروی می‌خواستم باز هم ازت بخواهم... می‌توانی برای این دختره کاری پیدا کنی؟ دختر خوبی است... قابل اعتماد است.»

دختر با تندی گفت: «حتی نعلش‌اش را حاضر نیستم بردارم.» با همان صدایی حرف زد که مدت‌ها پیش در میخانه کشتی شنیده بود. زمانی که به مهماندار اصرار می‌کرد: «یک پیک دیگر بریز، من یک پیک دیگر می‌خواهم» - همان بچه بدعنتی در مهمانی ملال آور. دختر گفت: «دستم را

ول کن.» د. فوراً دستش را رها کرد. دختر افزود: «قهرمان خیالپرداز لعنتی. برو. گلوله بخور و بمیر... تو اصلاً وصله ناجوری.»

د. گفت: «اشتباه می کنی. دختره این قدر تازه سال است که جای...»
 «دخترت باشد. برو. حُب من هم همین طور. آره بخند. همیشه همین طور است. خودم می دانم. بهت گفتم که. من روماتیک نیستم. این چیزی است که بهش می گویند پدرسازی. آدم به هزار و یک دلیل از بابای خودش بدش می آید، و بعد عاشق مردی می شود به سن پدرش. سراپا کراحت است. هیچ چیز شاعرانه ای در آن نیست. تلفنی حرف می زنی و قرار می گذاری و...»

د. معذب دختر را نگاه می کرد و در همان حال می دانست که جز ترس و اندکی دلسوزی نمی تواند چیز دیگری حس کند... شاعران سده هفدهم درباره عشق ابدی شعر می سرودند. روان شناسی نو عشق ابدی را رد می کرد، ولی آدم می شد که چنان امیر اندوه و نو میدی شود که از احتمال برانگیخته شدن عواطف اش احتراز کند.

د. با درماندگی جلو در باز هتل پستی که مهمانان موقت به آن می آمدند، ایستاده بودند. بدون آن که بدانند چاره کار چیست...

گفت: «ای کاش این جنگ تمام می شد...»

«خودت گفתי برای تو هرگز تمام نمی شود.»

دختر زیبا بود؟ د. در سال های جوانی هرگز زنی را به زیبایی او ندیده بود. یقیناً زن خودش زیبا نبود: زنی کاملاً معمولی بود. ولی این مهم نبود. با این حال، قدری زیبایی، شور و تمنا را در دل آدم برمی انگیزد. دختر را انگار که به قصد آزمودن در آغوش کشید. دختر گفت: «می شود باهات بیایم؟»

«این جا نه.» دختر را رها کرد: آزمایش کارگر نشده بود.

دختر گفت: «دیشب که آمدی دم پنجره اتومبیل، باطمأنینه و مؤدب، فهمیدم که یک چیزیم شده. صدای کتک خوردنت را که می شنیدم حالم به هم می خورد - فکر کردم از مشروب است، و بعد صبح که از خواب بیدار شدم همان حس توی تنم بود. می دانی من قبلاً عاشق نشده بودم. این را چی بهش می گویند - عشق بچگانه.»

دختر بوی عطر گران قیمتی را می داد: د. کوشید حسی فراتر از دلسوزی در دلش برانگیزد. از هر چه گذشته، بخت و اقبالی بود برای استاد میانه سال سابق زبان های رمانس. د. گفت: «نازنینم.»

دختر گفت: «این عشق خیلی دوام ندارد، مگر نه؟ ولی حُب، قرار هم نیست که ادامه پیدا کند. تو کشته می شوی - مگر نه؟ این که ردخور ندارد.»

د. نامطمئن دختر را بوسید. و گفت: «نازنینم، فردا... می بینمت. تا آن موقع این جریان تمام شده. همدیگر را می بینیم... جشن می گیریم...» می دانست که خیلی صداقت به خرج نمی دهد، ولی موقع صداقت نبود. دختر جواتر از آن بود که صداقت را تاب بیاورد.

دختر گفت: «به گمانم حتی رولاند هم زنی توی دست و بالش بوده...» د. به خاطر آورد که دل داده رولاند - نامش آلدو بود - با شنیدن خبر مرگ محبوب جان داده بود. برخلاف او که هنوز زنده بود، در افسانه ها بعد از مرگ محبوب، آدم می افتاد می مرد؛ و این به قدری مسلم فرض می شد که خنیاگر تنها در چند بیت تشریفاتی از آلدو سخن رانده بود. د. گفت: «شب خوش.»

دختر گفت: «شب خوش» و رویه بالای خیابان به جانب درخت های سیاه رنگ راه افتاد. د. اندیشید که در هر حال ل. شاید که مأمورانی دست و پاچلفتی تر داشته باشد؛ و در خود تمایلی به مهرورزی یافت که

مانند خیانت می نمود - ولی عشق را چه فایده؟ فردا همه چیز حل و فصل می شد و او به کشورش برمی گشت... در فکر بود که آیا دختر سرانجام با فوریت اشتاین ازدواج می کند.

د. در شیشه‌ای داخلی را هل داد: در نیمه باز بود - خود به خود دست برد طرف جیبش، ولی هفت تیر که نداشت. چراغ خاموش بود، اما کسی آن جا بود: صدای نفسی از نزدیک گلدان گل زنبق می شنید. جلو در، با چراغ توی خیابان که از پشت سرش می تابید توی دید بود. تکان خوردن به مصلحت نبود: هر آن می توانستند که تیر اول را بیندازند. دستش را از جیب در آورد، جعبه سیگارش را به دست داشت. کوشید انگشتانش را از لرزیدن باز دارد. ولی ترس از درد رهایش نمی کرد. سیگاری به لب نهاد و چوب کبریتی به دست گرفت - ممکن بود آنها انتظار جرقه‌ای ناگهانی را روی دیوار نداشته باشند. اندکی جلو کشید و ناگاه دستش را عمود بر پهلو کرد و کبریت را کشید. چوب کبریت روی قاب تصویری کشیده شد و گر گرفت. چهره سفید بچگانه‌ای از دل تاریکی نمودار شد. د. گفت: «خدایا، الس، مرا ترساندی. این جا چه می کنی؟»

صدای نابالغ و زیر به زمزمه گفت: «منتظر شما بودم.»

کبریت خاموش شد.

«برای چی؟»

«فکر کردم شاید آن زن را بیاورید تو. وظیفه من است که به مشتری‌ها

اتاق بدهم.»

«مزخرف نگو.»

«ماچش کردی که، مگر نه؟»

«ماچ زورکی بود.»

«موضوع این نیست. به خودتان مربوط است. مطلب چیزی است که

زنه گفت.»

د. مانده بود که آیا سپردن اوراق به دست الس اشتباه نبوده است
 - فرض کن از روی حسودی اوراق را نابود کند؟ د. پرسید: «مگر او چی
 گفت؟»

«زنه گفت که شما را می‌کشند و ردخور هم ندارد.»
 د. از سر آسودگی زیر خنده زد و گفت: «خُب، توی کشور ما جنگ
 است. آدم‌ها هم کشته می‌شوند. ولی او که این چیزها حالی اش نیست.»
 «این جا هم که... دنبالان هستند.»
 «کار زیادی از دستشان بر نمی‌آید.»

دخترک گفت: «می‌دانستم چیز وحشتناکی دارد اتفاق می‌افتد. آن بالا
 هستند، دارند حرف می‌زنند.»

د. به تندی گفت: «کی؟»

«مدیره و یک مردی.»

«مرد شکل و قیافه اش چه جور است؟»

«آدم ریزه زردنویی است - عینک دوره فلزی می‌زند.» یاروک. حتماً
 قبل از آن‌ها از سینما خارج شده است. دخترک ادامه داد: «مرا سؤال پیچ
 کردند.»

«از چی می‌پرسیدند؟»

«این که چه چیزی به من گفته‌اید. چیزی دیده‌ام - اوراقی، چیزی. البته
 من لالمانی گرفته بودم. هر بلایی سرم می‌آوردند هم زانم را باز
 نمی‌کرد.» د. از دیدن سرسپردگی دخترک به ترحم آمد - این چه دنیایی
 است که می‌گذارد چنین خصلت‌هایی به هدر رود. دخترک با حرارت
 گفت: «بکشند هم برایم فرقی نمی‌کند.»

«کسی تو را نمی‌کشد.»

صدای لرزان دخترک از کنار گلدان زنبق می‌آمد: «مدیره هر چیزی

ازش برمی آید. اگر آن رویش بیاید بالا - گاهی می زند به سرش. اهمیتی نمی دهم. پشت شما را خالی نمی کنم. شما آقای محترمی هستید.» برای یک چنین سرسپردگی ای دلیل چندان محکمی نبود. دخترک اندوه زده اضافه کرد: «هر کاری که آن زن بکند، من هم می کنم.»

«تو داری کارهای بزرگ تری می کنی.»

«آن زن هم با شما برمی گردد به وطنتان؟»

«نه.»

«می شود مرا با خودتان ببرید؟»

د. گفت: «عزیزم، خبر نداری آن جا چی می گذرد؟»

دخترک آهی طولانی کشید و گفت: «شما هم خبر ندارید این جا چی می گذرد.»

د. گفت: «حالا کجا هستند؟ مدیره و آن مرد؟»

«طبقه دوم، اولین اتاق روبه پله ها. یعنی آن ها - دشمنان خونی - شما هستند؟» خدا می دانست این کلمات قلنبه را از کدام کتاب آشغال دوشیزی یاد گرفته بود.

«به گمانم از همدست های من باشند. نمی دانم. شاید بهتر باشد قبل از آن که بفهمند من این جایم، سر از کارشان دریاورم.»

«از فهمیدن که تا حالا فهمیده اند. مدیره گوش های تیزی دارد. هفت کوچه آن ورتر عطسه کنند، خانم توی مطبخ می شنود. بهم گفت از پیش چیزی بهتان نگویم.» د. از یک احتمال به خود لرزید. مبادا دخترک را خطری تهدید کند؟ ولی این باورکردنی نبود. چه بلایی می توانستند به سر دخترک بیاورند؟ با احتیاط از پلکان تاریک بالا رفت: تخته یکی از پله ها زیر پایش صدا کرد. پلکان نیم چرخ می زد و به قدمی پاگرد جلو رویش بود. در اتاق باز بود: چراغی از زیر آباژور صورتی ابریشمی چین دار، روی آن دوکه بسیار با حوصله منتظرش بودند، نور می افشاند.

د. به آرامی گفت: «Bona Matina. شب به خیر را به من یاد ندادید.»
مدیره گفت: «بیا تو و در را ببند.» د. اطاعت کرد - چاره دیگری
نداشت: به ذهنش خطور کرد که تا آن وقت حتی یک بار هم ابتکار عمل را
در دست نداشته است. مثل آدمکی بود که دیگران به هر طرف
بکشاندش و هر چه می خواهند بار آن کنند. مدیره گفت: «کجا بودی؟»
صورت قلدرمآبی داشت، با آن آرواره چهارگوش زشتش، و عزم
مشکوکش، و پوست زرد بیمارش، باید که مرد آفریده می شد.

د. گفت: «آقای ک. خیر دارند.»

«با آن دختر چه کار می کردی؟»

«خوش می گذراندم.» با کنجکاوی آن لانه را از زیر نگاه گذراند - لانه،
بهترین وصفی بود که می شد درباره آن ارائه کرد؛ اضلاً به اتاقی که جای
یک زن باشد شباهتی نداشت، یا آن میز چهارگوش لخت و صندلی های
چرمی، نه گلی و نه خرت و پرت زنانه ای، و یک گنجه جاکفشی که ظاهراً
فقط برای استفاده و نه تزئین ساخته و پرداخته شده بود. در باز گنجه
داخل آن را که پر بود از کفش های سنگین و پاشنه کوتاه و ساده به نمایش
می گذاشت.

«دختره با ل. آشناست.»

«خودم هم با ل. آشنا هستم.» حتی تصویرهای روی دیوار هم به نوعی
مردانه بود. عکس های ارزان زن هایی با جوراب های بلند و لباس زیر
ابریشمی. شبیه اتاق جوان عذب کمروبی بود. منظره اندکی در دل وحشت
می انگیزخت، مثل اشتیاق سرخورده ای برای همخوابگی های
دست نیافتنی. ناگاه آقای ک. به حرف درآمد. ک. در آن اتاق مردانه مانند
عنصری زنانه بود: در و جناتش آثاری از هیجان مفرط دیده می شد. گفت:
«وقتی که بیرون بودی - توی سینما که بودی - یک نفر این جا تلفن کرد - تا
به تو پیشنهاد یک معامله بکند.»

«چرا باید این کار را بکنند؟ باید می دانستند که بیرون رفته‌ام.»
 «گفتند با شرایط پیشنهادی تو برای این که فردا سر قرارت با بندیچ
 حاضر نشوی، موافقت.»

«من هیچ شرطی نگذاشته‌ام.»
 مدیره گفت: «پیغام را به من دادند.»
 د. گفت: «پس آماده بودند که پیغام را به هر کسی بپسارند؟ به تو و به ک.»
 آقای ک. دست‌های استخوانی‌اش را به هم مالید و گفت: «ما
 می‌خواهیم مطمئن بشویم که هنوز اوراق پیش تو است.»
 «می‌ترسیدید که آن‌ها را فروخته باشم. آن هم حالا که دارم برمی‌گردم
 به وطن.»

ک. گفت: «باید که هوای کار را داشته باشیم.» و طوری این را گفت که
 انگار همزمان برای صدای کفش‌های پاشنه‌لاستیکی دکتر بیلوز گوش تیز
 کرده باشد. مردک حتی در این جا هم به طرز وحشتناکی زیر سلطه جریمه
 یک شیلینگی بود.

د. گفت: «در این باره به شما دستوری رسیده؟»
 ک. گفت: «دستورهای ما بسیار گنگ است. خیلی چیزها را به
 صلاح دید خودمان واگذارده‌اند. لطفاً اوراق را به ما نشان بده.» مدیره
 سخنی نمی‌گفت - اجازه داده بود که بقیه هم حرفشان را بزنند.
 د. گفت: «نه، تشاتان نمی‌دهم.» نگاهش از مدیره به ک. و از ک. به
 مدیره می‌لغزید - به نظرش آمد که بالاخره ابتکار عمل به او منتقل شده؛
 دلش می‌خواست سرزنده‌تر می‌بود تا ابتکار عمل را به دست می‌گرفت،
 ولی فرسوده شده بود. انگلستان خاطرات خسته‌کننده بسیاری را به یادش
 می‌آورد که او را متوجه این نکته می‌کرد که کار مخفی مشغله واقعی او
 نیست: باید که الآن در موزه بریتانیا سرگرم مطالعه ادبیات رمانس باشد. د.

گفت: «قبول دارم که کارفرمای ما یکی است. ولی لزومی نمی‌بینم که به شما اعتماد کنم.» مردک زردنبو که چشم به ناخن‌های تا ته‌جویده‌اش داشت مانند محکومی نشسته بود. مدیره با آن صورت چهارگوش سلطه‌گرس که بر هیچ چیز جز هتلی بدنام چیره نبود، به او رو کرد. د. آدم‌های زیادی را از هر دو طرف دیده بود که به اتهام خیانت تیرباران شده بودند: می‌دانست که آدم، خائن را نمی‌تواند از روی اطرار یا قیافه تشخیص بدهد: گانه‌لون از سنخ خاصی نبود. د. گفت: «دنبال سهم خودتان از پول فروش اوراق هستید؟ ولی نه سهمی در کار است و نه فروشی.»

مدیره ناگهان گفت: «پس این نامه را بخوان.» آن دو زورشان را زده بودند. د. نامه را به‌کندی خواند: در اصالت آن شکی نبود: د. امضای زیر نامه و کاغذ ویژه وزارتخانه را بهتر از آن می‌شناخت که فریب بخورد. این، در ظاهر، ختم مأموریت او بود. به مدیره اختیار داده شده بود که اوراق لازم را از دست او خارج کند. در نامه به مقصود از این کار اشاره‌ای نشده بود.

مدیره گفت: «می‌بینی، بهت اعتماد ندارند.»

«چرا وقتی آمدم این نامه را نشانم ندادی؟»

«به صلاح دید من واگذار شده بود، که بهت اعتماد بکنم یا نه.»

وضع عجیبی بود. اوراق را تا لندن به او سپرده بودند. ک. دستور داشته او را تا پیش از رسیدن به هتل زیر نظر داشته باشد، ولی از موضوع مأموریت مطلعش نکرده بود: و این زن در ظاهر هم از موضوع مأموریت اطلاع داشت و هم می‌شد اوراق را به او سپرد. ولی این نیز فقط چاره‌ای ناگزیر بود که اگر از د. اعمال مشکوکی سر می‌زد، انجام می‌گرفت.

د. ناگهان گفت: «حتماً اطلاع دارید که این اوراق راجع به چیست؟»

مدیره با سرسختی گفت: «بله که می‌دانم.» ولی د. یقین کرد که او نمی‌داند، از قیافه‌اش که به سرسختی صورت قماربازها لجاج بود

می خواند که نمی داند. پایانی بر آن وضع پیچیده نیم صداقت و نیم دروغ نبود. بر فرض که از وزارتخانه اشتباهی سرزده بود... بر فرض اگر اوراق را به آن‌ها تسلیم می کرد به ل. می فروختندش. د. می دانست که فقط به خودش می تواند اعتماد کند. همین و بس. بوی بد عطر ارزان قیمتی در اتاق استشمام می شد - ظاهراً این تنها خصیصه زنانه مدیره بود که مثل عطر مردانه مشام را می آزد.

مدیره گفت: «می بینی. حالا می توانی برگردی وطن. کارت دیگر تمام

شده.»

قضیه زیادی سهل و همین طور زیادی مشکوک به نظر می آمد. وزارتخانه نه به او اعتماد داشت، نه به آن‌ها و نه به هیچ کس دیگر. خودشان هم به همدیگر اعتماد نداشتند. فقط هر کدام می دانست که آیا خودش صادق است یا کذاب. فقط آقای ک. خبر داشت که خودش می خواهد با اوراق چه بکند؛ و فقط مدیره می دانست که قصدش چیست. آدم نمی توانست جواب گوی اعمال کسی غیر از خودش باشد. د. گفت: «چنین دستوری به من ندادند. اوراق را پیش خود نگه می دارم.»

صدای آقای ک. حالت چیغ به خود گرفت. گفت: «اگر بخواهی به ما کلک بزنی...» چشمان عصبی مدرم کم درآمد اتره ناتینو بی پرده پوشی نقاب از حوص و حسادت او برداشت... از آدمی با آن حقوق اندک چه توقعی می رفت؟ تنها خدا می داند که همواره در بطن آزرده روح آرمان جوی اشخاص، نهال چه خیانت‌ها آبیاری می شود. مدیره گفت: «تو مردی عاطفی هستی. یک بورژوا. یک استاد دانشگاه. شاید هم رماتیک باشی. اگر به ما کلک بزنی می فهمی که - می توانم برای تلافی فکریایی بکنم.» د. تاب رودرویی با او را نداشت؛ به راستی مثل آن بود که آدم به درون دوزخ چشم بدوزد - هر چه بگویی از او برمی آمد: پوست زردش

مانند اثری بود به جا مانده از عملی شرم آور که هرگز از عوارض آن رهایی نیافته باشد. به یاد آورد که الس می گفت: «می زند به کله اش.»

د. گفت: «منظورت کلک زدن به شماست - یا به هموطن ها در کشورمان؟» واقعاً یقین نداشت منظور مدیره کدام است. او در میان دشمنان بالقوه احساس سرگستگی و خستگی مفرط می کرد. آدم هر چه از جبهه نبرد رویارو دورتر می شد خود را تنهاتر می یافت. به آن هایی که همان جا در خط آتش مستقر بودند رشک می برد؛ و بعد ناگهان در خیال خودش هم به آن جا رجعت کرد - دینگ دانگ زنگ ها، صداها ی مهیب در خیابان ها - آمبولانس یا اتومبیل آتش نشانی؟ حمله هوایی خاتمه یافته بود و اجساد را از زیر ویرانه ها بیرون می کشیدند؛ امدادگران سنگ و آجر را به دقت زیرورو می کردند که مبادا جسدی را جا بگذارند؛ گاه جابه جایی سنگی که با بی دقتی انجام می گرفت باعث عذاب می شد... دنیا را مه می گرفت - مثل غباری که بر فراز خیابان های بمب باران شده برای ساعتی جا خوش می کرد. د. احساس ضعف و تشنج می کرد؛ گریه نری را که نزدیک صورتش قرار داشت به یاد آورد: قادر به حرکت نبود؛ همان جا افتاده بود در حالی که موی گربه تقریباً توی دهانش رفته بود.

پیش چشمش اتاق شروع به لرزیدن کرد. سر مدیره عین یک تاول جلوی صورتش متورم شد. شنید که می گفت: «زود! در را قفل کن.» کوشید خودش را جمع و جور کند. با او می خواستند چه بکنند؟ دشمن بودند... دوست بودند... به زانو درآمد. زمان کند شد. آقای که با آهستگی کلافه کننده ای طرف در می رفت. دامن سیاه مدیره نزدیک دهانش بود، و مثل موی گربه غبارآلوده بود. د. می خواست فریاد بکشد، ولی عزت انسانی بر زیانش دهان بند زده بود - آدم حتی وقتی با باتوم می زندش هم فریاد نمی کشد. صدای مدیره را که روی او خم شده بود، شنید که

می‌گفت: «اوراق کجاست؟» نفسش بوی عطر ارزان و نیکوتین می‌داد
-نیمی زن و نیم دیگر مرد.

د. پوزش خواهانه گفت: «دیروز کتک‌کاری کردند و امروز تیر
انداختند.» انگشت شست گنده‌ای مصممانه به سوی تخم چشم‌هایش
فرود می‌آمد: او اسیر یک کابوس شده بود. د. گفت: «اوراق پیش من نیست.»
«اوراق کجاست؟» شست بالای چشم راستش چرخ می‌زد؛ می‌شنید که
آقای ک. در حال ور رفتن با در است. ک. گفت: «قفل نمی‌شود.» د. انگار که
دست و صورت مدیره حامل مرضی عفونی باشد، وحشت‌زده شده بود.
مدیره گفت: «کلید را داری برعکس می‌چرخانی.» د. کوشید از جا
برخیزد، اما انگشت شست به عقب برش گرداند. کفش محسوسی
به سختی به دستش فشار می‌آورد. ک. با صدای آهسته راجع به چیزی
زیان به اعتراض گشود. صدای مصمم ترسانی آمد که می‌گفت: «شما زنگ
زدید، خانم؟»

«من کی زنگ زدم.»

د. با احتیاط از جا برخاست و گفت: «من بودم که زنگ زدم، الس. حالم
خوش نیست. چیز مهمی نیست. آمبولانس بیرون است. یک بار توی یک
حمله هوایی زیر آوار دفن شدم. لطفاً دستت را بده به من تا خودم را به
روی تخت بکشم.» اتاق کوچک آشکارا بیج‌وتابی خورد و منظره‌ای دیگر
یافت. همان گنجه جاکفشی و تصاویر زنان مخنث با جوراب ابریشمی
سیاه به پا و همان صندلی‌های زمخت. د. گفت: «امشب در اتاقم را قفل
می‌کنم و گرنه به خواب‌گردی می‌افتم.»

د. و الس به آهستگی به طبقه بالا رفتند. د. گفت: «درست به موقع
آمدی. شاید عملی احمقانه ازم سر می‌زد. فردا صبح که کارم تمام شد، از
این جا می‌رویم.»

«سن هم می آیم؟»

د. فوراً به او قول داد، انگار در جهانی پرخشونت آدم می تواند همین طور سرزبانی هر چیزی را تعهد کند. د. گفت: «بله، تو هم می آیی.»

۳

موی گریه و داسن غبارآلوده سراسر شب رهایش نکرد. آرامش از رؤیاهای هر شبش به نحوی ناگزیر رخت برست: نه گلی، نه رود آرامی، و نه آقای پیری که از درس و تعلیم بگوید. د. بعد از آن بدترین حمله هوایی که زنده به گورش کرد دائم از خفگی هراس داشت. از این که آن طرفی ها زندانی ها را به دار نمی کشیدند، بلکه تیرباران می کردند، احساس خرسندی می کرد - طنابی به دورگردن زندگی را از کابوس آکنده می کرد. روز در رسید و روشنایی نیامد: مهی زرد دیدرس را به بیست متر کاهش می داد. ریشش را که می تراشید، الس سینی به دست وارد اتاق شد، تخم مرغی آبپز، ماهی دودی، و یک قوری چای آورده بود.

د. گفت: «چرا زحمت کشیدی، خودم می آمدم پایین.»

الس گفت: «فکر کردم بهانه خوبی است. اوراقتان را برایتان آوردم.» کفشش را از پا درآورد و جورابی را پایین کشید. دخترک گفت: «وای خدا، اگر کسی بیاید تو چی فکر می کنی؟» نشست روی تخت و به دنبال اوراق در جوراب دست کرد.

د. که گوش تیز کرده بود گفت: «این چی بود؟» د. دریافت که از پس گرفتن اوراق وحشت دارد: مسئولیت مثل انگشتی بدیمنی بود که آدم ترجیح می داد به دیگرانش بسپارد. الس هم روی تخت قامتش را

راست کرد و گوش تیز کرد؛ صدای غژغژ پله‌ها از زیر پای کسی که پایین می‌رفت می‌آمد.

الس گفت: «این‌که آقای موکرجی است - یک آقای محترم هندی. اصلاً مثل آن هندی‌های طبقه پایین نیست. آقای موکرجی مرد خیلی مؤدبی است.»

د. اوراق را گرفت - خُج، دبری نمی‌گذرد که از شرشان راحت می‌شود. الس جورابش را به پا کرد و گفت: «فقط بدی‌اش این است که خیلی سؤال می‌کند. چه سؤال‌هایی هم می‌کند.»

«چه سؤال‌هایی؟»

«هر چه که بگویی. به طالع‌بینی اعتقاد دارم؟ چیزهایی که تو روزنامه‌ها می‌نویسند باور می‌کنم؟ نظرم درباره آقای ایدن چیست؟ و بعد جواب‌ها را یادداشت می‌کند، و نمی‌دانم چرا.»

«عجیب است.»

«به نظر شما برایم دردسری درست می‌شود؟ وقتی ویرم بگیرد محض تفریح هر چه به زبانم بیاید راجع به آقای ایدن و یا هر چیز دیگری می‌گویم. ولی گاهی از این‌که کلمه به کلمه حرف‌هایم را یادداشت می‌کند ترس برم می‌دارد. بعضی وقت‌ها هم سرم را که بلند می‌کنم می‌بینم همین‌طور انگار به یک حیران زل زده باشد دارد نگاهم می‌کند ولی همیشه مؤدب است.»

د. دیگر توجهی نکرد: آقای موکرجی به او مربوط نبود. به خوردن صبحانه مشغول شد. ولی دخترک همان جا ماند؛ انگار که مخزنی از حرف برای او - یا برای آقای موکرجی ذخیره کرده باشد. گفت: «دیشب که گفتی که از این‌جا می‌رویم جدی می‌گفتی؟»

د. گفت: «بله، یک طوری می‌برمت.»

«نمی‌خواهم باری بر دوش شما بشوم.» کلمات قلبیه کتاب‌های بازاری باز از زبانش جاری شد «کلارا هم هست.»
 «کسی بهتر از کلارا برایت پیدا می‌کنم.» باز هم به رز متوسل می‌شود.
 دیشب او قدری هیجان‌زده بود.

«نمی‌شود من هم با شما بیایم کشورتان؟»

«اجازه نمی‌دهند.»

الس گفت: «راجع به دخترهایی خوانده‌ام که خودشان را به شکل...»

«آن فقط توی کتاب‌ها اتفاق می‌افتد.»

«می‌ترسم از این بیشتر این‌جا بمانم - پیش آن زن.»

د. بالحنی اطمینان‌بخش گفت: «دیگر مجبور نیستی که بمانی.»

کسی از طبقه پایین دستش را گذاشته بود روی زنگ. الس گفت:

«بیخود نیست اسمش آقای رو* است.»

«کی هست؟»

«یک هندی تو طبقه دوم.» با بی‌میلی به طرف در رفت و گفت: «بهم

قول می‌دهی، نه؟ امشب از این‌جا می‌بریم.»

«قول می‌دهم.»

«قسم بخور.» د. قسم خورد. الس افزود: «دیشب نتوانستم بخوابم.

ترسیدم کار وحشتناکی از سر بزنند. وقتی پایم را گذاشتم تو اتاق باید

قیافه‌اش را می‌دید. گفتم شما بودید زنگ زدید. گفت من کی زنگ زدم.

وای یک نگاه ترسناکی به من انداخت. بهت بگویم تا از پیش تو رفتم، در

اتاقم را قفل کردم. آن‌جا می‌خواست با تو چه بکند؟»

«به‌طور قطع نمی‌دانم. کار زیادی از دستش بر نمی‌آید. مثل شیطان

است می‌ترساند اما نیش نمی‌زند. اگر ترس برمان ندارد نمی‌تواند به ما

آسیبی برساند.»

الس گفت: «بهت بگویم که چقدر دلم شاد می‌شود. اگر از این جا بروم.» از میان در با سرخوشی لبخندی زد: دخترکی را می‌مانست که روز تولدش فرارسیده باشد. درآمد که «دیگر از دست آقای رو راحت می‌شوم، از دست این مهمانان موقت. از دست آقای موکرجی، و برای همیشه از دست آن زن. امروز عیدم است.» چنان می‌نمود که انگار دارد با تمامی زندگی گذشته‌اش ماهرانه وداع می‌کند.

د. تا زمانی که وقت رفتن به خانه لرد بندیچ شد، در اتاقش که در آن را قفل کرده بود، ماند. هیچ خطر نمی‌کرد. اوراق را مرتب در جیب بغل کتش گذاشت، و پالتویش را روی آن پوشید و دکمه‌های آن را تا زیر گردن انداخت. یقین داشت که دست هیچ جیب‌بری به اوراق نمی‌رسد: ولی اگر به‌زور متوسل می‌شدند هم ناچار باید خطرش را به جان می‌خرید. آن طرفی‌ها حالا می‌دانستند که اوراق را با خود دارد؛ د. ناچار باید به شهر لندن امید می‌بست تا امنیت او را حفظ کند. در نظرش خانه لرد بندیچ چون خانه پسرکی جلوه کرد که دوست دارد در یک باغ وسیع و ناشناخته به بازی قایم‌باشک پردازد. ساعتی دیواری زنگ ساعت یازده و ربع را نواخت، و د. با خود اندیشید که سه ربع ساعت دیگر چه چرخ به این طرف بگردد یا طرف دیگر، کار یک‌سویه می‌شود. لابد آن طرفی‌ها می‌کوشند از وجود مه سود ببرند.

مسیر راهش را این‌طور تعیین کرد: از خیابان برنارد تا ایستگاه مترو راسل اسکویر. بعید بود در قطار زیرزمینی کاری کنند. بعد از هایدپارک گرنر به چاتام تراس که حدود ده دقیقه پیاده‌روی در مه بود. البته می‌شد تلفن بزنند یک تاکسی خبر کند و تمام راه را با اتومبیل برود، ولی تاکسی این راه را بسیار آهسته می‌رفت؛ راه‌بندان، سروصدای خیابان و مه، به آن آدم‌های مستأصل فرصت هر کاری را می‌داد. د. به این نتیجه رسیده

بود که حالا دیگر آن‌ها واقعاً باید مستأصل شده باشند. از این گذشته، از آن‌ها برمی‌آمد که خودشان یک تاکسی بفرستند. اگر لازم می‌شد تا هایدپارک کرنر را با تاکسی برود، از صف تاکسی‌های منتظر مسافر، سوار می‌شد.

از پله‌ها که پایین می‌آمد، قلبش می‌کوبید؛ به عیث به خود می‌گفت امکان ندارد تو روز روشن، در لندن، برایش اتفاقی بیفتد؛ او در امن و امان است. با این حال خوشحال شد که دید مرد هندی از اتاقش در طبقه سوم دارد بیرون را نگاه می‌کند: همان لباس راحتی نخ‌نمای زرق و برق‌دار تنش بود. تقریباً به این می‌ماند که دوستی پشت سر آدم باشد به عنوان شاهدهی بر آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد. دلش می‌خواست می‌توانست هر جا که قدم می‌گذارد جای پایي آشکار به جا نهد تا دلیلی بی‌چون و چرا بر آن باشد که در آن جا بوده است.

گام اول را بر فرش برداشت: آهسته راه می‌رفت، نمی‌خواست مدیره را از رفتن خود آگاه کند. اما نمی‌شد بدون دیدن او محل را ترک کرد. مدیره آن جا در اتاق مردانه‌اش که درش گشوده بود، پشت سیزی نشسته بود، و همان لباس سیاه و کهنه را به تن داشت که د. در کابوس خود دیده بود. دم در پایي سست کرد و گفت: «من دارم می‌روم.»

مدیره گفت: «لابد خودت بهتر می‌دانی چرا از دستور اطاعت نکردی.»

«چند ساعت دیگر برمی‌گردم. و بعد هم از هتل می‌روم.»

مدیره با بی‌اعتنایی کامل به او نگاه می‌کرد: د. یکه خورد. چنان می‌نمود که انگار مدیره از خود او هم بهتر می‌داند که قصد چه کاری را دارد، انگار که ترتیب همه کارها را مدت‌ها پیش در مغز گنده‌اش داده باشد. د. گفت: «به گمانم کرایه اتاقم را پیشاپیش بهت داده‌اند.»

«بله.»

«پولی که از پیش بابت آن نداده‌اند، دستمزد هفتگی دخترک خدمتکار است. آن را خودم می‌پردازم.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«الس هم این‌جا را ترک می‌کند. تو آن بچه را ترسانده‌ای. نمی‌دانم به چه انگیزه‌ای...»

مدیره کاملاً به موضوع علاقه‌مند می‌نمود - اصلاً خشمناک نبود: تقریباً چنان می‌نمود که د. فکری در سر او انداخته که از بابت آن ممنون است. زن گفت: «منظورت این است که دختره را با خودت می‌بری؟» احساس دلوپسی به د. دست داد: لازم نبود که مطلب را با او در میان می‌گذاشت؛ انگار که کسی به او می‌گفت: «مواظب باش.» دوروبرش را نگاه کرد: معلوم بود که کسی آن‌جا نیست؛ صدای بسته شدن دری از دور آمد: مثل آن بود که وقوع حادثهٔ بدی به دلش برات شده باشد. د. از سر نسنجیدگی گفت: «اگر یک بار دیگر آن بچه را بترسانی خودت می‌دانی.» سختش بود که دل بکند و راه بیفتد، اوراق صحیح و سالم در جیبش بود، ولی حس می‌کرد چیزی را پشت سر می‌گذارد که به مراقبت او نیازمند است. احمقانه بود: امکان هیچ خطری نمی‌رفت. به آن صورت لک‌وپیس‌دار و رگرگی چهارگوش با خصومت چشم دوخت و گفت: «به‌زودی برمی‌گردم، ازش می‌پرسم بینم تو...»

شب پیش توجه نکرده بود که انگشت‌های شست مدیره چقدر بزرگ است. زن همان‌طور خونسرد نشسته بود و انگشت‌های شست خود را در دست‌های زرد مشت‌کرده گنده‌اش - که می‌گویند نشانهٔ روان‌رنجوری است - پنهان کرده بود - حلقه‌ای به انگشت نداشت. مدیره قاطعانه و با صدایی نسبتاً بلند گفت: «هنوز هم سردر نمی‌آورم.» و در همان حال

صورتش کج و معوج شد - یکی از پلک‌ها فرو افتاد، و به د. چشمکی خالی از ظرافت و سرشار از مسرتی توضیح‌ناپذیر زد. د. حس کرد که زنک اکنون که خود را مسلط بر اوضاع می‌بیند، دیگر نگران نیست. راه افتاد، قلبش هنوز در سینه می‌کوبید، انگار که بخواهد پیامی، هشدار می‌دهد که رازش بر او آشکار نبود. به دل گفت: آدم روشنفکر عییش این است که همیشه وراجی می‌کند. می‌شد این حرف‌ها را گذاشت برای وقتی که برمی‌گشت. فرض کن که بر نمی‌گشت. خوب، دختره برده که نبود، کسی نمی‌توانست از گرده‌اش تسمه بکشد. امنیت لندن از همه جای دنیا بیشتر بود.

پا به راهرو که گذاشت صدایی سرشار از تواضع گفت: «ممکن است در حق بنده لطفی بزرگ بفرمایید...؟» همان مرد هندی بود با چشمان درشت قهوه‌ای نفوذناپذیر، و حالتی مطیع. کت و شلوار آبی روشنی به تن داشت و کفش‌هایی که رنگشان نارنجی می‌زد به پا کرده بود. یارو لابد آقای موکرچی بود. مرد گفت: «لطفاً فقط همین یک سؤال را جواب بدهید. پولتان را چطور پس‌انداز می‌کنید؟»

یعنی یارو به کله‌اش زده؟ د. گفت: «من هیچ وقت پولم را پس‌انداز نمی‌کنم.» آقای موکرچی صورت گنده‌گشاده و ملایمی داشت که دور دهانش چین‌های عمیقی می‌خورد. با علاقه گفت: «راستی؟ منظورم این است که بعضی‌ها پول خردشان را یا سکه‌های عهد و بیکتوریای خود را کنار می‌گذارند. بعضی‌ها هم پولشان را در صندوق مسکن و صندوق پس‌انداز می‌گذارند.»

«من هرگز پول نمی‌گذارم کنار.»

آقای موکرچی گفت: «ممنونم، این دقیقاً همان است که می‌خواستم بدانم.» و چیزی در دفترچه‌اش یادداشت کرد. الس از پشت سر آقای

موکرجی ظاهر شد. و د. را که می‌رفت نگاه می‌کرد. د. اگر به خاطر حضور آقای موکرجی هم که شده باز دلخوشی بی‌اساسی حس می‌کرد. دختر با مدیره تنها نمی‌ماند. از فراز پشت خمیده آقای موکرجی به الس لبخندی زد و دستی برای او تکان داد. الس با لبخندی نامطمئن پاسخ داد. حال و هوای ایستگاه راه‌آهن را داشت که سرشار از بدرودها و حرکات عجیب، سرشار از جمعیت‌های سرپوش نهاده شده، و شرم و دست‌پاچگی عشاق و والدین بود و نیز سرشار از فرصتی برای یک غریبه مثل آقای موکرجی تا بتواند، بنا به قول معروف، از جیک‌ویک مردم سردرآورد. آقای موکرجی سر بلند کرد و قدری پرشورتر از معمول گفت: «امیدوارم باز هم فرصت ملاقات شما دست بدهد تا گفتگوی جالب دیگری با شما داشته باشم.» دستش را دراز کرد و بعد تند آن را پس کشید، انگار که بترسد. دست او را پس بزند؛ و بعد همان‌طور که د. بیرون می‌رفت و قدم به درون مه می‌گذاشت، با متانت ایستاد و فروتنانه لبخندی زد.

کسی نمی‌داند که هر جدایی چقدر به طول می‌انجامد، و گرنه لبخند را و کلمات قالبی بدرود را بیشتر ارج می‌نهاد. مه سراپایش را فرا گرفت: قطار ایستگاه را ترک کرده بود: مردم بیشتر از آن روی سکوی نماندند؛ و صبورترین کس هم که همچنان دست تکان می‌داد در پشت طاقی از چشم پنهان می‌شد.

د. به‌تندی گام برمی‌داشت و گوش را تیز کرده بود. دختری کیف دستی به دست از کنارش گذشت، و نامه‌رسانی با قدم‌های چپ‌اندرچپ‌ی از پیاده‌رو به درون مه تیره فرو رفت. د. حال خلبانی را داشت که درست پیش از آغاز پرواز بر فراز اقیانوس اطلس هنوز در حال عبور از ساحلی بود سرشار از رفت‌وآمدها... کار بیشتر از نیم‌ساعت طول نمی‌کشید. کار به‌زودی یکسره می‌شد. هرگز به ذهنش نرسیده بود که شاید با بندیچ

آبشان به یک جوی نرود: آن‌ها حاضر بودند بابت ذغال‌سنگ تقریباً هر قیمتی بپردازند. مه مانند ابر بر همه چیز نشسته بود؛ برای شنیدن صدای قدم دیگران گوش تیز کرده بود و جز صدای پای خودش که بر سنگفرش پیاده‌رو می‌خورد، چیزی نشنید. سکوت چندان اطمینان‌بخش نبود. از آدم‌ها جلو می‌افتاد و فقط وقتی از وجودشان آگاه می‌شد که هیكل‌هایشان مه را در پیش رو می‌شکافت. اگر تحت تعقیب هم بود در این شرایط نمی‌توانست متوجه شود، ولی آیا در این شهر تیره می‌توانستند به دنبالش بیایند؟ به نوعی، در جایی، ناگزیر ضربه را می‌زدند.

یک تاکسی به آرامی کنار او سر درآورد. راننده که پابه پای او به موازات پیاده‌رو می‌آمد. گفت: «تاکسی، قربان؟» فراموش کرد قصد کرده است فقط از تاکسی‌های کنار خیابان استفاده کند. گفت: «برو گوین کاتج، خیابان چاتام تراس.» و سوار شد. تاکسی به درون مه نفوذناپذیر فرورفت؛ عقب گرفت و چرخید. د. با دلهره‌ای ناگهانی به خود گفت: «راه را عوضی می‌رود. عجب احمقی بودم.» و بلند گفت: «نگه دار.» ولی راننده راه خود را می‌رفت. چشمش نمی‌دید کجا می‌روند، فقط پشت پت‌وپهن راننده و مه که دورتادور را گرفته بود، دیده می‌شد. روی شیشه میان راننده و خود زد و گفت: «پیاده می‌شوم.» و تاکسی ایستاد. سکه‌ای یک‌شیلینگی در دست راننده انداخت و پرید تو پیاده‌رو. صدای حیرت‌زده راننده را شنید که گفت: «این دیگر کیه؟» مرد احتمالاً شیشه‌پيله‌ای در کارش نبود. اعصاب د. بسیار متشنج شده بود. به پاسبانی برخورد و از او پرسید: «ایستگاه مترو راسل اسکوئر کجاست؟»

پاسبان گفت: «راه را عوضی می‌روید. برگردید، و در امتداد نرده‌ها به اولین خیابان سمت چپ بپیچید.»

د. بعد از چندی که بر او به اندازه عمری گذشت، به ایستگاه مترو

رسید. به انتظار آسانسور ایستاد و ناگاه دریافت که پایین رفتن به زیرزمین، شهادتی بیشتر از آن که می‌اندیشید می‌طلبد. بعد از آن که خانه بر سرش خراب شده بود، دیگر هرگز به فضای زیر سطح یک خیابان نرفته بود. — حالات حملات هوایی را از روی بام نظاره می‌کرد. حاضر بود در یک آن بمیرد و به تدریج با گریه‌ای در کنار دستش، خفه نشود. پیش از بسته شدن در آسانسور، همان‌طور نگران ایستاده بود و دلش می‌خواست بیرون بپرد. فشار بیش از آن بود که اعصابش تاب بیاورد؛ روی تنها نیمکت آسانسور نشست و دیواره‌ها از هر چهار طرفش رو به بالا به پرواز درآمد. سرش را میان دو دستش نهاد و کوشید که پایین رفتن را نه بیند و نه حس کند. آسانسور ایستاد. د. زیر زمین بود.

صدای زنی آمد: «کمک می‌خواهید؟ کانوی، دست آقا را بگیر.» د. به پنجه کوچک و بسیار چسبناکی که او را به ایستادن بر سر پا ترغیب می‌کرد نگاهی انداخت. زن که خز باریکی دور گردن لاغرش بود گفت: «کانوی هم توی آسانسور همین حال بهش دست می‌داد، مگر نه نازنینم؟» پسرک حدوداً هفت ساله رنگ‌پریده افسرده‌حالی دست او را گرفته بود. د. گفت: «فکر کنم حالا دیگر حالم جا آمده باشد.» ولی در راهروی سفید زیرزمینی، با باد خشک و بوی ناگرفته‌اش و سروصدای دوردست حرکت قطاری زیرزمینی هم چنان احساس دلواپسی می‌کرد.

زن گفت: «مسیرتان به طرف غرب است؟ به ایستگاه مناسب راهنمایی‌تان می‌کنیم. خارجی هستید، مگر نه؟»
«بله.»

«من که از خارجی‌ها بدم نمی‌آید.»

د. دریافت که در راهروی طولانی به جلو کشیده می‌شود. پسرک به طرز کراهت باری لباس پوشیده بود، شلوارک مخمل کبریتی، و روپوش

لیمویی رنگ، و کلاه مدرسه به رنگ قهوه‌ای سوخته با راه‌راه ارغوانی. زن گفت: «خیلی نگران کانوی بودم. دکتر گفت که به خاطر سن او است، ولی باباش زخم اثنی عشر داشت.» د. راه‌گریز نداشت؛ زن و پسرک او را در میان گرفته و کشاندند توی قطار. زن گفت: «حالا تنها مرضی که دارد این است که دائم صدای فین فین دماغش می‌آید. دهنت را ببند، کانوی آقا نمی‌خواهند لوزه‌هایت را ببینند.»

در واگن مسافر زیادی نبود. یقیناً تا قطار کسی او را دنبال نکرده بود. یعنی در هایدپارک کرنر چیزی اتفاق می‌افتاد؟ یا این‌که داشت کل قضیه را خیلی جدی می‌گرفت؟ این‌جا انگلستان بود. ولی بعد راننده‌ی ل. را که در جاده‌ی دوور با قیافه‌ای حاکی از خشنودی آرزومندانه‌ای به سویش می‌آمد، تیری را که در کوچه برایش انداختند، به خاطر آورد. زن گفت: «کانوی بدی‌اش این است که لب به سبزی نمی‌زند.»

فکری به ذهن د. خطور کرد. از زن پرسید: «در مسیر غرب خیلی دور می‌روید؟»

«خیابان‌های استریت کنزینگتون. می‌رویم به فروشگاه بارکرز. این بچه زود به زود لباس کهنه می‌کند...»

«اجازه بفرمایید از هایدپارک کرنر تا کسی بگیرم و در خدمتان باشم.»
«مزاحم نمی‌شویم. با قطار زیرزمینی زودتر می‌رسیم.»

قطار در ایستگاه پیکادلی ایستاد و بعد راه افتاد و د. همان‌طور که قطار غرآن به تونل فرو می‌رفت، عصبی نشسته بود. همان غرشی بود که پس از انفجار بمب در جایی به گوش می‌رسید، بادی آکنده از مرگ و آوای درد. د. گفت: «فکر کردم شاید این بچه... کانوی...»

«اسم عجیبی است، مگر نه؟ یا به ماه بودم که با باباش رفتیم تماشای فیلمی با شرکت کانوی ترل. شوهرم از اسمش خوشش آمد. من خودم

خیلی خوشم نیامد. شوهرم گفت اگر پسر باشد همین اسم را رویش می‌گذاریم. و وقتی همان شب بچه را زاییدم به نظرمان آمد که -خب، شگون دارد.»

«شاید بچه از اتومبیل سواری خوشش بیاید؟»

«توی تاکسی حالش به هم می‌خورد. حال به هم خوردنش هم ترتیب عجیبی دارد. توی اتوبوس و قطار زیرزمینی مشکلی ندارد. هرچند گاهی از این‌که باهاش توی آسانسور بودم شرمنده می‌شدم. مردم دیگر ناراحت می‌شدند. به آدم نگاه می‌کرد و بعد به یک چشم به هم زدن می‌آورد بالا -عین حقه‌های تردستی.»

کوشش‌اش به جایی نرسید. با این حال، چه می‌خواست بشود؟ آن‌ها تیرشان را هم انداخته بودند. دیگر نمی‌توانستند کاری بزرگ‌تر از اقدام به قتل مرتکب بشوند، مگر آن‌که به قتلی موفق دست بزنند. د. فکر نمی‌کرد ل. درصدد کشتن او برآید، ولی با این حال او امکاناتی عالی برای خلاصی جستن از اتهام قتل در اختیار داشت. زن گفت: «بفرمایید، این‌جا ایستگاه شماست. حرف زدن با شما مطبوع بود. کانوی، با آقا دست بده.» د. انگشت‌های چسبناک پسرک را از روی تکلیفی نه‌چندان دلچسب فشرود و با بازگشت به سطح زمین پا به درون صبح زردرنگ گذاشت.

هیا هو بی شاد از هر سو شنیده می‌شد: همه هورا می‌کشیدند: انگار که پیروزی عظیمی به دست آمده باشد. پیاده‌روی خیابان نایتزبریج شلوغ بود؛ آن طرف خیابان نوک دروازه‌های هایدپارک از فراز مه فروافتاده بیرون زده بود: از طرف دیگر ارباب‌های هی‌کنان از پی چهار اسب که یورتمه می‌رفتند در دل ابرهای چرکین پیش می‌آمد. دورتادور بیمارستان سنت‌جرج، اتوبوس‌ها که در راه‌بندان گیر کرده بودند، مانند تمساح به تدریج در هوای باتلاق‌وار فرومی‌رفتند. کسی در سوتش می‌دید:

صندلی چرخداری به آهستگی سردرآورد، معلولی که بر آن نشسته بود با یک دست آن را به جلو می‌راند و با دست دیگر نی انبان می‌نواخت، پیشروی پرزحمتی در امتداد جوی آب خیابان بود. آهنگ را مدام خارج می‌زد؛ از نوا می‌افتاد، مانند هوایی که از انبانی لاستیکی با فشار خارج شود، و بعد باز با تلاشی دیگر نواختن را از سر می‌گرفت. مرد معلول روی تخته‌سیاهی نوشته بود: «مجروح شیمیایی در سال ۱۹۱۷، یک ربه از کار افتاده.» هوای زردرنگ پیرامون معلول را فراگرفته بود و مردم سروصدای شادمانه خود را پی می‌گرفتند.

اتومبیل دایملری از دل راه‌بندان بیرون آمد، زن‌ها جیغ کشیدند، چند تا مرد کلاهشان را از سر برداشتند. د. گیج شده بود؛ در روزگار پیش از اعلام جمهوری مراسم مذهبی را دیده بود، ولی این‌جا کسی زانو نزده بود. اتومبیل پیش رویش آهسته به جلو می‌راند: دو دختر خیلی کوچک که خشک و رسمی پالتوهای دست‌دوز به تن و دستکش به دست داشتند با صورت‌های رنگ‌پریده، از سر بی‌اعتنایی از ورای شیشه نگاه می‌کردند. زنی فریاد کشید: «وای نازنین‌ها را. دارند می‌روند فروشگاه‌ها رو دز خرید کنند.» منظره عجیبی بود: گذر تندسی مقدس بود در یک اتومبیل دایملر. صدای کسی که د. می‌شناختش با تندی گفت: «کلاهتان را بردارید، آقا.» یارو کیوری بود.

لحظه‌ای به خود گفت: «دنبالم کرده است.» ولی شرمی که به محض شناختن د. بر چهره کیوری نقش بست صادقانه بود. غرغری کرد، به پهلو چرخید و عینک تک‌چشمی‌اش را تکانی داد و گفت: «بیخشید، یک خارجی.» انگاری د. زنی بود که او زمانی روابط شرم‌آوری را با وی تجربه کرده بود. زنی که آدم نمی‌تواند پایش را ببرد، ولی می‌کوشد نادیده‌اش بگیرد.

د. گفت: «می شود لطفاً راه چاتام تراس را به من نشان بدهید؟»
 کیوری سرخ شد و گفت: «دارید می روید آن جا - خانه لرد بندپیچ؟»
 د. گفت: «بله.» مرد معلول دیگر بار نی انباش را بریده بریده به صدا
 درآورد. اتوبوس ها به کندی پیش می رفتند و مردم پراکنده شده بودند.
 کیوری گفت: «بین، آن شب حماقتی از من سر زد. معذرت
 می خواهم.»

«مهم نیست.»

«فکر کردم از آن آدم های چاخانی. از حماقت من بود. ولی چنین بلایی
 به سر خودم آمده، و خانم کالن هم دختر نازینی است.»
 «بله.»

«یک بار یک کشتی بادبانی غرق شده اسپانیایی را خریدم. یکی از آن
 کشتی های ناوگان آرمادا بوده، می دانید که صد لیبره نقد دادم دستش. گفتن
 ندارد که کشتی ای در کار نبود.»
 «که نبود.»

«بین، می خواهم بهت نشان بدهم که دلخوری ای نمانده. تا
 چاتام تراس با شما می آیم. همیشه از کمک کردن به خارجی ها خوشحال
 می شوم. عوضش وقتی من آمدم کشورتان شما هم عمل به مثل کنید.
 هر چند بعید است من آن جا بروم.»

د. گفت: «خیلی لطف می کنید.» از صمیم دل می گفت. تسکین خاطر
 جدی پیدا کرد. کشاکش دیگر به آخر رسیده بود؛ اگر که می خواستند
 آخرین ضربه را از سر استیصال در پناه مه فرود آورند، بداقالی آورده
 بودند. مشکل می شد گفت که د. به آن ها بدل زده است. د. دستش را روی
 سینه اش گذاشت و از روی پالتو برآمدگی اطمینان بخش او را اعتبارنامه
 را لمس کرد.

کاپتن کیوری که دیگر داشت زیادی موضوع را لغت و لعاب می داد
گفت: «خُب البته تجربه ای آن طوری آدم را - محتاط می کند.»

«کدام تجربه؟»

«همان کشتی اسپانیایی دیگر. یارو بسیار ظاهرالصلاح بود - پنجاه لیره
بهم داد که تا وقتی چک مرا نقد می کند پیشم باشد. از من انکار و از او
اصرار. می گفت حتماً باید نقد بدهد که معامله عادلانه باشد.»

«پس فقط پنجاه لیره از کف دادی؟»

«پول هاش هم تقلبی بود. فکر کنم فهمیده بود که من آدمی خیالپرداز
هستم. البته این قضیه فکری انداخت توی سرم. آدم از اشتباهاتش درس
می گیرد.»

«راستی؟» این که یارو کیوری پایه پایش خیابان نایتزبریج را می آمد و
وراجی می کرد، مایه دلخوشی بسیارش بود.

«اسم کشتی بادبانی اسپانیایی به گوشات خورده؟»

«نه - تصور نکنم.»

«اولین مهمانخانه کنار راه بود که داشتم. نزدیک میدنهد. ولی آخرش
مجبور شدم بفروشمش. می دانید که - طرف های غرب - دارد قدری از
رواج می افتد. طرف های کنت بهتر است - یا حتی اسکس، طرف های
غرب آدم بیشتر مشتری های عوام به تورش می خورد، که می روند به
کاتسولدز، ملتفت هستید که.» در این کشور با آن تمایزهای پیچیده و
محرمات اجتماعی عجیبش، خشونت بیش از هر زمان دیگری وصله
ناجور می نمود. خشونت پدیده ای است بیش از حد ابتدایی، نقض کننده
ذوق آدمی است. از خیابان اصلی به سمت چپ پیچیدند: برج و باروهای
سرخ عظیمی از مه سر برآورده بود. کاپتن کیوری گفت: «نمایشی هم
دیده ای؟»

«سرم شلوغ بوده.»

«کار هم حدی دارد.»

«و زبان انتره ناتیونو هم یاد می گیرم.»

«خدای من، این دیگر برای چی است؟»

«زبانی است بین المللی.»

کاپتن کیوری گفت: «فکرش را که بکنی، می بینی اغلب مردم قدری انگلیسی بلدند. خدا لعنتم کند اگر دروغ بگویم. می دانی همین الآن از جلو کی رد شدیم؟»

«کسی را ندیدم.»

«همان یاروراننده - اسمش چی بود؟ همان که باهاش مشت بازی کردی.»
«اصلاً ندیدمش.»

«توی یک درگاهی ایستاده بود. اتومبیل هم آنجا بود. می گویم چطور است برگردیم باهاش حرف بزنیم؟» دست سالمش را روی آستین د. گذاشت و افزود: «وقت زیاد داریم. چاتام تراس همین بالاست.»
«نه، وقت ندارم.» د. سراسیمه شده بود. یعنی این هم یک دام بود؟

دست کیوری به ملایمت و بی وقفه می کشیدش...

د. گفت: «بالرد بندیچ وعده ملاقات دارم.»

«طولی نمی کشد. هر چه باشد، دعوای عادلانه و بدون ارفاقی بود. باید با هم دست بدهید که معلوم شود از هم دلخور نیستید. رسم است. اشتباه از من بود، می دانی که.» کیوری همین طور در گوش د. به نجوا وزوز می کرد و آستین اش را می کشید: دهانش اندکی بوی وِسکی می داد.

د. گفت: «باشد بعد از این که لرد بندیچ را دیدم.»

«از فکر این که دلخوری در میان باشد ناراحت می شوم. آخر تقصیر من

بود.»

د. گفت: «نه، اصلاً.»

«وعده‌ات با لرد برای کی است؟»

«سر ظهر.»

«هنوز پنج دقیقه به دوازده هم نشده. می‌رویم همه با هم دست می‌دهیم یکی بالا می‌اندازیم.»

د. گفت: «نه.» و زد زیر دست قوی و سمج کیوری: کسی از یک قدمی پشت سرش سوت کشید. د. مستأصل و گیرافتاده با مشت‌های برافراشته برگشت. یارو یک نامه‌رسان بود. د. از او پرسید: «لطفاً به من بگویید گوین‌کاتج کجاست؟»

نامه‌رسان گفت: «تقریباً رسیده‌اید دم درش. از این طرف.» د. به نظری صورت حیران و نسبتاً غضبناک کاپتن کیوری را نظاره کرد. اندکی بعد اندیشید که احتمالاً درباره کیوری اشتباه می‌کرده است - کیوری فقط مشتاق آن بود که سوءتفاهم‌ها را رفع و رجوع کند.

مشاهده در بزرگ سبک دوره شاه ادوارد که به راهروی عظیم عمارت گشوده می‌شد، به مثابه دیدن علامت رفع خطر بود. د. دیگر بار فرصتی پیدا کرده بود تا بر دل‌بستگی عمیق این صاحب معدن به مترس‌های شاهان لبخندی نثار کند. فضای بزرگی را دیوارکوب کرده بودند، و روی همه دیوارها نسخه‌های کپی نقاشی‌های معروف آویخته بود - تابلویی از نل‌گوین را که در میان عده‌ای آدم فرشته‌چهره دارای منصب لردی، ایستاده بود، در صدر همه بالای پله‌ها نصب کرده بودند. خدا می‌داند چقدر خون اشرافی نشأت گرفته از خرید و فروش پرتقال بوده است. د. نگاهش به پمپادور و مادام دو میتنون افتاد؛ تصویری هم از مادمازل گابی دسلیس بود - با لباس زیر ابریشمی سیاه و دستکش‌های سیاه شگفت‌آور مرسوم در دوره پیش از جنگ. این نشانه ذوق و سلیقه عجیبی بود.

«پالتوتان، قربان؟»

د. نوکر را واگذارد که پالتوتش را درآورد. اسباب خانه ملغمه بدی بود از مدل‌های شینواسری، و لویی سزا و استوارت - د. مسحور شده بود. آن‌جا برای مأموری معتمد پناهگاهی عجیب بود. د. گفت: «متأسفم از این‌که قدری زودتر آمدم.»

«عالیجناب دستور داده‌اند به محض ورود تشریف ببرید خدمتشان.» عجیب‌تر از همه این تصور بود که رُز به نوعی در این محیط - در این جایگاه شهوت دروغین پا به عرصه وجود نهاده باشد. آیا این نشانه رؤیاهای بیداری پسر جاه‌طلب یک کارگر بود؟ وجود پول مترادف با حضور زنان بود. در خلقت نوکر هم به طرز باورنکردنی مبالغه شده بود. قدی بسیار بلند داشت، و بدنش چنان بود که گویی خمیدگی‌ای از کمر آغاز می‌شد و فقط به برکت شیوه عجیبی از ایستادن و تکیه به عقب چون برج تایی آن به هم نمی‌خورد، خود پیزا تعادل خود را برقرار نگه می‌داشت. د. همیشه از خدمتکاران مرد قدری بدش می‌آمد: نوکرجماعت بسیار محافظه‌کار است. بسیار جاخوش کرده، وانگل‌وار. ولی این یکی د. را به خنده می‌انداخت. مثل یک کاریکاتور بود. خانه یک بازیگر را به یاد آورد که شبی در آن‌جا شام خورده بود؛ آن‌جا هم پیشخدمت‌هایی دیده بود که اونیفورم به تن داشتند.

مرد دری را گشود و اعلام کرد: «آقای د.» خود را در اتاق عظیم پارکت‌پوشی یافت. به نظر می‌رسید که اتاق را با تابلوهای بسیار زینت داده‌اند. امکان نداشت تصاویر از آن نیاکان خانواده باشد. چند صندلی راحتی دور یک بخاری بزرگ که در آن هیزم می‌سوخت چیده شده بود. پشتی صندلی‌ها بلند بود. سخت می‌شد فهمید که آیا کسی روی آن‌ها نشسته است. د. نامطمئن جلو رفت. با خود اندیشید: اگر کسی دیگر با

خصوصیات متفاوت بودم اتاق کارکرد مؤثرتری پیدا می‌کرد. اتاق قرار بود که آدم را متوجه سرآستین‌های نخ‌نمایش کند؛ و او را به یاد لباس‌های رنگ‌ورورفته و زندگی نامطمئن‌اش بیندازد، ولی از قضا د. به‌طور مادرزادی آدم افاده‌ای نبود و اصلاً به سرووضع مندرس خود اهمیتی نمی‌داد. زیر لب آهنگی را به آرامی زمزمه می‌کرد و بدون شتاب روی کف پارکت جلو می‌رفت. به قدری از حضور در آن‌جا خوشحال بود که هیچ چیز پیش نظرش نمی‌آمد.

کسی از روی صندلی وسط برخاست - مرد گنده‌ای بود با سری کله‌قندی و یک کُپه موی فلفل‌نمکی و آرواره‌هایی که به فک تندیس سلحشوران قدیم می‌مانست. او گفت: «آقای د.»

«لرد بندیچ؟»

مرد با دست به سوی سه صندلی دیگر اشاره کرد: «آقای فوربس، لرد فتینگ، و آقای بریگستاک. آقای گولد‌اشتاین نتوانستند بیایند.»

د. گفت: «به گمانم از هدف دیدار من مطلع هستید.»

لرد بندیچ گفت: «دو هفته پیش نامه‌ای در این باره به دستمان رسید. دستش را طرف میز چوبی خاتم‌کاری شده‌ای چرخاند - عادتش بود که از دستش مثل تیرک راهنما استفاده کند؛ و افزود: «مرا ببخشید که بدون مقدمه سر موضوع می‌روم. آدم گرفتاری هستم.»

«من هم همین را می‌خواهم.»

یک نفر دیگر هم از روی یکی از صندلی‌ها به پا خاست. کوتاه‌قد و تیره‌پوست بود. خطوط چهره‌اش حال‌وهوایی شبیه یک سنگ چالاک و وظیفه‌شناس داشت. صندلی‌ها را با حالتی متفرعن پشت میز چید؛ و صدا کرد: «آقای فوربس، آقای فوربس.»

آقای فوربس ظاهر شد: لباسی از پارچهٔ پشمی به تن داشت و به خوبی

حال و هوای اعیان‌زاده‌ای را به خود گرفته بود که تازه از سر املاک روستایی‌اش آمده باشد؛ تنها شکل جمجمه‌اش پیشینه جهودی او را فاش می‌کرد. فورس با لحنی که رنگی از استهزاء داشت گفت: «آدم، بریگستاک.»

بریگستاک گفت: «لرد فتینگ.»

فورس گفت: «اجازه بده فتینگ را بیدار نکنیم، مگر این‌که خرویف کند.» روی صندلی‌های چیده شده در طرف دیگر میز به ردیف نشستند. لرد بندیچ در وسط نشست. مثل امتحان شفاهی نهایی برای کسب مدرکی دانشگاهی می‌نمود. د. در دل اندیشید که آقای بریگستاک کسی است که آدم را به زحمت می‌اندازد؛ مثل سگی که پاچه آدم را بگیرد، به یک سؤال می‌چسبد.

لرد بندیچ با لحنی محکم گفت: «چرا نمی‌فرمایید بنشینید؟»

د. گفت: «اگر این طرف خط هم صندلی بود، می‌نشستم.» فورس به خنده افتاد. لرد بندیچ با تندی صدا کرد: «بریگستاک.»

بریگستاک تقریباً چهار دست‌وپا میز را دور زد و یک صندلی آن‌جا گذاشت. د. نشست. همه چیز به طرز هراس‌آوری حال و هوایی غیرواقعی داشت. لحظه انتظار فرارسیده بود، ولی د. مشکل می‌توانست باور کند - در این خانه قلابی، میان نیاکان قلابی و معشوقه‌های مرده؛ حتی نمی‌توانست لرد فتینگ را به چشم ببیند. اصلاً شبیه مکانی نبود که آدم انتظار دارد سرنوشت یک جنگ در آن‌جا رقم بخورد. د. گفت: «آیا از مقدار ذغال‌سنگی که از حالا تا ماه آوریل احتیاج داریم اطلاع دارید؟»

«بله.»

«می‌توانید آن را تأمین کنید؟»

لرد بندیچ گفت: «فرض کنید من، فورس و فتینگ... و بعد از اندکی تأمل افزود: «بریگ استاک رضایت داده‌ایم.»

«مسئله قیمت در میان است؟»

«هم قیمت و هم اعتماد.»

«ما بالاترین قیمت بازار را می‌پردازیم - و وقتی ذغال‌سنگ به‌طور کامل تحویل داده شد، اضافه بر سود عادی معادل بیست و پنج درصد هم دست آخر به شما پرداخت می‌کنیم.»

بریگتاک پرسید: «به طلا می‌پردازید؟»

«بخشی را به طلا می‌پردازیم.»

بریگتاک گفت: «شما انتظار نداشته باشید اسکناس قبول کنیم. شاید تا بهار از ارزش بیفتند؛ و نه حتی کالایی که شاید نتوانید از کشورتان بیرون بفرستید.»

لرد بندیچ به پشتی صندلی تکیه داده بود و سررشته را به بریگتاک سپرده بود: بریگتاک سگی شکاری بود که تعلیم گرفته بود شکار را به دندان گرفته بیاورد. آقای فوربس سرش گرم کشیدن چهره‌های کوچک آریایی روی کاغذ پیش رویش بود - دخترهایی می‌کشید با چشم‌های گرد احساساتی که لباس شنا به تن داشتند.

د. گفت: «اگر ذغال‌سنگ به دستمان برسد، اصلاً مسئله این‌که ارزش پول ملی ما سقوط کند در بین نخواهد بود. در این دو سال جنگ ما توانسته‌ایم ارزش پولمان را ثابت نگاه داریم. ذغال‌سنگ شاید که باعث شکست کامل شورشیان شود.»

بریگتاک گفت: «ولی ما خبرهای دیگری شنیده‌ایم.»

د. گفت: «فکر نکنم خبرهای موثق باشد.»

ناگاه کسی از پشت پشتی یک صندلی خرویف به راه انداخت.

بریگتاک گفت: «ما ناگزیریم که طلا مطالبه کنیم.» و خطاب به

همکارانش افزود: «اجازه می‌دهید فتینگ را بیدار کنم؟»

آقای فوربس گفت: «بگذار بخوابد.»

د. گفت: «در این مورد راه حل میانه‌ای هست. ما آماده‌ایم قیمت بازار را به طلا بپردازیم، ولی اگر بپذیرید مبلغ فوق‌العاده را به پول خودمان می‌پردازیم یا به‌ازای آن کالا می‌دهیم.»

«در این صورت فوق‌العاده باید سی و پنج درصد باشد.»

«خیلی زیاد است.»

بریگستاک گفت: «ما خطر زیادی به جان می‌خریم. کشتی‌ها را باید بیمه کرد. مستلزم خطر زیادی است.» پشت سر بریگستاک تصویری از دیوار آویخته بود - اثری از اتمی؟ تصویر زنی گوش‌تالو بود و مقداری گل در چشم‌اندازی روستایی.

«کی تحویل ذغال‌سنگ را شروع می‌کنید؟»

«مقداری ذخیره داریم... تحویل را می‌توانیم از ماه آینده شروع کنیم، ولی برای تأمین مقداری که شما می‌خواهید باید چندتا از معدن‌ها را بازگشایی کنیم. برای این کار هم به وقت نیاز است - و هم به پول. تحت چنین شرایطی ماشین‌آلات معدن مستهلک خواهند شد؛ و کارگرها هم دیگر کارگرهای درجه یک نخواهند بود. آن‌ها زودتر از ماشین‌آلات مستهلک می‌شوند.»

د. گفت: «اشکی نیست که سنبه شما پرزورتر است. ما ناگزیریم که ذغال‌سنگ را تهیه کنیم.»

بریگستاک گفت: «یک نکته دیگر. ما اهل کسب و کاریم: نه سیاستمداریم

- نه مبارز.»

صدای لرد فینگ از طرف بخاری درآمد که با تندی می‌گفت:

«کفش‌هایم، کفش‌هایم، کجاست؟» آقای فوربس باز لبخند زد. در حالی که چشم‌های درشت می‌کشید، و دور آن‌ها مژه‌های بلند می‌گذاشت: یعنی

در فکر نشمه‌اش در شفردهز مارکت بود؟ از ظاهر فوربس برمی‌آمد که دارای قوهٔ شهبوانی سالمی است. نمادی از میل شهبوانی بود در جامه‌ای از پارچهٔ پشمی با یک پیپ بر لب.

لرد بندییج با تحکم و تحقیر گفت: «غرض بریگستاک این است که شاید از ناحیهٔ دیگری پیشنهاد بهتری دریافت کنیم.»

«شاید این‌طور باشد، ولی باید به آینده هم فکر کرد. اگر آن‌ها پیروز شوند خریدشان از شما را قطع می‌کنند. آن‌ها متحدان دیگری دارند...»

«این پیش‌نگری درازمدتی است. آن‌چه مورد نظر ماست سودی فوری است.»

«چه بسا در خواهید یافت که طلای آن‌ها کمتر از پول کاغذی ما قابل اطمینان است. از هر چه گذشته، طلایی که در اختیار آن‌هاست مسروقه است. به دادگاه شکایت می‌بریم... و از طرفی دولت خودتان را هم در نظر بگیرید. صدور ذغال‌سنگ برای شورشیان شاید که غیرقانونی از آب دربیاید.»

بریگستاک با تندی گفت: «اگر به توافق برسیم - آماده‌ایم که سی درصد از مبلغ را به پول کاغذی شما به نرخ روزی که آخرین محموله را می‌فرستیم دریافت کنیم - باید درک کنید که کمیسیون را طرف خودتان باید بپردازد. ما تا آن‌جا که در توانمان بود کوتاه آمده‌ایم.»

د. گفت: «کمیسیون؟ درست متوجه نمی‌شوم.»

«منظورم کمیسیون شما از معامله است. طرف خودتان باید آن را به عهده بگیرید.»

د. گفت: «من تقاضای دریافت کمیسیون نداشتم. مگر این معمول است؟ خبر نداشتم، ولی در هر حال من چنین چیزی مطالبه نمی‌کنم.»

لرد بندییج گفت: «شما مأمور عجیبی هستید.» و با کج خلقی به او نگاه

کرد، انگار که د. حرفی از تعداد آمیز به زبان آورده، یا به ارتکاب عملی فریبکارانه محکوم شده است. بریگستاک گفت: «قبل از آنکه قرارداد را تنظیم کنیم بهتر است اعتبارنامه شما را ببینم.»

د. دست کرد توی جیب بغلش. اوراق آنجا نبود: باورناکردنی بود. با شتابی سرشار از سرآسیمگی یکایک جیب‌هایش را واری کرد... خبری از اوراق نبود. سر بلند کرد و دید که آن سه مرد به او خیره شده‌اند: آقای فوربس دست از طراحی کشیده بود و با علاقه به او چشم دوخته بود. د. گفت: «عجیب است. همین جا توی جیب بغلم بود...»

آقای فوربس به ملایمت گفت: «شاید که توی جیب‌های پالتوتان باشد.»

لرد بندیچ گفت: «بریگستاک، زنگ را بزن.» و بد به نوکر که به اتاق آمده بود گفت: «پالتو آقا را بیاور.» همه چیز فقط برای حفظ ظاهر بود. د. می‌دانست که اوراق را در پالتویش نخواهد یافت، ولی چطور ناپدید شده بودند؟ یعنی ممکن بود که زیر سر کیوری باشد؟ نه، امکان نداشت. هیچ کس فرصتی برای این کار نداشت الا... نوکر پالتو د. را روی دستش آورد. د. به چشمان معتمد و تطمیع شده و بدون احساس نوکر نگاه کرد، انگار که شاید نشانه‌ای در آنها بخواند... اما یارو همان‌طور که انعام می‌گرفت، رشوه هم می‌گرفت بی آنکه چشمانش احساسی را به نمایش بگذارد.

بریگستاک با تندی پرسید: «خُب؟»

«توی پالتو هم نیست.»

ناگاه مرد بسیار پیری ایستاده بر سر پا از جلوی بخاری سردر آورد و گفت: «بندیچ، پس این یارو کی می‌آید؟ خیلی وقت است منتظرش هستم.»

«ایشان این جا هستند.»

«حُب بهم می‌گفتید که آمده.»

«شما خواب بودید.»

«مهمل می‌گویی.» د. جیب‌هایش را یک‌به‌یک گشت: به آستر کش دست کشید: معلوم بود که چیزی وجود ندارد. فقط ادایی کم‌ویش نمایشی بود که آن‌ها را مطمئن سازد یک وقتی اوراق اعتبارنامه را در اختیار داشته است. خودش هم حس می‌کرد که از عهده نقش خویش خوب برنمی‌آید و در ذهن حاضرین این حس را القا نمی‌کند که به‌راستی انتظار یافتن اوراق را دارد.

«بریگستاک، من خوابیده بودم؟»

«بله، لرد فتینگ.»

«حُب، خواب بودم که بودم. تازه به این خاطر حالا خودم را سرحال‌تر احساس می‌کنم. امیدوارم هنوز سر چیزی به توافق نرسیده باشید.»
«نه، لرد فتینگ، روی هیچ چیز توافق نشده.» بریگستاک قیافه‌ای از خودراضی و خرسند به خود گرفته بود و چنان می‌نمود که به زبان بی‌زبانی می‌گوید: «از همان اول شکام برده بود...»

لرد بندیچ گفت: «یعنی واقعاً می‌خواهید بگویند اوراقتان را همراهتان نیاورده‌اید؟ خیلی عجیب است.»

«توی جیبم بود. اوراق را دزدیده‌اند.»

«اوراق را دزدیده‌اند؟ چه وقت؟»

«نمی‌دانم. سر راهم به این جا.»

بریگستاک گفت: «حُب، پس این طور.»

لرد فتینگ با تندی پرسید: «چی چی را که این طور؟ من که امضایم را پای چیزی که هر کدام از شما توافق کرده باشد نمی‌گذارم.»

«سر چیزی توافق نشده.»

لرد فتینگ گفت: «کار درستی کردید. باید درباره‌اش فکر کرد.»
 د. گفت: «ملفت‌ام که بدون اوراق در این معامله باید فقط به گفته
 شفاهی من اکتفا کنید - ولی آخر در این میان چه گیر من می‌آید؟»
 بریگتاک از آن طرف میز سر در روی د. کرد و با تندی و کین‌توزانه
 گفت: «پولی از بابت کمیسیون در کار است، مگر نه؟»
 فورس گفت: «ای بابا، بریگتاک، ایشان که پولی از آن بابت قبول
 نکرد.»

«بله، اما وقتی پول را رد کرد که فهمید چیزی دستش را نمی‌گیرد.»
 لرد بندیچ گفت: «بریگتاک، جروبحث فایده‌ای ندارد. این آقا در
 کارشان یا صادق هستند و یا صادق نیستند. اگر صادق هستند - و بتوانند
 صداقتشان را به اثبات برسانند - من کاملاً آماده‌ام که با ایشان قراردادی
 امضا کنم.»

فورس گفت: «یقیناً، من هم همین‌طور.»
 «اما شما آقا - به عنوان یک مرد اهل کسب و کار - درک می‌کنید که با
 مأموری بدون اعتبارنامه نمی‌توان هیچ قراردادی به امضا رساند.»
 بریگتاک گفت: «و علاوه بر آن باید درک کنید که در این کشور قانونی
 وجود دارد علیه کوشش در کسب پول بر اساس ادعاهای دروغین.»
 لرد فتینگ گفت: «بهتر است کار را متوقف کنیم، همین کار را
 می‌کنیم.»

د. در دل به خود گفت: حالا چه کنم؟ چه کنم؟ شکست‌خورده روی
 صندلی نشسته بود. از همه دام‌ها گریخته بود، الا یکی... این فکر هم
 آرام‌اش نمی‌کرد. حالا فقط سفر طولانی به وطن مانده بود - کشتی مسیر
 مانس، و قطار پاریس. بی‌شک مقامات ماجرابی را که بر او رفته بود باور
 نمی‌کردند. شگفت می‌بود اگر در شرایطی که از گلوله‌های دشمن و آن هم

بدون هیچ جدوجهدی از جانب خودش سالم گریخته بود، خودی‌ها او را در برابر دیوار قبرستانی به گلوله بیندند. خودی‌ها محکومان را در قبرستان تیرباران می‌کردند تا از زحمت انتقال اجساد به آن‌جا راحت شوند...

لرد بندیچ گفت: «حُب، فکر نکنم حرف دیگری برای گفتن باشد. وقتی به هتل تان رسیدید، اگر اوراق اعتبارنامه تان را پیدا کردید، بهتر است فوراً به ما تلفن کنید. یک مشتری دیگری هم منتظر است... نمی‌شود که همین‌طور دست روی دست گذاشت.»

فوربس پرسید: «کسی را در لندن ندارید که ضامن شما بشود؟»

«کسی را ندارم.»

بریگستاک گفت: «فکر نکنم لازم باشد بیشتر از این نگهش داریم.»
د. گفت: «به گمانم این‌که بگویم انتظارش را داشتم فایده‌ای ندارد. کمتر از سه روز است که این‌جایم - اناقم را زبرورو کرده‌اند، و خودم را کتک زده‌اند.» دست روی صورتش گذاشت و گفت: «زخم‌ها را می‌بینید. به سویم شلیک هم کردند.» قیافه‌هاشان را که نگاه می‌کرد، یاد حرف رز افتاد - «سوز و گداز را بگذار کنار.» قیافه‌هاشان چنان می‌نمود که انگار کرکره‌های پشت در و پنجره عمارت را شباهنگام انداخته باشند که - حُب، مترس‌های شاهان و نقاشی کارِ اِتی را - حفاظت کنند. هر سه نفرشان - بندیچ، و فتینگ، و بریگستاک - چنان قیافه‌های بدون احساسی به خود گرفتند که انگار د. در حضور خانمی حکایتی مستهجن تعریف کرده باشد. لرد بندیچ گفت: «من حاضرم این احتمال را باور کنم که شما اوراقتان را گم کرده‌اید...»

بریگستاک گفت: «وقت تلف کردن است. معلوم است دیگر.»

لرد فتینگ گفت: «مهمل است. پلیس را خبر کنید.»

د. از جا برخاست: «یک چیز دیگر هم هست، لرد بندیچ. دخترتان می‌داند که به من تیر انداختند. محل تیراندازی را دیده و خودش گلوله را پیدا کرده.»

لرد فتینگ بنا کرد به خندیدن و گفت: «آه، آن زن جوان، آن زن جوان. آن بدذات...» بریگستاک با حالتی عصبی از گوشه چشم لرد بندیچ را می‌پایید، انگار که حرفی سر زبان او بود که جرأت بر زبان آوردنش را نداشت. لرد بندیچ گفت: «در این خانه - هر چه دخترم بگوید گواه بر چیزی نیست.» ابرو درهم کشید، و به دست‌های گنده‌اش با بند انگشت‌های پرمو، چشم دوخت. د. گفت: «پس ناچار مرخص می‌شوم. اما هنوز حرفم تمام نشده. از شما تقاضا می‌کنم هیچ عجله نکنید.»

لرد فتینگ گفت: «ما هیچ وقت عجله نمی‌کنیم.»

د. اتاق یخ‌زده را یکسره تا دم در رفت: شبیه آغاز یک عقب‌نشینی بود - کسی نمی‌دانست که پیش از آن‌که کار به ایستادن پای دیوار قبرستان بکشد، آیا می‌شد در برابر دشمن مقاومت ورزید. ل. در راهرو به انتظار ایستاده بود؛ دلِ د. قدری خنک شد که او را هم مثل یک آدم بی‌اهمیت چند دقیقه‌ای منتظر گذاشته بودند. ل. تعمداً خود را دور نگاه داشته بود و به واریسی تابلو نل‌گوین و جمع آدم‌های فرشته‌چهره مشغول بود. سر برنگرداند. قیافه حامی هنرهای ظریفه‌ای را به خود گرفته بود که از بد روزگار ناچار شده خود به ارزیابی کار پردازد: سر را تا نزدیک پرده نقاشی خم کرده بود و پشت دوک سنت آلبانز را از نظر می‌گذراند.

د. گفت: «جای تو بودم حواسم را جمع می‌کردم. درست است که مأمورهای زیادی داری، ولی از دیگران هم برمی‌آید که...»

ل. با بی‌میلی چشم از چهره فرشته‌وار برگرفت تا به صورت مردی نگاه کند که بویی از ادب اجتماعی نبرده بود، و گفت: «به گمانم سوار

اولین کشتی می شوید و برمی گردید. ولی اگر جای شما بودم آن طرف تر از فرانسه نمی رفتم.»

«قصد ترک انگلستان را ندارم.»

«این جا چی از دستتان برمی آید؟»

د. حرفی نزد - اصلاً چیزی به ذهنش نمی رسید. سکوتش ظاهراً ل. را نگران کرد. ل. با لحنی جدی گفت: «جداً توصیه می کنم...» پس از جهتی د. هنوز خطرناک بود. آیا این ساده ترین تعبیر نبود؟ د. گفت: «چندتا اشتباه کردی. آن کتک کاری - خانم کالن هرگز ادعای شما را که من اتومبیلش را دزدیده بودم تأیید نمی کند؛ و بعد آن تیراندازی - این من نبودم که گلوله را پیدا کردم، خانم کالن پیدایش کرد. ازتان شکایت می کنم...»

زنگی نواخته شد؛ نوکر بسیار سریع و بی صدا سردر آورد و گفت:

«بفرمایید خدمت لرد بندیچ، قربان.»

ل. اصلاً به نوکر اعتنایی نکرد (و این به خودی خود به اندازه کافی معنی دار بود). ل. گفت: «اگر که قول بدهید... دیگر برخورد ناخوشی پیش نمی آید.»

د. گفت: «قول می دهم برای چند روز آینده هم محل اقامت من لندن خواهد بود.» اعتماد به نفس خود را باز می یافت؛ کاملاً شکست نخورده بود. ل. از بابت چیزی دستپاچه شده بود. چنان می نمود که می خواهد التماس کند؛ او چیزی می دانست که د. خبر نداشت. زنگی به صدا درآمد، نوکر در اصلی عمارت را گشود، و رز مانند غریبه ای پا به خانه خود نهاد. رز گفت: «می خواستم که...» و چشمش به ل. افتاد و افزود: «عجب جمعی!»

د. گفت: «دارم به آقا می گویم که من اتومبیل شما را ندزدیدم.»

«معلوم است که ندزدیده بودی.»

ل. تعظیمی کرد و گفت: «نباید لرد بندیع را منتظر نگاه دارم.» نوکر در اتاق را گشود، و اتاق بزرگ ل. را در خود فروبلعید.

دختر گفت: «حُب، یادت است چه گفتمی - این که جشن می‌گیریم.» با شهامتی ساختگی با د. مواجه می‌شد: کار آسانی نبود - اولین دیدار آدم با مردی که پیشتر به او اظهار عشق کرده است؛ د. مانده بود که آیا دختر مطلب را رفع و رجوع می‌کند - مثلاً بگوید: «زده بود به کله‌ام. خیلی مست بودم؟» ولی دختر صداقت بسیار داشت. رز گفت: «جریان دیشب را فراموش نکردی که؟»

د. گفت: «اگر تو یادت بماند، من هم یادم می‌ماند. ولی دلیلی برای جشن گرفتن وجود ندارد. اوراقم را از دستم درآوردند.»

دختر به تندی پرسید: «بهت صدمه‌ای که زدند؟»

«کارشان را بدون درد انجام دادند. این یارو که در را باز کرد تازه

استخدام شده؟»

«نمی‌دانم.»

«مطمئناً...»

دختر گفت: «فکر می‌کنی من این جا زندگی می‌کنم؟» ولی از این مطلب

گذشت و افزود: «به آن‌ها چی گفتمی؟»

«حقیقت را.»

«همه ماجرای پرسوزوگداز را؟»

«بله.»

«بهت گفته بودم که. واکنش فورت چه جور بود؟»

«فورت کی است؟»

«فوربس را می‌گویم. همیشه بهش می‌گویم فورت.»

«نمی‌دانم. بریگستاک سخنگوی جمع بود.»

دختر گفت: «فورت به شیوه خودش، آدم صادقی است.» لب‌هایش را بر هم فشرد - انگار که شیوه فورت را از نظر می‌گذرانند. د. باز برای دختر تأسف عمیقی حس کرد، دختری که با زمینه‌ای از بی‌خانمانی، حضور کارآگاه‌های خصوصی و بی‌اعتمادی، در خانه پدرش ایستاده بود. دختر به قدری جوان بود که زمانی که او ازدواج کرده بود، بی‌شک کودکی بیش نبوده. دگرگونی‌های اسفناک در زمانی بس اندک اتفاق می‌افتد: در دوره‌ای مشابه هر دوی آن‌ها در طلب سعادت راه طولانی‌ای را طی کرده بودند. رز گفت: «کسی توی سفارتتان نیست که ضمانت شود؟»

«تصور نکنم قابل اعتقاد باشند - مگر دیردوم سفارت.»

رز گفت: «به امتحانش می‌ارزد. بگویم فورت بیاید. آدم احمقی

نیست.» زنگ رازد و به نوکر گفت: «می‌خواهم آقای فوربس را ببینم.»

«می‌بخشید خانم، ایشان جلسه دارند.»

«مهم نیست. بهش بگو می‌خواهم با او فوراً حرف بزنم.»

«لرد بندییج دستور داده‌اند...»

«تو نمی‌دانی من کی هستم، غیر از این است؟ حتماً تازه استخدام

شده‌ای. من لازم نیست قیافه تو را بشناسم. ولی تو بهتر امت قیافه مرا

تشخیص بدهی. من دختر لرد بندییج هستم.»

«بسیار متأسفم، خانم. خبر نداشتم...»

رز گفت: «برو توی اتاق و پیغام را بده.» و بعد به د. گفت: «پس

تازه استخدام است.»

وقتی که در باز شد صدای فتینگ به گوششان خورد که می‌گفت:

«عجله نکنید. بهتر است کار را بخوابانیم...» رز گفت: «اگر این یارو اوراقت

را دزدیده باشد...»

«از این بابت مطمئن هستیم.»

رز با لحن خشنی گفت: «از نان خوردن می‌اندازمش. کاری می‌کنم که هیچ اداره کاربایی در انگلستان...» در همین موقع آقای فورس از اتاق بیرون آمد. رز گفت: «فورت ازت می‌خواهم برایم یک کاری بکنی.» فورس در را پشت سرش بست و گفت: «هر چه بگویی.» به فرمانروای خودکامه شرقی شلوارک‌پوشی می‌مانست که حاضر است گنج‌های شگفت‌انگیز وعده بدهد. رز گفت: «آن احمق‌ها حرف د. را باور نمی‌کنند.» چشم‌های فورس وقتی که به رز نگاه می‌کرد آب افتاده بود — فارغ از هر چه کارآگاه‌ها درباره‌اش گزارش کرده بودند، او واقعاً عاشق بود. فورس به د. گفت: «مرا ببخشید — حکایت سر درازی دارد.»

رز گفت: «خودم گلوله را پیدا کردم.»

فورس حال که خود به تنهایی و سرپا ایستاده بود شباهت بیشتری به یهودی‌ها پیدا کرده بود — شکم گنده‌اش و شکل سرش یهودی بود. در جواب رز گفت: «عرض کردم حکایت پرطول و تفصیل است، نه غیرممکن.» روزی روزگاری بیابانی بود، و دریای بحرالمیت، و کوهسار متروکه، و خشونت در راهی که از اریحا آغاز می‌شد. فورس زمینه‌ای برای باور کردن داشت.

رز پرسید: «توی اتاق دارند چه می‌کنند؟»

«خبر مهمی نیست. فتینگ پیره چوب‌لای‌چرخ بی‌نظیری است — بریگستاک هم همین‌طور.» و به د. گفت: «فکر نکنید شما تنها کسی هستید که بریگستاک به او بدگمان است.»

رز گفت: «اگر بتوانیم بهت ثابت کنیم که دروغ نمی‌گوییم...»

فورس گفت: «ما؟»

رز گفت: «بله، ما.»

فورس گفت: «اگر متقاعد بشوم، باهاتان قراردادی برای تحویل هر

قدر ذغال سنگ که در اختیارم است می‌بندم. همه نیاز شما را رفع نمی‌کند، اما آن‌ها دیگر هم از من پیروی می‌کنند.» فورس با نگرانی به آن‌ها نگاه می‌کرد، انگار از چیزی بترسد: شاید که او در هراس دایم به سر می‌برد که روزی در روزنامه بخواند - «قرار از دواجی نهاده شده است.» یا از شایعه‌ای قبیح، که «جریان دختر بندیچ را شنیده‌ای؟»

رز گفت: «حالا می‌آیی برویم به سفارت‌خانه؟»

فورس به د. گفت: «شما که گفتید که...»

د. گفت: «این فکر من نیست. فکر نکنم رفتن به آن‌جا فایده‌ای بکند. در کشورم مقامات دولتی به سفیر اعتماد ندارند، ملتفت هستید که... ولی از طرفی تیری است در تاریکی.»

از میان مه، در سکوت، و به آرامی می‌راندند. یک بار فورس به زبان آمد که «دلم می‌خواهد معادن را فعال کنم. کارگرا زندگی مزخرفی دارند.»

رز گفت: «فورت، چی شده که غصه‌شان را می‌خوری؟»

فورس لبخند دردآوری به رز زد و گفت: «دلم نمی‌خواهد از چشمشان بیفتم.» بعد چشمان ریز سیاهش را با ته‌مایه‌ای از صبر هفت‌ساله یعقوب، بار دیگر به روز زرد رنگ دوخت... د. به دل گفت: از هر چیز گذشته، شاید که یعقوب هم جایی در خیمه‌ای مایه‌تسلایی نشانده بوده است. مگر می‌شد سرزنشش کرد؟ د. نزدیک بود به فورس رشک‌اش ببرد: عاشق زنی زنده بودن چیز دیگری بود، حتی اگر آدم از آن جز ترس، و رشک، و درد عایدش نمی‌شد. احساسی شرم‌آور نبود.

دم در سفارت‌خانه، د. گفت: «سراغ دبیردوم را بگیرید... شاید امیدی باشد.» به اتاق انتظار راهتمایی شدند. تصاویر منظره‌های پیش از جنگ روی دیوارها آویخته بود. د. تصویری را نشان داد و گفت: «من آن‌جا متولد

شدم.» دهکده‌ای کوچک که در دل کوهسار گم‌و‌گور بود. د. افزود: «حالا دست آن طرفی هاست.» اتاق را با قدم‌های آهسته دور می‌زد، تا به قول گفتنی، فورس را با رز تنها بگذارد. تصاویر بسیار بدریختی بودند، از مناظر پرتنوع سرشار از ایر و گل‌های درشت. عکسی هم از دانشگاهی که در آن تدریس می‌کرد بود... متروکه و وانهاده و فراواقعی. درگشوده شد. مردی که با لباس صبح سیاه و یقه سفید بلند، قیافه‌اش به عزادارهای حرفه‌ای می‌مانست گفت: «آقای فورس؟»

د. گفت: «اصلاً به من توجهی نکنید. هر چه دلتان می‌خواهد بپرسید.» قفسه‌ای کتاب در اتاق بود: کتاب‌ها همه با صحافی اعلای مشابه چنان می‌نمود که بلااستفاده افتاده‌اند: کتابی از نمایشنامه‌نویس ملی، و کتابی از شاعر ملی... د. به آن‌ها پشت کرد و این طرز وانمود که سرگرم خواندن کتاب است.

آقای فورس گفت: «از طرف خود و لرد بندیچ برای کسب برخی اطلاعات خدمت رسیده‌ام.»

«هر چه که از دستمان برآید... مایه خشنودی ماست.»
 «ما با آقای ملاقات کردیم که مدعی است نماینده دولت شما در ارتباط با خرید ذغال سنگ است.»

صدای رسمی دیپلومات درآمد که «فکر نکنم اطلاعاتی در این باره داشته باشیم... از سفیر می‌پرسم، ولی کاملاً مطمئنم...» هر چه بیشتر که حرف می‌زد، لحنی مطمئن‌تر به خود می‌گرفت.

آقای فورس گفت: «ولی شاید که شما در این باره مطلع نشده باشید و ایشان مأمور معتمد باشند.»
 «اصلاً امکان ندارد.»

رز به تندی گفت: «شما دیردوم هستید؟»

«نه خانم، متأسفم ایشان در مرخصی هستند. من دیراول هستم.»

«کی برمی‌گردد؟»

«ایشان به این جا بر نمی‌گردد.»

پس لابد این پایان همه چیز بود. آقای فوربس گفت: «ایشان می‌گویند که

اوراقشان را دزدیده‌اند.»

«خب... متأسفم... ما اطلاعی نداریم... همان‌طور که گفتم، به نظر

خیلی نامحتمل می‌آید.»

رز گفت: «این آقا کاملاً هم ناشناخته نیست. مدرس است... استاد

دانشگاه...»

«در این صورت خیلی آسان می‌شود مسئله را روشن کرد.»

د. با احساسی از تحسین در دل گفت: «چه دختر مقاومی: هر بار سراغ

نکته اصلی می‌رود.»

رز گفت: «ایشان در زمینه زبان‌های رمانس صاحب نظر است. ترائه

رولاند را از روی نسخه خطی برون تصحیح کرده است. اسمش هم د.

است.»

مکشی ایجاد شد. بعد صدا درآمد که «متأسفم... این اسم را تا حال

اصلاً نشنیده‌ام.»

«خب، شاید که نشنیده‌اید. شاید شما به زبان‌های رمانس علاقه‌مند

نباشید.»

یارو با نیم‌خنده‌ای متکبرانه گفت: «بله. اگر دو دقیقه تأمل بفرمایید،

توی کتاب مرجع دنبال این اسم می‌گردم.»

د. از قفسه کتاب رو برگرداند و به آقای فوربس گفت: «با تأسف باید

بگویم ما داریم وقت شما را تلف می‌کنیم.»

آقای فوربس گفت: «وقتم آن قدرها هم ارزش ندارد.» او نمی‌توانست

چشم از دختر بردارد؛ هر حرکتش را با اشتیاهی اندوهبار و سرشار از کسالت دنبال می‌کرد. رز حال کنار قفسه کتاب ایستاده بود و به آثار نمایشنامه‌نویس ملی و شاعر ملی نگاه می‌کرد. و گفت: «ای کاش در زیادتان این قدر حرف صامت نبود. زبان پردردسری است.» کتابی را از ردیفی پایین‌تر درآورد و به ورق زدن آن پرداخت. دربار دیگر گشوده شد. دبیراول بود.

دبیراول گفت: «آقای فوربس، دنبال نامی که گفتید کتاب را ورق زدم. این آدم وجود خارجی ندارد. متأسفانه شما را فریب داده‌اند.»
رز خشمگینانه به او پرید: «داری دروغ می‌گویی، مگر نه؟»
«چرا باید دروغ بگویم، دوشیزه... دوشیزه...؟»
«کالن.»

«خانم کالن عزیز، توی جنگ داخلی از این آدم‌های ظاهر فریب فراوان پیدا می‌شود.»

«پس چرا اسمش این‌جا چاپ شده؟» کتابی را گشوده بود، و افزود: «نمی‌توانم چیزی که نوشته بخوانم، ولی بفرما این‌هاش... اسمش را اشتباه نمی‌کنم. این‌جا هم کلمه برون نوشته شده. این ظاهراً یک کتاب مرجع است.»

«خیلی عجیب است. می‌شود ببینم؟ شاید چون شما زبان ما را نمی‌دانید...»

د. گفت: «ولی از آن‌جا که من زبان را بلد هستم، می‌شود از روی آن بخوانم؟ این‌جا تاریخ انتصاب من به عنوان مدرس در دانشگاه ز. را نوشته. به کتابی هم که درباره نسخه برون نوشته‌ام اشاره شده. بله، همه‌اش این‌جاست.»

«شما همان شخص هستید؟»

«بله.»

«می شود آن کتاب را ببینم؟» د. کتاب را به او داد، و به دل گفت: به خدا که رز به هدف زد! فورس به رز با تحسین نگاه می کرد. دبیراول گفت: «آه، باید ببخشید، طوری که اسم را تلفظ کردید، خانم کالن، مرا به اشتباه انداخت. البته که د. را می شناسیم. از ادیبان بسیار محترم ما...» دبیراول کلمات را کشیده ادا می کرد؛ چنان می نمود که کاملاً تسلیم شده است. ولی تمام مدت چشم هایش را به دختر دوخته بود، و به مردی که صحبتش می رفت نگاه نمی کرد. گیری در کار بود: حتماً گیری در کار بود. دختر به فورس گفت: «بفرما، دیدی.»

دبیراول حرفش را به ملایمت ادامه داد: «ولی او دیگر زنده نیست. شورشی ها توی زندان تیربارانش کردند.»

د. گفت: «نه، حقیقت ندارد. مرا با زندانی دیگری مبادله کردند. بفرمایید - این گذرنامه من است.» د. خدا را شکر می کرد که گذرنامه اش را با اوراق در یک جیب نگذاشته بود. دبیراول گذرنامه را گرفت. د. گفت: «حالا چی می گویی؟ لابد جعلی است؟»

دبیراول گفت: «نخیر، فکر کنم که گذرنامه واقعی باشد. ولی مال شما نیست. آدم فقط کافی است به عکس گذرنامه نگاه کند.» گذرنامه را سردست گرفت که آن ها ببینند. د. عکس چهره خندان غریبه ای که در اداره گذرنامه بندر دوور دیده بود به خاطر آورد. بی شک، کسی باورش نمی شد... با نومییدی گفت: «جنگ و زندان قیافه آدم را تغییر می دهد.»

آقای فورس به ملایمت گفت: «البته، خیلی شبیه اند.»

دبیراول گفت: «معلوم است دیگر. بعید است گذرنامه ای بردارند که...» دختر با عصبانیت گفت: «این قیافه خودش است. می دانم که قیافه خودش است. فقط کافی است که نگاهی بیندازید...» ولی د. در پس

حرف‌های او شک را می‌خواند، و دختر اگر از خشمش عنان برگرفته بود فقط برای آن بود که خود را متقاعد سازد.

دبیراویل گفت: «آدم نمی‌داند چطور گذرنامه دست او افتاده.» رو به د. کرد و افزود: «کاری می‌کنم که حسابی مجازات بشوی... بله، کاری بکنم که.» صدایش را از سر احترام آهسته کرد و گفت: «بسیار متأسفم، خانم کالن، ولی او از بهترین ادیبان ما بود.» دبیراویل فوق‌العاده متقاعدکننده حرف می‌زد. مثل آن بود کسی که آدم را نمی‌شناسد در حضور خود آدم زبان به تحسین از او بگشاید. د. لذت عجیبی حس می‌کرد: سخن دبیراویل، به نوعی دلچسب بود.

آقای فوربس گفت: «بہتر است بگذاریم پلیس ته‌وتوی این کار را درآورد. از عہدہ من خارج است.»

دبیراویل پشت میزی نشست و گوشی تلفن را برداشت و گفت: «اگر اجازه بدهید، همین حالا به آن‌ها تلفن می‌کنم.»
د. گفت: «چه مرده‌ای هستم که خوب خط جرم‌هایم سر به فلک می‌زند.»

دبیراویل در گوشی تلفن گفت: «اداره اسکاتلندیارده؟» و بعد گفت از کدام سفارتخانه تلفن می‌کند.

د. گفت: «اول دزدی اتومبیل تو بود.»

دبیراویل گفت: «گذرنامه مهر دوور دارد؛ دو روز پیش. بله، اسمش همین است.»

د. گفت: «بعد آقای بریگستاک می‌خواست مرا به جرم کوشش در کسب پول با ادعای دروغین، تحویل پلیس بدهد - آخر نمی‌دانم چرا.»
دبیراویل گفت: «صحیح، قطعاً جور درمی‌آید. بله، همین‌جا نگهش می‌داریم.»

د. گفت: «و حالا باید به جرم استفاده از گذرنامه جعلی بازداشت شوم. برای یک استاد دانشگاه سابقه بدی شد.»

دختر گفت: «شوخی نکن. این احمقانه است. تو د. هستی. می دانم که د. هستی. اگر تو راست نمی گویی، پس همه این دنیای گندیده...»

دبیراول گفت: «پلیس دنبال این بابا می گردد. فکر فرار به کله ات نزنند. توی جیبم هفت تیر دارم. پلیس می خواهد یکی دو سؤال ازت بکنند.»

د. گفت: «بیشتر از یکی دو سؤال. اتومبیلی و... ادعای دروغین و... گذرنامه.»

دبیراول گفت: «و درباره مرگ یک دختر.»

۴

کابوس برگشته بود: د. مردی آلوده بود. خشونت دوش به دوش او به هر جا سر می کشید. مثل کسی بود که مبتلا به حصبه باشد، باعث مرگ کسانی می شد که نمی شناخت. روی صندلی نشست و گفت: «کدام دختر؟»

دبیراول گفت: «الآن می فهمی.»

آقای فورس گفت: «فکر کنم دیگر بهتر است که ما برویم.» قیافه اش گیج و چلپن می نمود.

دبیراول گفت: «بیشتر ترجیح می دهم که بمانید. شاید که پلیس گزارشی از اعمال او بخواهد.»

رزگفت: «من نمی روم. حیرت آور است، دیوانگی است... تو می توانی بهشان بگویی تمام روز کجا بودی؟»

د. گفت: «بله، برای هر دقیقه‌اش شاهد دارم.» نومییدی رخت برمی‌بست، اشتباهی رخ داده بود، و دشمنان او محلی برای ارتکاب اشتباهات متعدد نداشتند؛ و بعد، به یاد آورد که کسی، جایی، باید مرده باشد. این یکی نمی‌توانست یک اشتباه باشد. بیشتر از آن‌که احساس وحشت کند دچار حس ترحم شده بود. آدم به مرگ غریبه‌ها چه آسان‌خو می‌گیرد.

رز گفت: «فورت، تو که این چیزها را باور نمی‌کنی؟» د. باز در کلام او وجود تردید را احساس کرد.

آقای فورس گفت: «حُب، چه بگویم. خیلی عجیب است.»

ولی رز باز سر بزنگاه خال رازد: «اگر او کلاهدار است، پس چرا باید به طرفش شلیک کنند؟»

«اگر واقعاً بهش تیر انداخته باشند.»

دبیراویل با حالت مؤذبانۀ کسی که بر گفتگوی دیگران گوش فروسته است، دم در اتاق نشسته بود.

«ولی فورت، من خودم گلوله را پیدا کردم.»

«به گمانم بشود گلوله را از پیش جاسازی کرد.»

رز گفت: «باورم نمی‌شود.» د. دریافت دختر دیگر نمی‌گوید که «باور

نمی‌کنم.» رز رو به د. کرد و گفت: «دیگر می‌خواهند چه بکنند؟»

آقای فورس گفت: «بهتر است بروی.»

رز پرسید: «کجا؟»

«خانه.»

رز خنده‌ای عصبی سر داد. کسی حرف نمی‌زد؛ همان‌طور منتظر بودند. آقای فورس به تصویرها، یکی بعد از دیگری، به دقت نگاه می‌کرد، انگار که اهمیتی داشته باشند. بعد زنگ در عمارت به صدا

درآمد. د. سرپا ایستاد. دبیر اول گفت: «همان جا بایست. مأمورها دارند می آیند.» دو مرد وارد اتاق شدند؛ قیافه هاشان مثل یک مغازه دار و پادویش بود. آنکه میانه سال بود گفت: «آقای د.»

«بله.»

«لطفاً بفرمایید برویم پاسگاه یکی دو سؤال را جواب بدهید.»

د. گفت: «هر چند تا سؤال دارید همین جا جواب می دهم.»

کارآگاه گفت: «هر طور که میل سرکار است، آقا.» خاموش به انتظار ایستاد تا دیگران اتاق را ترک کنند. د. گفت: «از نظر من ایرادی ندارد که اینها بمانند. اگر می خواهید بدانید کجاها بوده ام، می توانید از شان بپرسید.»

رژ گفت: «چطور ممکن است او کاری کرده باشد؟ برای هر دقیقه اش شاهد دارد...»

کارآگاه با لحنی آشفته گفت: «موضوع خطیری است آقا، بهتر می بود که شما می آمدید به پاسگاه...»

«پس بازداشتم کن.»

«نمی توانم شما را در این جا بازداشت کنم آقا. از این گذشته... هنوز کار به آن جا نکشیده.»

«پس شروع کن. سؤال هایت را بپرس.»

«تصور کنم، آقا شما با خانمی به اسم کرول آشنا هستید؟»

«هرگز اسمش را هم نشنیده ام.»

«چرا، می شناسیدش. شما در هتلی اقامت دارید که او در آن کار می کرد.»
«نکند منظورت الس باشد؟» از جا برخاست و با دست های دراز کرده متضرعانه به طرف کارآگاه رفت، و گفت: «نکند آنها بلایی سرش آورده باشند؟»

«من نمی دانم «آنها» کی هستند، ولی دختره مرده.»

د. گفت: «ای خدا، تقصیر من شد.»

کارآگاه با لحنی ملایم، مثل پزشکی که با بیمار حرف می زند، ادامه

داد: «باید که به شما هشدار بدهم آقا، که هر چه بگویید...»

«این یک قتل بوده.»

«شاید به نوعی قتل بوده، آقا.»

«منظورت چیست؟ به نوعی؟»

«حالا آن مهم نیست، آقا. چیزی که فعلاً مورد نظر ماست این است که

دختره ظاهراً از بنجره طبقه بالا خودش را پرت کرده.» د. پیاده رو را که از

اتاق خودش از لابلای تکه های مه دیده بود، به یاد آورد. صدای رز را

شنید که می گفت: «نمی توانید پای او را به میان بکشید. از ظهر خانه پدرم

بوده.» به یاد آورد که از شنیدن خبر مرگ زنش چه حالی به او دست داده

بود؛ فکر می کرد که آن طور خبرها دیگر هرگز او را نمی آزد. مارگزیده از

ریسمان سیاه و سفید نمی ترسد! ولی انگار تنها بچه آدم مرده باشد. پیش

از آن که سقوط کند چقدر باید ترسیده باشد. چرا، چرا، آخر چرا؟

«با دختره رابطه نزدیکی داشتید، آقا؟»

«نه. معلوم است که نه. عجبا، او یک بچه بود.» همه به دقت او را زیر

نظر گرفته بودند؛ به نظر می رسید که کارآگاه زیر سیل آقامنش

کاسب وارش، دهان خود را ورمی چیند. به رز گفت: «خانم بهتر است شما

بروید. این مطلب زبنده گوش خانم ها نیست.»

رز گفت: «همه تان اشتباه می کنید. مطمئنم همه تان اشتباه می کنید.»

آقای فوربس دست رز را گرفت و بیرونش برد. کارآگاه به دبیراویل

گفت: «شما لطفاً بمانید، آقا. این آقا شاید بخواهند که سفارتشان وکالت

ایشان را به عهده بگیرند.»

د. گفت: «این جا سفارت من نیست. بدون تردید. حالا این مهم نیست. حرفتان را بزنید.»

«یک آقای هندی هست، آقای موکرجی که در هتل شما اقامت دارد. ایشان اظهار کرده است که امروز صبح دختره را دیده در اتاق شما لخت می شده.»

«احمقانه است. از کجا می توانسته ببیند؟»

«در این باره شک ندارد، آقا. دزدکی نگاه کرده است. می گوید برای نمی دانم چه سمدرک جمع می کند. گفت که دختر روی تخت شما بوده و جورابش را از پا درمی آورده.»

«بله، حالا فهمیدم.»

«هنوز هم داشتن رابطه نزدیک با دختره را انکار می کنید؟»

«بله.»

«پس دختر داشت چه می کرد؟»

«شب قبلش اوراق ارزشمندی را داده بودم برایم قایم کند. الس اوراق را زیر پاشنه پا، توی جورابش گذاشته بود. می دانید من به دلیلی فکر می کردم که شاید اتاقم را کسی بگردد - یا این که شاید به خودم حمله کنند.»

«چه اوراقی، آقا؟»

«اوراقی از جانب دولت کشورم که مرا به عنوان مأمور خود معرفی می کرد، و به من این اختیار را می داد که کار بخصوصی را به انجام برسانم.»

کارآگاه گفت: «ولی این آقا انکار می کند که شما، در واقع، آقای د.

هستید. ایشان می گویند شما با گذرنامه آدم مرده ای سفر می کنید.»

د. گفت: «بله، ایشان لابد برای حرف های خود دلایلی دارند.» تمام

دردسرها محاصره اش کرده بودند؛ به نحو گویزناپذیری گرفتار شده بود.

کارآگاه گفت: «می شود این اوراق را ببینم؟»

«آنها را از من دزدیدند.»

«کجا؟»

«خانه لرد بندپیچ.» داستانی باورناکردنی می نمود. با حس تفریح دلهره آوری افزود: «نوکر لرد بندپیچ دزدیدش.» لحظه ای مکشی پیش آمد: کسی دم نزد: کارآگاه حتی این زحمت را به خود نداد که یادداشت بردارد. همکارش لب هایش را بر هم فشرد، انگار که دیگر نمی خواست به قصه بافی بزهداران وقعی بنهد؛ و به آرامی اطراف را از زیر نظر گذرانند. کارآگاه گفت: «خُب، برگردیم به موضوع دختره.» مکشی کرد انگار به قصد دادن فرصت به د. تا در روایت خود تجدید نظر کند؛ و سپس افزود: «چیزی دارید که درباره این - خودکشی بگویید؟»

«او خودش را نکشت.»

«دختره غمگین بود؟»

«امروز که نبود.»

«تهدیدش کرده بودید که ترک اش می کنید؟»

«فاسقش نبودم که، مرد حسابی. من دنبال بچه سال ها نمی افتم.»

«شاید این طور فهمانده بودید که هر دوستان باید خودکشی کنید؟» کارآگاه دستش را رو کرده بود: پیمانی برای خودکشی: وقتی کارآگاه گفته بود: «به نوعی قتل»، منظورش همین بود. آنها می پنداشتند که او دختر را تا به آن حد وسوسه کرده بود و بعد خودش جا زده بود: مثل پست ترین بزدل ها. خدا می داند چه باعث شده بود به این فکر بیفتند؟ د. از پا درآمده گفت: «نه.»

کارآگاه که به تصویرهای زشت آویخته به دیوار نگاه می کرد، گفت:

«راستی چرا در این هتل اتاق گرفتید؟»

«اتاق را از پیش برایم گرفته بودند.»

«پس دختر را از قبل می شناختید؟»

«نه، تقریباً هجده سال است که در انگلستان نبوده‌ام.»

«هتل عجیبی انتخاب کردید.»

«صاحب‌کارم آن را انتخاب کرد.»

«با این حال در دوور نشانی خود را به مأمور گذرنامه، هتل استراند

پالاس اظهار کرده‌اید.»

د. دلش می خواست خود را وادهد؛ از وقتی که پا به ساحل گذاشته

بود، هر چه انجام داده بود گره‌ای بر گره‌های کارش افزوده بود. با لجاجت

گفت: «فکر کردم که فقط تشریفات است.»

«چرا؟»

«آخر مأمور گذرنامه به من چشمک زد.»

کارآگاه چنان می نمود که می خواهد دفترچه‌اش را ببندد، بی اختیار

آهی کشید و گفت: «پس نمی توانید موضوع این - خودکشی را روشن

کنید؟»

«دختر کشته شده - به دست مدیره هتل و مردی به نام ک.»

«به چه انگیزه‌ای؟»

«هنوز مطمئن نیستم.»

«پس فکر کنم، از شنیدن این که دختر یادداشتی به جا گذاشته، تعجب

کنید؟»

«باور نمی کنم.»

کارآگاه گفت: «اگر شما خودتان حقیقت را اظهار کنید، کار را برای همه

آسان می کنید.» و با نفرت افزود: «این پیمان‌های خودکشی از جرایم

مستحق حکم اعدام نیستند. آرزو داشتیم که بودند.»

«می شود اظهاره دختر را ببینم؟»

«اگر کمک تان می کند که تصمیم بگیرید - حرفی ندارم که یکی دو تکه اش را برایتان بخوانم.» کارآگاه به پشتی صندلی تکیه زد و سینه اش را صاف کرد، انگار که قرار است شعر یا مقاله ای را به قلم خودش بخواند. د. با دست های آویخته نشسته بود و به صورت دیراویل چشم دوخته بود: خیانت فضای زمین را تیره گون کرده بود. به دل گفت: دیگر صبرم سر آمد. آن ها به این سادگی نمی توانند دخترکی را بکشند. سقوط طولانی تا کف پیاده روی سرد جلوی نظرش آمد: وقتی که آدم عاجزانه سقوط می کند، دو ثانیه در نظرش چقدر طول می کشد؟ خشمی تلخ درونش را منقلب کرد. دیگر هر چه، انگار که آدمکی باشد، به سرش آورده بودند بس بود؛ وقت آن رسیده بود که دست به عمل بزند. اگر خواستار خشونت بودند، پس با آن ها از در خشونت در می آمد. دیراویل زیر سنگینی نگاه د. با ناراحتی جابه جا می شد. دست در جیبی که در آن تپانچه بود کرد، احتمالاً تپانچه را وقتی که برای گفتگو با سفیر بیرون رفت برداشته بود.

کارآگاه از روی کاغذ می خواند: «دیگر نمی توانم بیشتر از این تحمل کنم. امشب گفت که هر دویمان برای همیشه می رویم.» کارآگاه توضیح داد که «می دانید، خاطرات روزانه اش را می نوشته. خیلی هم خوب می نوشته.» اصلاً خوب نبود؛ مزخرف بود - مثل مجله هایی که مطالعه می کرد، ولی د. می توانست طنین صدای الس را بشنود، و کلمات قلبه ای را که تپن زنان بر زبان می آورد. با نومییدی در دل سوگند یاد کرد، که کسی باید به تقاص او بمیرد. زنش را که تیرباران کردند، همین سوگند را خورده بود، ولی کاری نکرده بود. کارآگاه به خواندن ادامه داد: «امشب فکر کردم که عاشق کسی دیگر است، ولی گفت این طور نیست. فکر نکنم از آن مردهایی باشد که از هر چمن گلی می چینند. نامه ای برای کلارا نوشته ام و

برنامه‌مان را به او اطلاع داده‌ام. فکر کنم ناراحت بشود.» کارآگاه با لحنی احساساتی گفت: «از کجا یاد گرفته این‌طور بنویسد؟ نوشته‌اش به قوت یک رمان است.»

د. گفت: «کلارا، فاحشه جوانی است، باید بتوانید به راحتی پیدایش کنید. احتمالاً نامه‌ال‌س به کلارا، همه چیز را روشن می‌کند.»
«چیزی که این‌جا نوشته شده به اندازه کافی روشن هست.»
د. با روحیه کسل به حوفش ادامه داد: «برنامه ما به سادگی از این قرار بود: که من امروز او را از هتل ببرم.»

کارآگاه گفت: «دختری را که هنوز به سن قانونی نرسیده.»
«جانور که نیستم. از خانم کالن خواهش کردم که برای دختر کار پیدا کند.»

کارآگاه گفت: «درست است بگوییم که شما با وعده یافتن کار برای دختر، او را واداشته بودید که قبول کند با شما بیاید؟»
«اصلاً درست نیست.»

«این همان چیزی است که خودتان گفتید؛ و این زن کلارا دیگر کیست؟
و این وسط چکاره است؟»

«او به دخترک پیشنهاد کرده بود که به خانه او برود و کار خانه‌اش را بکند. و این به نظر من مناسب نبود.»

کارآگاه شروع کرد به نوشتن: «خانمی جوان به دختر پیشنهاد کار داده بود، ولی این امر از نظر من مناسب نمی‌نمود، از این‌رو او را ترغیب کردم که با من بیاید...»

د. گفت: «قلم شما به قوت قلم دختر نیست، مگر نه؟»

«این قضیه جای شوخی ندارد.»

خشم در جان د. مانند سرطان به آهستگی رشد می‌کرد. عبارت‌هایی

مثل: «بیشتر مسافرها ماهی دودی دوست دارند.» حرکات سر، و هراسی که از تنها رها شدن داشت، و شیفتگی بچگانه‌اش، جلوی نظرش آمد. گفت: «شوخی نمی‌کنم. به شما می‌گویم خودکشی‌ای در کار نبوده. من مدیره و آقای ک. را به قتل عمد متهم می‌کنم. حتماً او را به بیرون هل داده‌اند...»

کارآگاه گفت: «ایراد اتهام به عهده ماست. طبعاً - از مدیره بازجویی شده. خیلی غمگین بود. قبول دارد که دخترک را از بابت شلختگی در کارش دعوا می‌کرده؛ و اما آقای ک. اصلاً اسمش را هم نشنیده‌ام. کسی به آن نام در هتل اقامت ندارد.»

د. گفت: «به شما هشدار می‌دهم، اگر شما دنبال کار را نگیرید، خودم این کار را می‌کنم.»

کارآگاه گفت: «خُب دیگر بس است. شما دیگر در این کشور هیچ کاری نخواهید کرد. وقتش است که راه بیفتیم.»
 «برای بازداشت کردن مدرک کافی ندارید.»
 «برای این اتهام، فعلاً - مدرک نداریم. ولی این آقا می‌گوید گذرنامه شما جعلی است.»

د. آهسته گفت: «باشد. با شما می‌آیم.»

«اتومبیل بیرون ایستاده.»

د. سرپا ایستاد، و گفت: «به دست‌هایم دستبند نمی‌زنید؟» کارآگاه اندکی سرخ شد و گفت: «فکر نکنم لازم باشد.»
 دبیراؤل پرسید: «به من نیازی هست؟»

«می‌بخشید قربان، ولی لازم است به پاسگاه بیایید. می‌دانید، ما این‌جا هیچ حقی نداریم - این‌جا خاک کشور شما محسوب می‌شود. احیاناً اگر کسی از این سیامتمدارها در این باره توی مجلس سؤالی بکند، ما احتیاج

به اظهارنامه‌ای داریم مبنی بر این‌که شما ما را خبر کرده‌اید. فکر کنم موارد اتهام بیشتری هم باشد.» و بعد به دستیارش گفت: «پیترز، برو ببین اتومبیل بیرون ایستاده. نمی‌خواهم توی این مه منتظر بمانیم.»

از قرار معلوم این پایان قطعی همه چیز بود. نه فقط ختم قضیه‌ی الس، که پایان کار هزاران نفر در وطن... چون حال دیگر از ذغال‌سنگ خبری نخواهد بود. مرگ الس تازه اولی بود، و شاید از همه وحشتناک‌تر چون او تنها مرده بود؛ دیگران در پناهگاه‌های زیرزمینی و در کنار یکدیگر جان می‌سپردند. خشم آهسته تمام وجودش را تسخیر می‌کرد... هر چه بگویی به سرش آورده بودند... با چشم پیترز را تا وقتی که از اتاق بیرون رفت پایید. بعد به کارآگاه گفت: «آن عکس زادگاه من است: آن دهکده که پای کوهسار است.» کارآگاه رو به تصویر کرد و به آن نظری انداخت و گفت: «خیلی قشنگ است.» و د. ضربه را وارد آورد. درست روی سیبک گلوی دیبراول، روی لبه یقه بلند سفیدش. دیبراول با آهی که از درد می‌کشید فروافتاد، و تقلا کرد که هفت تیرش را درآورد. این به نفع د. شد. د. پیش از آن‌که کارآگاه بجنبد، هفت تیر را در دست خود داشت. به‌تندی گفت: «فکر نکنید شلیک نمی‌کنم. من در حال خدمت جنگی هستم.»

کارآگاه به همان خونسردی زمان گشت خیابانی دستش را بالا برد و گفت: «یواش، کار بی‌حسابی ازت سر نزنند. مدرکی که ازت داریم بیشتر از سه ماه حبس برایت ندارد.»

د. به دیبراول گفت: «برو کنار دیوار. از وقتی پایم را توی این کشور گذاشتم، یک مشت خائن دنبالم کرده. حالا نوبت من است شلیک کنم.» کارآگاه با لحن ملایم و معقولی گفت: «هفت تیر را بگذار کنار. شما عصبی شده‌اید. وقتی رفتیم پاسگاه به شرح شما از ماجرا رسیدگی می‌کنیم.»

د. عقب عقب به طرف در رفت. کارآگاه با تندی صدا کرد: «پیترز.» د. دستش را روی دستگیره در گذاشت: دستگیره را چرخاند، ولی نمی چرخید. کسی از بیرون می خواست داخل شود. د. دستگیره را رها کرد، پشتش را کرد به دیوار و هفت تیر را به جانب کارآگاه نشانه رفت. در گشوده شد و او را در پس خود از چشم پنهان ساخت. پیترز گفت: «با من کار داشتید، قربان؟»

«مواظب باش.» ولی پیترز پا گذاشته بود توی اتاق. د. هفت تیر را به طرف او گرفت و گفت: «برو کنار دیوار پیش بقیه.»

کارآگاه میانه سال گفت: «کار احمقانه ای می کنی. اگر از این جا هم بیرون بروی، در عرض چند ساعت گیرت می آورند. هفت تیر را ببنداز و ما هم از این کارت چشم پوشی می کنیم.»

د. گفت: «هفت تیر را لازمش دارم.»

در باز بود. د. آهسته عقب عقب رفت و در را به هم کوبید. نمی توانست قفلش کند. داد زد: «طرف اولین کسی که در را باز کند شلیک می کنم.» توی راهرو بود، در میان تابلوهای نقاشی بلند و میزهای مرمری. صدای رز را شنید که می گفت: «داری چکار می کنی؟» و هفت تیر در دست رو برگرداند. فورس کنار رز ایستاده بود. د. گفت: «وقت حرف زدن نیست. آن دخترک را کشته اند. کسی باید تقاص پس بدهد.»

فورس گفت: «هفت تیر را بگذار کنار، احمق. این جا لندن است.»

د. اعتنایی به او نکرد. و گفت: «اسم من د. است.»

فکر می کرد رز سزاوار آن است که این را به او آشکارا بگوید: بعید بود که او را دوباره ببیند. نمی خواست که آن دختر فکر کند که همه کس همه وقت او را فریب داده است. د. گفت: «باید راهی برای رسیدگی به این باشد...» رز به هفت تیر او با وحشت نگاه می کرد: احتمالاً به او گوش

نمی داد. د. گفت: «یک بار نسخه‌ای از کتابم را به موزه بریتانیا اهدا کردم سو با دستخط خودم از کارکنان قرائت‌خانه موزه سپاسگزاری کردم.» دستگیره در اتاق به چرخش درآمد. د. با تندی داد کشید: «دستگیره را ول کن تا شلیک نکردم.» مردی با لباس سیاه که کیفی در دست داشت از پله‌های پهن مرمری دوان دوان پایین می آمد. چشمش به هفت تیر که افتاد گفت: «می گویم که!» و خشکش زد. حالا دیگر توی راهرو جمعیتی قابل ملاحظه به وجود آمده بود، همه منتظر بودند چیزی اتفاق بیفتد. د. پابه پا کرد: فکر می کرد رز چیزی به زبان خواهد آورد، چیزی مهم مانند «موفق باشی» یا «مواظب خودت باش»، ولی او همان طور ساکت به هفت تیر زل زده بود. کسی که به حرف آمد، فورس بود. فورس با صدایی شگفت زده گفت: «می دانی که یک اتومبیل پلیس دم در ایستاده.» مردی که روی پله‌ها ایستاده بود باز با ناباوری گفت: «می گویم که!» زنگی به صدا درآمد و بعد خاموش شد. فورس گفت: «فراموش نکن که آن‌ها توی اتاق تلفن دم دستشان است.»

د. این را فراموش کرده بود. به سرعت عقب‌گرد کرد، بعد به در شیشه‌ای راهرو که رسید هفت تیر را توی جیبش گذاشت و با شتاب بیرون زد. اتومبیل پلیس کنار جدول خیابان ایستاده بود. اگر فورس بقیه را خبر می کرد د. حتی دو متر هم نمی توانست دور شود. تا آنجا که جرأت او اجازه می داد قدم‌هایش را تند کرد: راننده اتومبیل پلیس نگاه تندی به او انداخت. د. فراموش کرده بود که کلاه به سر ندارد. در مه می شد تا حدود بیست متر جلوتر را دید: دل آن را نداشت که پا به دو بگذارد.

شاید که فورس بقیه را خبر نکرده بود - پشت سرش را نگاه کرد؛ اتومبیل خوب دیده نمی شد - فقط چراغ عقب آن را می دید - همین. بر سر پنجه پا شروع به دویدن کرد. ناگهان از پشت سرش سروصدا بلند شد

و موتور اتومبیلی روشن شد. پی او آمده بودند. می‌دوید - ولی راه خروجی نمی‌یافت. توجه نکرده بود که سفارت در میدانی واقع است که فقط یک راه خروجی دارد - عوضی پیچیده بود و باید سه ضلع میدان را طی می‌کرد. وقت داشت از دست می‌رفت... صدای اتومبیل را شنید که سرعت گرفت. وقتشان را با چرخیدن تلف نمی‌کردند - مستقیم به آن سوی میدان می‌رانند.

آیا بار دیگر پایان کار فرارسیده بود؟ مشاعر خود را تقریباً از دست داد، و در امتداد خیابان دستش را روی نرده‌ها می‌لغزاند و در جهتی که حالا همان جهت حرکت اتومبیل بود، می‌دوید. بعد نرده‌ها زیر دستش به انتها رسید: آنجا یک بریدگی وجود داشت: ابتدای پله‌هایی بود که به زیرزمین منتهی می‌شد. دوید پایین و زیر دیوار قوز کرد. صدای اتومبیل را شنید که از بالا می‌گذشت. فعلاً در پناه مه از خطر جسته بود: پلیس‌ها نمی‌توانستند مطمئن باشند که او تمام مدت اندکی جلوتر از آنها نبوده است؛ بی‌شک یقین نداشتند که همان موقع که تعقیب را شروع کرده بودند، او نچرخیده و قبل از آنان خود را به خیابان نرسانده است.

با این حال حتماً هیچ احتمالی را نادیده نمی‌گرفتند. صدای سوت شنید و بعد صدای قدم‌هایی که آهسته میدان را دور می‌زد: حالا محوطه اطراف را می‌گشتند. لابد یک نفر از یک سمت میدان را دور می‌زد و یک نفر دیگر هم از طرف مقابل می‌آمد. شاید خیابان را با اتومبیل بسته و مأمورهای بیشتری هم خبر کرده بودند. یعنی ترسشان از هفت‌تیر او ریخته بود یا آن‌که خودشان هم در اتومبیل پلیس اسلحه داشتند؟ د. نمی‌دانست در انگلستان رسم پلیس از چه قرار است. پلیس‌ها نزدیک می‌شدند.

در زیرزمین چراغی روشن نبود. این به خودی خود خطرناک بود:

پلیس تصور نمی‌کرد که او پا به زیرزمینی بگذارد که در آن اشخاصی باشند. از ورای پنجره به درون ساختمان نگاه کرد؛ چیز زیادی را نمی‌شد دید. مگر گوشهٔ چیزی که شبیه کاناپه بود. آن‌جا احتمالاً آپارتمانی زیرزمینی بود. روی در یادداشتی بود: «تا دوشنبه شیر نمی‌خواهم»؛ یادداشت را کند؛ روی کتیبهٔ برنجی کوچک کنار زنگ اخبار حک شده بود: گلوور. در را فشار داد: بی‌فایده بود: چفت شده و دو قفل خورده بود. صدای قدم‌ها با کندی بسیار، نزدیک‌تر می‌شد. لابد در کمال دقت محل را جستجو می‌کردند. تنها یک شانس وجود داشت: مردم حواس‌پرت بودند. چاقویی از جیب درآورد و تیغه‌اش را به زیر چفت پنجره لغزاند، و فشار آورد: قاب پنجره رو به بالا لغزید. خود را از پنجره داخل کشید و بی‌صدا روی کاناپه افتاد. صدای پای کسی را می‌شنید که از طرف دیگر میدان می‌آمد؛ خسته و از نفس افتاده بود، ولی هنوز دل آسودن نداشت. پنجره را بست و چراغ را روشن کرد.

آپارتمان بوی گل‌های خوشبوی گلدان پرنقش‌ونگار را که روی پیش‌بخاری قرار داشت، به خود گرفته بود؛ کاناپه‌ای با روکشی گلدوزی شده: نازبالش‌هایی با رنگ آمیزی آبی و زرد؛ و بخاری گازسوز. نگاهی سریع به نقاشی‌های آبرنگ خانگی آویخته بر دیوارها و رادیوی کنار میز آرایش انداخت. آپارتمان حکایت از زن پابه‌سن مجردی با علایق محدود می‌کرد. صدای قدم‌هایی را که به آپارتمان نزدیک می‌شد شنید: نباید می‌گذاشت محل خالی به نظر بیاید. دکمهٔ رادیو را چرخاند و آن را به برق زد. صدای سرزندهٔ زنی برخاست که می‌گفت: «حُب، کدبانوی جوانی که میز غذاخوری‌اش فقط گنجایش چهار نفر را دارد چه باید بکنند؟ در این وقت تنگ شاید که مشکل بتوان از همسایه‌ها به امانت گرفت.» همین‌طوری دری را باز کرد و متوجه شد که حمام است. صدای رادیو

می‌آمد: «چرا دو میز هم ارتفاع را به هم نچسبانیم؟ از زیر رومیزی معلوم نمی‌شود. ولی رومیزی را از کجا بیاوریم؟» کسی که فقط می‌توانست یک پلیس باشد، زنگ را به صدا درآورد. رادیو می‌گفت: «اگر یک روتختی ساده روی تخت‌تان داشته باشید، حتی نیازی به قرض کردن رومیزی هم ندارید.»

د. را خشم به اعمال گوناگون برمی‌انگیخت - هنوز آزارش می‌دادند: نوبت تلافی او هم باید می‌رسید. در گنج‌های را گشود و آنچه می‌خواست در آن یافت - خودتراشی کوچک که زنان با آن موی زیر بغلشان را می‌تراشند، به علاوه خمیر ریش، و یک حوله. حوله را کرد توی یقه‌اش و روی سیبل و زخم روی چانه‌اش کف خمیر ریش مالید. زنگ دوباره به صدا درآمد. صدایی از درون رادیو گفت: «و این دومین سخنرانی لیدی مرشام بود از رشته سخنرانی‌های ایشان در برنامه اندرزهایی به کدبانوی جوان.»

د. آهسته طرف در رفت و آن را باز کرد. پلیسی آن‌جا ایستاده بود. تکه کاغذ مجال‌های در دست داشت. پلیس گفت: «این را که دیدم نوشته "تا دوشنبه شیر نمی‌خواهم"، فکر کردم شاید آپارتمان خالی است و چراغ روشن مانده» با دقت به د. زل زده بود. د. کلمات را به دقت تلفظ می‌کرد، انگار که باید در امتحان زبان انگلیسی قبول می‌شد، گفت: «این مال هفته پیش است.»

«آدم غریبه‌ای این طرف‌ها ندیده‌اید؟»

«نه.»

پلیس گفت: «روز خوش.» و به اکراه راه افتاد برود. ولی ناگاه برگشت و با تندگی گفت: «از ریش تراش عجیبی استفاده می‌کنید.»

د. دید که خودتراش زنانه را در دست دارد. گفت: «مال خواهرم است.»

مال خودم را گم کردم. چطور مگر؟»

یارو جوانکی بود. از آهن و تلب افتاد و گفت: «حُب، قربان. ما باید حواسمان را جمع کنیم.»

د. گفت: «باید ببخشید. راستش عجله دارم.»

«خواهش می‌کنم، آقا.» د. همان‌طور ایستاد تا پلیس از پله‌ها بالا رفت و وارد مه شد، بعد در را بست و به حمام برگشت. یک دربیچه‌رهای باز شده و او را آزاد کرده بود. کف را از صورتش پاک کرد: حالا دیگر سیل نداشت. و این قیافه‌اش را عوض کرده بود، از این‌رو به آن‌رو شده بود. ده سال جواترش کرده بود. خشم مانند خون در رگ‌هایش جاری بود. حالا از همان زهر خودشان به کام آن‌ها می‌ریخت: بی‌باکانه تعقیب و کتک‌کاری و تیراندازی را از سر گذرانده و مقاومت ورزیده بود. اینک نوبت آن‌ها بود. حال بگذار بینم آن‌ها هم مرد این میدان هستند.

آقای ک. و مدیره هتل و دخترک مرده جلوی نظرش آمد، و به مجرد بازگشت به اتاق زنانه دم‌کرده سرشار از بوی گل‌های سرخ پژمرده با خود عهد کرد که از آن پس خود شکارچی، تعقیب‌کننده، و تیرانداز توی کوچه‌ها باشد.

بخش دوم
شکارچی

صدای مطمئن گویندهٔ رادیو بی‌بی‌سی گفت: «پیش از دعوت شما به شنیدن کنسرت موسیقی سالتی سوپر پالاس در نیوکاسل از ایستگاه نوردرن-رجیونال اطلاعیه‌ای را که اسکاتلندیارد صادر کرده است به سمع‌تان می‌رسانیم: تحت تعقیب پلیس: مردی بیگانه که مدعی است د. نام دارد و امروز صبح به درخواست سفارت کشور (-) بازداشت شده بود با مضروب ساختن دبیر سفارتخانه توانست بگریزد. سن حدود چهل و پنج سال، قد یک متر و هفتاد سانتی‌متر، مو سیاه مایل به خاکستری، سیبل پریش، و علامت زخم در طرف راست چانه. تصور می‌رود که مرد مسلح باشد.»

پیشخدمت گفت: «مسخره است. تو هم روی صورتت جای زخم است. نروی خودت را توی دردسر بیندازی.»

د. گفت: «نه. باید حواسم را جمع کنم، مگر نه؟»

زن گفت: «چه چیزها که اتفاق نمی‌افتند. وحشتناک است، مگر نه؟ همین‌طوری داشتم برای خودم توی خیابان می‌رفتم که دیدم مردم جمع شده‌اند. داشتند می‌گفتند یک نفر خودش را کشته، از پنجره خودش را پرت کرده پایین. خُب، ایستادم و نگاه کردم، اما اصلاً نمی‌شد چیزی دید. وقت ناهار راه افتادم به هتل رفتم - که ال‌س را بینم و از او پرسم جریان از

چه قرار بوده. وقتی شنیدم کسی که خودش را کشته خودِ الس بوده - چنان از خود بیخود شدم که اگر یک تلنگر می خوردم به زمین می افتادم.»

«با هم دوست بودید؟»

«دوستی بهتر از من نداشت.»

«لابد این قضیه تو را ناراحت کرده؟»

«من که هنوز هم باورم نمی شود.»

«ظاهراً بعید است دختری به سن او خودکشی کند، مگر نه؟ فکر

نمی کنی که - شاید - اتفاقی بوده باشد؟»

«نه نمی توانست اتفاقی بوده باشد. اگر از من بررسی این قضیه آتش

زیر خاکستر بوده، الس یک راز توی زندگی اش داشته - من از بقیه بیشتر

خبیر دارم، فکر کنم که عاشق شده بود.»

«که این طور؟»

«بعله - یک مرد زن و بچه دار که خانه اش توی های بری است.»

«این را به پلیس گفته ای؟»

«قرار است کمیسیون تحقیق مرا بخواند.»

«خود دختر این حرف ها را به تو گفت؟»

«نه. الس دختر کم حرفی بود. اما آدم خودش یک چیزهایی دستگیرش

می شود.»

د. با وحشت به زن نگاه کرد: به این هم دوست می گویند! در حالی که

زن حتی در حین ادای کلمات به بافتن دروغ مشغول بود به چشم های

قهوه ای ریز و بی عاطفه اش نگاه کرد. هیچ مردی در های بری وجود

نداشت، مگر در ذهن خیال پرداز و مفلوک آن زن. یعنی همین زن بود که

آن رمان های بازاری را به الس داده بود. کتاب هایی که خواندن آن ها روی

حرف زدن دختر اثر گذاشته بود؟ زن گفت: «فکر کنم مشکل آن ها از بابت

بچه‌های یارو بود.» صدای زن از ذوق و شوق برای قصه‌پردازی حکایت می‌کرد. المس به‌طور قطع مرده بود و دستش از دنیا کوتاه شده بود، و حالا هر کس هر طور که می‌خواست او را از نو به قالب می‌زد. زن باز گفت: «المس دیوانه‌اش بود. یارو طلسمش کرده بود.»

د. پول غذا را کنار بشقاب گذاشت و گفت: «خُب، شنیدن ماجرایتان جالب بود.»

«حالا حالاها نمی‌توانم فراموشش کنم. اما بگویم ها - یک تلنگر می‌خوردم روی زمین می‌افتادم...»

د. به هوای بسیار سرد شبانه پا گذاشت؛ همین‌طور اتفاقی به آن کافه رفته بود - یا شاید به خاطر آن که کافه فقط دو کوچه آن‌طرف‌تر از هتل بود، و او می‌خواست همان‌جا در محل تصمیم خود را بگیرد. حالا همه روزنامه‌ها خبر را چاپ کرده بودند - عبارتی روی یک دیوارکوب در برابر چشمانش جلوه‌گری می‌کرد: (هفت‌تیرکش در سفارت). در روزنامه‌ها مشخصات او و مورد اتهامش - ورود به کشور با گذرنامه جعلی - چاپ شده بود، و یک روزنامه هم از شخص مطلعی کسب اطلاع کرده بود که متهم در همان هتلی اقامت داشته که خدمتکار آن صبح آن روز خودکشی کرده است. خبر با اشاره به وجود به قضیه اسرارآمیز و احتمال وقوع اتفاق‌هایی در پی آن چاپ شده بود... خُب، بدون تردید تحولاتی در پیش بود.

د. بدون واژه در خیابان به طرف هتل رفت. مه تقریباً برطرف شده بود. د. حس می‌کرد مثل مردی است که با کنار رفتن پرده‌ها لو رفته باشد. مطمئن نبود که پلیس در هتل مأمور مستقر کرده است یا نه؛ روزنامه‌ای را جلوی روی خود گرفته بود و وانمود می‌کرد که آن را مطالعه می‌کند و در امتداد نرده‌های خیابان با احتیاط قدم برمی‌داشت... جلوی هتل کسی

نبود؛ و در آن مطابق معمول باز بود. د. به سرعت از در شیشه‌ای داخلی وارد شد و آن را پشت سر خود بست. کلیدهای اتاق‌ها روی قلاب بود؛ کلید اتاق خودش را برداشت. صدای مدیره هتل از طبقهٔ دوم آمد که پرسید: «آقای موکرجی شما هستید؟»

د. گفت: «بله.» و خداخدا کرد که یارو موکرجی تکیه‌کلامی نداشته باشد... آهنگ کلام دو خارجی خیلی به هم شبیه است. از قرار معلوم مدیره هتل بومی نبوده بود، چون که دیگر صدایی از او نیامد. هتل به طرز عجیبی ساکت بود، انگار که خاک مرده روی آن پاشیده باشند. از سالن غذاخوری صدای به هم خوردن کارد و چنگال نمی‌آمد — و از سمت آشپزخانه نیز صدایی به گوش نمی‌رسید. د. به نر می‌روی پله‌های مفروش گام برمی‌داشت. در اتاق مدیره هتل نیمه‌بسته بود؛ از جلوی آن گذشت و از پله‌های چوبی بالا رفت. یعنی الس از کدام پنجره پایین افتاده بود؟ کلید را به در انداخت و آن را آرام چوخواند. از جایی که دیده نمی‌شد کسی سرفه می‌کرد — اهم، اهم، اهم. د. در را پشت سر خود نیمه‌باز رها کرد؛ می‌خواست که صداها را بشنود. دیر یا زود صدای آقای ک. به گوشش می‌خورد. آقای ک. را به عنوان کسی که آسان‌تر می‌شد حسابش را رسید نشان کرده بود؛ ک. زیر فشار زودتر از مدیره هتل خودش را وامی‌داد.

د. اتاق نیمه‌تاریک را کاوید: پرده‌ها را از هیبت مرگ کشیده بودند. به تخت نزدیک شد و با هول و تکان فهمید که جسد دختر را آنجا گذاشته‌اند — درازکش و آمادهٔ تدفین. یعنی معطل برگزار شدن کمیسیون تحقیق بودند؟ احتمالاً این تنها اتاق خالی بوده — اتاق خود دختر را هنوز هیچ نشده به کس دیگری داده‌اند — زندگی به راه خود می‌رود. دختر آنجا دراز کشیده بود، خشک و پاکیزه و غیرطبیعی؛ مردم چنان از مرگ حرف می‌زنند که گویی مرگ مانند خفتن است، اما مرگ به هیچ چیز شبیه نبود

مگر به خود مرگ. دختر برای د. تداعی‌کننده پرنده‌ای بود که با چنگال‌های منجمد عین شاخه‌های تاک به پشت کف قفس افتاده باشد. هیچ چیز تا به این پایه نشان از مرگ نداشت. پیش از آن، پس از هر حمله هوایی در خیابان‌ها آدم‌های مرده را دیده بود، اما آن‌ها در حالت‌های قوزکرده عجیبی، این‌جا و آن‌جا می‌افتادند. همانند بی‌شمار جنین‌هایی در زهدان. اما این یکی فرق می‌کرد. در موقعیتی یگانه آن هم برای مناسبتی یگانه. کسی که درد بکشد یا به خواب برود، این‌طور دراز نمی‌کشد.

در چنین موقعیتی برخی آدم‌ها دست به دعا برمی‌دارند. اما دعا کردن کاری منفعلانه بود، و او مترصد آن بود که با عمل منویات خود را اعلام کند. جسدی که در آن‌جا درازکش افتاده بود انگار که ترس از درد را در او می‌کشت؛ حالا او می‌توانست در هر جاده خلوتی با راننده ل. دست‌وپنجه نرم کند. ترس را چیز بی‌ربطی می‌دید. د. چیزی نگفت، جسد قادر به شنیدن نبود. این دیگر خود‌الس نبود. د. صدای قدم‌هایی را روی پله‌ها و صدای چند نفر را شنید... به پشت پرده رفت و برای آن‌که پاهایش بالاتر از کف اتاق قرار بگیرد، روی تاقچه زیر پنجره نشست. اتاق روشن شد. صدای مدیره هتل را شنید که گفت: «من مطمئنم که این در را قفل کرده بودم. آن‌جا است! خودش است!»

صدایی زنانه و آمیخته به سوز و گداز گفت: «چه خوشگل است.»

مدیره با تأکید گفت: «اغلب حرف تو را می‌زد، کلارا.»

کلارا گفت: «ای دختر نازنین... حُب البته حرف مرا می‌زده. آخر چرا

باید خودش را بکشد، به نظرت...؟»

مدیره گفت: «آدم هیچ‌وقت نمی‌داند توی دل دیگران چه می‌گذرد.»

حالا د. از لای پرده می‌توانست یکی از آن‌ها را ببیند. دختری با صورتی

گنده و زیبا و دوست داشتنی که اشک دم مشک اش آن را لک انداخته بود.

کلارا با لحنی ترس خورده پرسید: «از همین جا افتاد؟»

مدیره هتل گفت: «بله، از آن پنجره.»

د. به دل گفت: از این پنجره: پس چرا دختر تقلا نکرده؟ چرا هیچ

نشانه‌ای که به چشم پلیس بخورد بر جای نمانده؟

کلارا گفت: «همین پنجره؟»

«بله.»

زن‌ها راه افتادند به این طرف اتاق بیایند. یعنی می‌خواستند صحنه را

قدری دقیق‌تر بررسی کنند و اتفاقی مجش را بگیرند؟ پاهای به طرف د.

آمدند و بعد متوقف شدند و صدای کلارا آمد: «اگر پیش من آمده بود این

اتفاق نمی‌افتاد.»

مدیره گفت: «این جا هم که بود هیچ شکایتی نداشت تا آن‌که یارو

آمد.»

کلارا گفت: «آن یارو لابد وجدانش معذب است. هر چند که وقتی الس

برایم نامه نوشت که با یارو می‌رود، اصلاً فکر نمی‌کردم منظورش این‌طور

رفتن باشد.» د. به دل گفت: پس حتی آن نامه هم کمکی نمی‌کند. دخترک

بیچاره تا دم آخر حرفش را چنان در کلمات قلبه داستان‌های بازاری

پیچیده بود که هرگز مطلبی به‌صراحت بیان نشده بود.

مدیره گفت: «اگر اجازه بدهید بگویم آقای موکرجی هم این‌جا بیاید.

خیلی دلش می‌خواست او را برای آخرین بار ببیند.»

کلارا گفت: «خواهش می‌کنم.» د. صدای قدم‌های مدیره هتل را شنید

که اتاق را ترک کرد. از لای پرده کلارا را می‌دید که دستی به صورتش برد

—پودر مالید و ماتیک کشید— آخر یک مرد در راه بود. اما اشک‌ها را پاک

نکرد— اشک با آرایش او جور در می‌آمد.

مدیره برگشت. اما کسی همراه او نبود. مدیره هتل گفت: «خیلی عجیب است. آقای موکرجی توی اتاقش نیست.»
«شاید هنوز نیامده.»

«اما من خودم صدای آمدنش را شنیدم. توی راهرو داشت کلید اتاقش را برمی داشت. او را صدا کردم و او هم جواب داد.»
«شاید رفته - می دانی که - دستشویی را می گویم.»

«نه آنجا هم نیست. به آنجا هم سر زدم.» دستپاچه شده بود و باز گفت: «یعنی چه. خودم شنیدم که یک نفر توی هتل آمد.»
کلارا گفت: «این چیزها آدم را یاد ارواح می اندازد، مگر نه؟»
مدیره گفت: «بهتر است به طبقه بالا بروم و ببینم کارها چطور پیش می رود. باید اتاق را برای خدمتکار جدید آماده کنیم.»

کلارا گفت: «الس خیلی دختر تروتمیزی نبوده، مگر نه؟ دخترک بیچاره. فکر نکنم به درد من می خورد. آدم می خواهد وقتی آقایان محترمی که آشنا هستند سراغ آدم می آیند همه چیز مرتب باشد.» کلارا یک لحظ از شکاف بین دو پرده قابل رؤیت شد در حالی که با بی خیالی به جسد خارج از دید نگاه می کرد گفت: «حُب، من دیگر باید بروم. با یک آقا سر ساعت هشت وعده دارم که بدش می آید معطل بشود.» و بعد از میدان دید خارج شد. صدای مدیره آمد که گفت: «اگر بدرقه ات نکنم ناراحت که نمی شوی، عزیزم؟ کارهایی هست که...»

د. روی هفت تیر دست گذاشت و منتظر ماند. چراغ خاموش و در بسته شد. د. صدای قفل کردن در را شنید، لابد مدیره هتل شاه کلید را به همراه داشت. صبر کرد تا مدیره هتل اندکی از آنجا دور بشود و سپس از پشت پرده بیرون آمد. دیگر به جسد نگاه نکرد: حالا که صدایی از آن بر نمی خاست و شعور و آگاهی نداشت، علاقه ای در آدم بر نمی انگیخت...

اگر آدم به خدا ایمان داشت، لابد این نکته را هم باور می‌کرد که دختر از کلی فَلَاکت نجات یافته بود و آیندهٔ بهتری در پیش رو داشت؛ و از این رو، می‌شد عقوبت مرگ او را به خداوند واگذار کرد... چون که اصلاً مجازات بی‌مورد بود، زیرا قاتل تنها کاری که کرده بود آن بود که مقتول را نجات داده بود... اما د. پیرو این کیش نبود. اگر جنایتکار به سزای عمل خود نمی‌رسید، دنیا به نظرش جای آشوب‌زده‌ای می‌آمد و یأس و جودش را فرامی‌گرفت. در را گشود.

مدیره هتل طبقهٔ بالا بود و داشت حرف می‌زد. د. در را خیلی آهسته پشت سر خود بست؛ اما آن را قفل نکرد. بگذار چیزهای غیرقابل توضیح ذهن آن‌ها را به خود مشغول کند. ناگهان صدای ک. را شنید که گفت: «فکر کنم فراموش شده باشم. جز این چه می‌تواند باشد؟»

مدیره گفت: «من فراموشکار نیستم. به هر حال اگر آقای موکرچی نبود، پس کی جواب مرا داد؟»

ک. گفت: «شاید آقای موکرچی دوباره بیرون رفته باشد.»

مدیره گفت: «او عادت ندارد که مدام بیاید و برود.»

بوی تند رنگ می‌آمد. د. آهسته از پله‌ها بالا رفت. حالا می‌توانست داخل اتاق را ببیند: چراغ روشن بود و او روی پله‌های تاریک خم شد تا دیده نشود. آقای ک. کنار پنجره ایستاده بود و یک فرچهٔ رنگ در دست داشت. د. حالا قضیه را فهمید. دختر از پنجرهٔ اتاق خودش افتاده بود: و روی دیوار حتماً جای خراشیدگی بوده است، اما دیگر اثری از آن به چشم نمی‌خورد. اتاق را برای خدمتکار جدید از نو رنگ‌آمیزی کرده بودند. اتاق سفید و تازه و از هر جنایتی پاک شده بود. آقای ک. در رنگ‌آمیزی ناشی بود. از این‌که کار را به یک نقاش حرفه‌ای بسپارند و اهمه کرده بودند. لکه‌های رنگ سبز روی کت آقای ک. و حتی روی

عینک دوره فلزی او پاشیده شده بود. آقای ک. گفت: «آخر، کی ممکن است بوده باشد؟»

«شاید د. بوده باشد.»

آقای ک. گفت: «او جرأت نمی‌کند.» و بعد محض اطمینان به شتاب پرسید: «یعنی جرأت می‌کند؟»

«آدم نمی‌داند کسی که آب از سرش گذشته دست به چه کاری می‌زند.»

آقای ک. گفت: «اما او که خیر ندارد. واقعاً فکر می‌کنی الآن یک جایی توی ساختمان باشد؟ شاید پیش جسد رفته باشد.» صدایش کمی لرزید و باز گفت: «یعنی می‌گویی برای چی به این جا آمده؟»
«شاید به سراغ ما آمده.»

از دیدن قیافه آقای ک. که پشت قاب فلزی عینک روی در هم کشیده بود، دل د. خنک شد. این یکی بی‌تردید زیر فشار وامی داد. آقای ک. گفت:
«وای خدا، رادیو گفت یارو اسلحه دارد...»

مدیره گفت: «بهتر است بلند بلند حرف نزنیم. شاید دارد گوش می‌دهد. از کجا بدانیم که او کجاست. من مطمئنم که در را قفل کرده بودم.»

آقای ک. سرش فریاد کشید: «تو می‌توانی بفهمی کلید دستش هست یا نه؟»

مدیره گفت: «هیس!» او خودش هم مضطرب بود، صورت گنده و لک‌وپیس‌دانش از هر وقت دیگری لک‌وپیس‌دارتر نشان می‌داد. مدیره باز گفت: «وای وقتی فکرش را می‌کنم که شاید او هم آن‌جا بوده، یعنی وقتی که با کلارا توی اتاق رفته بودیم، وحشت می‌کنم.»

د. راه افتاد از پله‌ها پایین برود و در همان حال صدای آقای ک. را شنید

که به تندی فریاد کشید: «مرا تنها نگذار.» و صدای تحقیرآمیز مدیره را شنید که گفت: «باید مطمئن شویم. من می‌روم طبقه پایین ببینم کلید اتاقش روی قلاب هست یا نه.» و بعد با دودلی اضافه کرد: «اگر کلید آن‌جا نبود می‌توانیم پلیس را خبر کنیم.»

د. به سرعت پایین رفت، و این خطر را به جان خرید که آن پله لق و لوق زیر پایش صدا کند، و آن یارو هندی ساکن طبقه سوم او را ببیند - اصلاً شاید یارو هندی باروبندیل خود را بسته و از آن‌جا رفته باشد: مردم از این‌که در هتل محل اقامت‌شان کسی خودش را بکشد، خوش‌شان نمی‌آید - ساختمان ساکت ساکت بود. د. کلید را روی قلاب انداخت: اصلاً لازم نبود پلیس در این خون‌خواهی انتقام‌جویانه دخالت کند، و بعد پشت در سالن غذاخوری گوش ایستاد. صدای مدیره هتل را شنید که تندتند نفس می‌کشید و با احتیاط به سرسرا وارد می‌شد. بعد به فریاد گفت: «کلید این‌جاست.» صدای قدم‌های آقای ک. را شنید که از پله‌ها تند پایین می‌آمد و رنگ در قوطی‌ای که دستش گرفته بود شلپ شلپ صدا می‌کرد. مدیره با لحنی دلگرم‌کننده و به فریاد گفت: «لابد اشتباه شده. از جلوی اتاق که رد می‌شوی دستگیره در را بچرخان.»

«نمی‌خواهم.»

«احمق، دستگیره را بچرخان. همین یک دقیقه پیش آن را قفل کردم.»

آقای ک. نفس نفس‌زنان به او خبر داد: «حالا دیگر قفل نیست.»

د. صورت مدیره هتل را در آینه بالای گلدان زنبق می‌دید، چهره‌اش نشانگر چیزی فراتر از ترس بود - از تأمل حسابگرانه و گوش به زنگ بودن نیز حکایت می‌کرد... به نظرش رسید مدیره هتل تا وقتی که رنگ دیوار اتاق بالا هنوز تر است و بوی رنگ ساختمان را برداشته پلیس را خبر نمی‌کند، هر چه کمتر مجبور باشند توضیح بدهند به نفع آن‌ها بود.

حالا آقای ک. هم در سرسرا بود و با اضطراب می گفت: «لابد فکر کردی که کلید را توی قفل چرخانده ای. د. جرأت ندارد به این جا بیاید.»

«پس صدایی که به من جواب داد چی؟»

«البته آقای موکرچی بوده.»

مدیره هتل گفت: «بفرما. این هم از آقای موکرچی. حالا خودت از او بپرس.» در شیشه ای سرسرا باز شد. د. در آینه چشم های مدیره هتل را می دید... که داشت فکر می کرد و طرح و نقشه می ریخت... مدیره گفت: «دیر کردی آقای موکرچی. همین ده دقیقه پیش فکر کردم صدای آمدن تان را شنیدم.»

«من نبودم خانم. با همسایه ها مشغول بودم. خیلی مشغول...»

آقای ک. گفت: «وای خدا. پس...»

مدیره گفت: «مشغول چه کاری بودید، آقای موکرچی؟»

آقای موکرچی گفت: «حُب - با عرض معذرت - شما انگلیسی ها اصطلاحی دارید، (این داستان سر دراز دارد)، مگر نه؟ وقتی آن دختر بیچاره خودکشی کرد قضیه از دیدگاه مردم شناختی به نظرم مهم آمد. می دانید که، خانم مندریل، ما ناظران توده ها همیشه حاضر به خدمت هستیم.»

د. مانده بود که قضیه از چه قرار است. سر در نمی آورد.

آقای موکرچی اضافه کرد: «به همین خاطر اطلاعات جمع می کنم. مثلاً دلایل بی شماری که از بابت مرگ دختر بر سر زبان ها افتاده - مردی زن و بچه دار در های بری و جوانی در لمبث - که البته همه اش دروغ است، اما نشان دهنده چگونگی کارکرد ذهن آن ها است. بی شک ما می دانیم آن آقای خارجی...»

آقای ک. گفت: «گوش کن. گوش کن. من دیگر این جا نمی مانم. پلیس را

خبر کن.»

آقای موکرجی ملامت‌گرانه گفت: «علاوه بر آن، هیجان مفرطی به مردم دست داده، و این مطلب باید برای شما جالب باشد، خانم مندریل. یک زن می‌گفت به چشم خودش افتادن دختر را دیده. متها ندیده.»
مدیره گفت: «ندیده؟»

آقای موکرجی گفت: «نه. چون که پنجره‌ای را که نشان می‌داد همان پنجره نبود که دختر از آن افتاده. چیزهای دیگر را درست می‌گفت - اما حُب می‌دانید که، روزنامه‌ها را خوانده و چیزهای دیگر را از خودش درمی‌آورد - این که شما هم آن‌جا بودید و سعی می‌کردید دختر را از نزدیک پنجره عقب بکشید... صدای جیغ... همه جزئیات. اما پنجره‌ای را که نشان می‌داد همان پنجره نبود که دختر از آن افتاد. به نظرم خیلی جالب است.»

«با این اطلاعات چه می‌کنید؟»

«با ماشین تحریر آن را تایپ می‌کنم و برای متولیان طرح تحقیق می‌فرستم.»

«آن‌ها چاپش می‌کنند؟»

«آن را به عنوان اطلاعات مرجع بایگانی می‌کنند. شاید روزی بدون ذکر نام من در کتابی حجیم چاپ بشود.» و با تأسف اضافه کرد: «ما در راه علم خدمت می‌کنیم.»

آقای ک. گفت: «باید پلیس را خبر کنی.»

مدیره با تندگی گفت: «احمق نشو.» و به آقای موکرجی توضیح داد: «آن یارو جلوی نظرش می‌آید - می‌دانید که، همان یارو که دختر را اغوا کرد - دایم جلوی نظرش می‌آید.»

آقای موکرجی سرزبانی گفت: «جالب است.» بعد بو کشید و گفت: «آه، از تو نقاشی کرده‌اید. این هم خیلی جالب است. دست به کار شده‌اید تا نشانه‌ها را - یا چه می‌گویند خرافات را - از بین ببرید؟»

آقای ک. برافروخته گفت: «منظورت از نشانه‌ها چیست؟»

آقای موکرچی گفت: «منظورم کثافت و لکه است... چیزی که آدم نمی‌خواهد توی یک هتل خوب باشد، و شما در هر حال قصد تمیز کردن آن را داشته‌اید. یا شاید از روی اعتقاد خرافی این کار را کرده‌اید؟ چون که در محل مرگی اتفاق افتاده. آخر می‌دانید در غرب آفریقا قبیله‌هایی وجود دارند که این‌طور عمل می‌کنند. آن‌ها حتی کلبه و لباس‌ها و هر چیز دیگری را که به مرده تعلق داشته نابود می‌کنند. می‌خواهند به کلی فراموش کنند که مرگی اتفاق افتاده. مایلم بدانم این‌که شما هتل را از نو رنگ آمیزی کردید به همین خاطر بوده.»

آقای ک. گفت: «سن که رفتم. دیگر تحمل‌اش را ندارم. اگر کمک خواستی...»

د. ناگهان فهمید که مدیره هتل او را در همان آینه می‌بیند. چشم‌شان به هم افتاد. مدیره گفت: «برای سن اتفاقی نمی‌افتد، آقای موکرچی هست. تو بهتر است مواظب خودت باشی.» و بعد به آقای موکرچی گفت: «راستی نمی‌خواستید جسد را ببینید؟»

«بله، اگر زحمتی نباشد. چند شاخه گل آورده‌ام... کاری خرافی است، متها جنبه عملی هم دارد. به خاطر بوی...»

«قاعدتاً از این‌که توی اتاق‌ها گل باشد خوشم نمی‌آید، اما در این مورد خاص فکر نکنم ایرادی داشته باشد.»

د. به مدیره چشم دوخته بود و او هم از توی آینه به د. نگاه می‌کرد. د. به دل گفت: آدم‌هایی هستند که در این حالت می‌توانند شلیک کنند. در نمایشگاه آن هم با کمک یک آینه.

آقای ک. که انگار از مدیره هتل چیزی بیشتر از یک هشدار بی‌رحمانه انتظار داشت، گفت: «سن می‌روم، ماری.» مدیره هتل چنان نشان می‌داد که

از درون آینه سعی دارد د. را به نشان دادن بدترین واکنش ممکن ترغیب کند. زن بی هیچ تردید روحیه‌ای قوی داشت؛ او آخرین کسی بود که وامی داد. زنک چهارشانه و لک‌وپیس‌دار و مصمم، آقای ک. را، به قول گفتنی، مثل گوشت قربانی تسلیم کرد...

آقای موکرچی گفت: «یک لحظه اجازه بفرمایید. فکر می‌کنم وقتی صبحانه می‌خوردم عینکم را در سالن غذاخوری جا گذاشتم.» د. هفت‌تیر را از جیب خود درآورد و آماده ایستاد.

مدیره گفت: «نه، آقای موکرچی، عینک‌تان را توی اتاق‌تان گذاشتیم. ما بعد از هر وعده غذا سالن را تمیز می‌کنیم.» بعد در حالی که بازوی مرد هندی را گرفته بود او را به طرف پله‌ها هدایت کرد. آقای موکرچی چند شاخه گل که به طرز نامرتبی در یک روزنامه پیچیده بود در دست داشت. عجیب است که بعد از وقوع یک عمل خشن دنیا چقدر عوض می‌شود. آن‌ها فکر کرده بودند که خود را برای همیشه از شر د. راحت کرده‌اند، در حالی که اکنون تنها او بود که در امنیت به سر می‌برد. چون که حالا هیچ چیز غیر از مجازات کردن جنایتکاران ذهن او را به خود مشغول نمی‌کرد: هیچ تکلیف دیگری به گردن نداشت... حالا آن‌ها بودند که حضور آقای موکرچی را غنیمت می‌شمردند. درست همان‌طور که او خودش آن روز صبح حضور مرد هندی را پناهگاهی به حساب آورده بود.

در سرسرا بسته شد؛ د. به دنبال آقای ک. به خیابان پا گذاشت. آقای ک. چتر به دست، بی آن‌که به پشت سر خود نگاه کند تندتند قدم برمی‌داشت. خیابان را به سمت خیابان گریزاین به سرعت طی کردند. د. بیست قدم عقب‌تر می‌آمد و اصلاً سعی نمی‌کرد از آقای ک. پنهان کند به دنبال او می‌آید؛ بعید بود یارو جرأت کند به پلیس متومل بشود. ناگهان آقای ک. از سر استیصال و به تنگنا افتاده، لب پیاده‌رو، در ایستگاه اتوبوس ایستاد:

لابد صدای قدم‌ها را از پشت سر خود شنیده بود که همراه با او عرض خیابان را طی می‌کرد و در پیروی از او متوقف می‌شد. آقای ک. روی خود را برگرداند و به د. که نزدیک می‌شد نگاه کرد. یک سیگار در دست داشت و سیگار در دستش می‌لرزید. به د. گفت: «بیخشید آقا. کبریت دارید؟»

د. گفت: «خواهش می‌کنم.» کبریت زد و آن را طوری گرفت که پیش روی مرد نزدیک‌بین و هراسان را روشن کند. چشمان بیمناک تسکین‌یافته‌اش به او خیره شده بود؛ او را به جانیاورده بود. عجیب بود که تراشیدن سیبل چقدر قیافه را تغییر می‌دهد. د. به ناچار خودش سیگار آقای ک. را میان انگشتانش ثابت نگاه داشت. آقای ک. گفت: «لطفاً می‌شود روزنامه عصر را که توی جیب‌تان است بدهید بخوانم؟» از آن دسته آدم‌ها بود که هر وقت فرصت پیدا می‌کرد هر چیزی را به امانت می‌گرفت: این دفعه در خرید کبریت و روزنامه صرفه‌جویی کرده بود.

د. گفت: «روزنامه مال شما باشد.» د. و آقای ک. فقط دو بار با هم حرف زده بودند و با این حال چیزی در صدای د. باعث شد که آقای ک. نگران بشود. به همین خاطر بادقت تمام چشم بر او دوخت و بعد شتاب‌زده چشم به روزنامه دوخت. خاطر جمع نبود. یک اتوبوس در ایستگاه توقف کرد. آقای ک. گفت: «ممنون.» و سوار اتوبوس شد. د. پشت سر او سوار شد و به طبقه دوم اتوبوس رفت. تلو تلو خوران یکی از پشت دیگری به جلو رفتند. آقای ک. روی صندلی جلویی نشست؛ د. روی صندلی درست پشت سر او نشست. آقای ک. سرش را به سرعت بالا کرد و در شیشه مقابل انعکاس چهره د. را دید. روی صندلی نشسته بود، بدون آن‌که روزنامه را بخواند. در صندلی قوز کرده و در فکر فرو رفته بود؛ پالتو کهنه و نخ‌نمای او فلاکت او را همان‌طور نشان می‌داد که آدم از دیدن موهای گریه به مریض بودن او پی می‌برد.

اتویوس به خیابان هلبورن پیچید: صف مردم به سمت فروشگاه بزرگ
 امپایر می‌رفت: وترین‌های بزرگ مغازه‌ها در حاشیهٔ خیابان یکی پس از
 دیگری از اسباب و اثاث اداری انباشته بود: بعد یک تریا و بعد باز هم
 مغازه‌های اسباب و اثاث اداری. اتویوس در جهت غرب خیابان می‌رفت.
 د. در شیشهٔ مقابل به تصویر آقای ک. نگاه می‌کرد و به دل می‌گفت: او کجا
 زندگی می‌کند؟ یعنی جرأت می‌کند به خانه برود؟ میدان سنت جایلز را
 دور زدند و به خیابان آکسفورد وارد شدند. آقای ک. با نوعی حسرت از
 ورای پنجره به بیرون نگاه می‌کرد؛ به پاسبانی که مأمور سر خیابان بود، و
 به جهودهای جلوی در هتل آستوریا نگاه کرد. عینکش را درآورد و
 عدسی‌های آن را پاک کرد؛ می‌خواست همه چیز را خوب ببیند. روزنامه
 را از آن ورقی که خبر هفت‌تیرکشی در سفارتخانه را درج کرده بود روی
 زانوی خود گذاشته بود. به خواندن مشخصات د. در روزنامه پرداخت
 — چنان‌که انگار به روزنامه بیشتر اعتماد داشت تا به حافظهٔ خودش. یک
 بار دیگر نگاهی دزدکی به صورت د. انداخت؛ این بار به زخم روی چانهٔ
 او چشم داشت. پیش از آن‌که بتواند بر خود مسلط بشود به سرعت گفت:
 «اِه!»

د. خود را جلو کشید و گفت: «چیزی گفتید؟»

آقای ک. گفت: «من؟ نه.» و با گلولی خشک سه بار به سرفه افتاد. بعد
 سرپا ایستاد و با تکان اتویوس تلوتلو خوران راه افتاد.

«این جا پیاده می‌شوید؟»

«من؟ بله. بله.»

د. گفت: «من هم همین جا پیاده می‌شوم. رنگ‌تان پریده. کمک‌تان

بکنم؟»

«نه، نه. حالم کاملاً خوب است.»

هر دو به طرف پله‌های اتوبوس رفتند. د. پابه‌پای او می‌رفت. در پیاده‌رو دوش به دوش هم به انتظار تعویض چراغ راهنمایی ایستادند. د. گفت: «اوضاع بهتر شده، مگر نه؟» شوربی پروا و بدخواهانه‌ای سرپای او را دربرگرفته بود.

آقای ک. گفت: «منظورتان چیست؟»

«هوا را می‌گویم. امروز صبح مه سنگینی بود.»

چراغ سبز شد و آن‌ها دوشادوش همدیگر عرض خیابان را در ابتدای خیابان بونه طی کردند. د. فهمید که آقای ک. نگاه‌های تندی به تصویر همراه خود در شیشه پنجره‌ها می‌اندازد، اما یارو چیزی نمی‌دید - چشمانش را فقر و مطالعه زیاد ضایع کرده بود و از طرفی جرأت نمی‌کرد که روراست به حرف بیاید. انگار تا زمانی که د. خود را معرفی نمی‌کرد، او د. نبود.

آقای ک. ناگاه به درون یک درگاهی بیچید و در راهروی تاریک کم‌ویش به حالت دو به طرف چراغی در انتهای آن حرکت کرد. راهرو به دلیلی برای د. آشنا بود؛ د. چنان در خود فرورفته بود که نفهمید به کجا آمده‌اند. به دنبال آقای ک. رفت؛ آسانسوری قدیمی لخلخکنان در برابر قربانی او فرود می‌آمد. آقای ک. یکباره صدایش را تا به حدی که از درون کانال آسانسور به گوش آدم‌های طبقه بالا برسد اوج داد و گفت: «تو داری مرا تعقیب می‌کنی. چرا مرا تعقیب می‌کنی؟»

د. با ملایمت گفت: «اما شما باید - با شاگردان - به زبان انتره‌ناتیونو صحبت کنید.» دستش را با حالتی صمیمانه روی آستین کت آقای ک. گذاشت و اضافه کرد: «اصلاً فکر نمی‌کردم تراشیدن مسبیل این قدر قیافه آدم را عوض کند.»

آقای ک. در آسانسور را باز کرد و گفت: «دست از سر من بردار.»

«اما به طور یقین ما هر دو طرفدار یک جناح هستیم.»

«تورا برکنار کرده‌اند.»

د. او را به ملائمت عقب راند، وارد آسانسور شد، در آن را بست و گفت: «این را فراموش کرده بودم. پس امشب آن مهمانی برقرار است، مگر نه؟»

«تو حالا باید در راه بازگشت به وطن باشی.»

د. گفت: «بله، متها چوب لای چرخ من کرده‌اند. تو که خودت خیر داری.» بعد دکمه اضطراری را فشار داد و آسانسور جایی میان دو طبقه ایستاد.

آقای ک. گفت: «چرا این کار را کردی؟» به دیواره آسانسور تکیه داد، پلک چشم‌هایش در پشت عدسی عینک دوره‌فلزی تندتند به هم می‌خورد. از طبقه بالا صدای نواختن ناشیانه پیانو می‌آمد.

د. گفت: «هیچ یک از داستان‌های پلیسی گولده‌تورب را خوانده‌ای؟»

«بگذار از این جا بروم.»

«معلم‌ها به طور معمول داستان‌های پلیسی می‌خوانند.»

آقای ک. گفت: «الآن فریاد می‌کشم. فریاد می‌کشم.»

«آدم مبادی آداب که توی مهمانی فریاد نمی‌زند. راستی هنوز کمی از رنگ روی کتات مانده. از آدمی زرنگ مثل تو بعید است.»

«چه می‌خواهی؟»

«بخت‌مان گفت آقای موکرجی به آن زن برخورد که شاهد حادثه بوده

— همان که دیده بود دختر از آن یکی پنجره افتاده.»

آقای ک. گفت: «من آن‌جا نبودم. از هیچ چیز خبر ندارم.»

«جالب است.»

«بگذار بروم.»

«داشتم برایت دامستان پلیسی گولدفورب را تعریف می‌کردم. مردی یک مرد دیگر را در آسانسور می‌کشد. دکمه را می‌زند و آسانسور پایین می‌رود. مرد از پله‌ها بالا می‌رود. دکمه آسانسور را می‌زند - و جلوی چشم شاهد‌ها - جسد را می‌یابد. البته آن مرد خوش اقبال بود. آدم برای ارتکاب قتل هم باید بخت یارش باشد.»

«جرأت نمی‌کنی.»

«من فقط داشتم دامستان گولدفورب را برایت تعریف می‌کردم.»
آقای ک. با صدایی ضعیف گفت: «این آدم وجود خارجی ندارد. اسمی بی معنی است.»

«او داستان‌های خود را به زبان انتره‌ناتیونو می‌نوشت، ملتفت هستی که.»

آقای ک. گفت: «پلیس به دنبال می‌گردد. بهتر است - بی معطلی بزنی به چاک.»

د. به ملایمت گفت: «از من عکس ندارند و مشخصاتی که از من دارند، غلط است. کاش می‌شد یک‌طور از دهانه آسانسور تو را پایین بیندازم. می‌دانی که، فقط برای این‌که مجازات با جرم تناسب پیدا کند.»

آسانسور یکباره رو به بالا به حرکت درآمد. آقای ک. پیروزمندانه گفت: «بفرما. دیدی. بهتر است فلنگ را ببندی.» آسانسور بسیار آهسته، غرغزکنان و لرزان از طبقه دوم - یعنی از اداره مجله بهداشت روانی گذشت.

د. گفت: «اگر جای تو بودم لب تر نمی‌کردم. توی روزنامه راجع به هفت تیر که خوانده‌ای؟»

آقای ک. گفت: «لازم نیست از من بترسی. من بد تو را نمی‌خواهم - اما خانم کارپنتر یا دکتر ییلوز...»

فرصت نکرده که حرف خود را تمام کند؛ آسانسور ایستاد، دکتر بیلوز از اتاق انتظار دنگال بیرون آمد تا به آن‌ها خوش آمد بگوید؛ زنی پلاستیک لباسی از ابریشم قهوه‌ای پوشیده بود، دست زینت یافته باکلی جواهرات بدلی‌اش را تکان می‌داد، با صدایی جیرجیروار کلمه‌ای نامفهوم، چیزی مثل «Nougat» گفت و بعد وارد آسانسور شد. دکتر بیلوز گفت: «Bona unche, Bona nuche». شادمانه به روی آن‌ها لبخند زد.

آقای ک. به دکتر خیره شده و گوش‌به‌زنگ بود؛ د. دستش را روی جیبش گذاشته بود. اما دکتر بیلوز انگار نه انگار که خبری شده باشد، دست آقای ک. و د. را گرفت و به گومی فشرد. دکتر گفت: «با شاگردهای جدید اشکال ندارد که چند کلمه‌ای به انگلیسی حرف بزنم.» و بعد قدری گیج‌وگول ادامه داد: «غلط نکنم، شما از شاگردهای جدید هستید. به نظرم آمد که قیافه‌تان آشناست...»

«لابد دنبال سیلیم می‌گردید.»

«البته. همین‌طور است.»

د. گفت: «حُب به خودم گفتم - حالا که زبان جدیدی یاد می‌گیرم، قیافه‌ام را نیز نو بکنم. راستی شما روزنامه عصر را خوانده‌اید؟»

دکتر بیلوز گفت: «نه، و خواهش می‌کنم هر اتفاقی افتاده با من حرف آن را نزنید. من هیچ وقت روزنامه نمی‌خوانم. به من این قدر معلوم شده که مجلات هفتگی واقعیت را از شایعات غربال می‌کنند. همه خبرهای مهم در مجلات هفتگی است. این طوری آدم کمتر دچار تشویش و نگرانی می‌شود.»

«عقیده قابل ستایشی است.»

«من این را به همه توصیه می‌کنم. خانم کارپنتر، منشی من - او را که می‌شناسید - همین کار را می‌کند و از آن وقت به بعد خیلی راضی‌تر است.»

د. که متوجه شده بود آقای ک. در رفته است گفت: «این روش شما لایذ همه را راضی می‌کند. یک وقتی باید راجع به آن با خانم کارپنتر صحبت کنم.»

«خانم کارپنتر دارد قهوه سرو می‌کند. در این شب‌نشینی‌ها مقررات را کمی آسان می‌گیریم. امیدواریم اگر امکان آن باشد مهمان‌ها با هم به زبان اتره‌ناتیونو صحبت کنند - اما اصل کار این است که دور هم جمع بشویم.» دکتر بیلوز، د. را به اتاق انتظار برد. روی پیشخوان یک قهوه‌جوش بزرگ و چند بشقاب کلوچه قرار داشت. خانم کارپنتر از پشت بخار قهوه‌جوش برای او دست تکان داد. همان ژاکت پشمی آبی‌رنگ منگوله‌دار تنش بود، صدا زد: «Bona nuche, Bona nuche». ده دوازده نفر آدم به سمت د. سر برگرداندند: این صحنه شبیه عکس‌های دایرة‌المعارف کودکان بود که در آن نژادهای انسان را به تصویر می‌کشند. اغلب آن‌ها زردپوست‌های عینک به چشم بودند. آقای ک. آن‌جا ایستاده بود و یک کلوچه در دست داشت که به آن لب نمی‌زد.

دکتر بیلوز گفت: «شما حتماً باید با شاگرد تایلندی ما آشنا بشوید.» بعد د. را با ملایمت به انتهای اتاق کشاند و گفت: «Hies Mr. D - Dr. Li»

دکتر لی از پشت عینک ضخیم خود نگاه گنگی به او انداخت و گفت: «Bona nuche».

د. گفت: «Bona nuche».

کسانی که روی مبل‌های چرمی نشسته بودند گه‌گاه با هم حرفی ردوبدل می‌کردند، از گوشه و کنار اتاق صدای گفتگو اوج می‌گرفت و بعد صداها فرومی‌کاست تا چیزی خورده شود. خانم کارپنتر قهوه می‌ریخت و آقای ک. به کلوچه خود زل زده بود. دکتر بیلوز مثل الهه عشق که به چپ و راست بزند، مدام از این طرف به آن طرف اتاق می‌رفت، مردی با موهای

لخت و سفید و صورتی که در آن آثار ضعف جسمانی و نجابت آشکار بود.

د. گفت: «یک مرد آرمان‌گرا.»

دکتر لی گفت: «Qua?»

د. گفت: «باید ببخشید، من یک شاگرد مبتدی هستم. هنوز نمی‌توانم

به خوبی به انترناتیونو حرف بزنم.»

دکتر لی با لحنی خشک گفت: «Qua?» از پشت آن عینک ضخیم که به پنجره کشتی شبیه بود، به د. با چنان دقتی نگاه می‌کرد که انگار از او عمل بی‌ادبانه‌ای سر زده است. آقای ک. که هنوز کلوچه در دستش بود آرام آرام به طرف در می‌رفت.

دکتر لی گفت: «Parla Entrenationo.»

د. گفت: «Parla Anglis.»

دکتر لی با تحکم و عصبانیت گفت: «No, no Parla.»

د. گفت: «ببخشید Un momento.» بعد به سرعت به آن طرف اتاق رفت و بازوی آقای ک. را در دست گرفت و گفت: «ما نباید الآن برویم. به نظر عجیب و غیر عادی می‌آید.»

آقای ک. گفت: «ولم کن. تمنا می‌کنم. من از چیزی خبر ندارم. حالم

خوب نیست.»

باز هم سروکلۀ دکتر بیلوز پیدا شد که گفت: «کارتان با دکتر لی به کجا کشید؟ مرد خیلی بانفوذی است. در دانشگاه چولانکارانا استاد است. او باعث شده به رواج زبان انترناتیونو در تایلند خیلی امیدوار بشوم.»

د. گفت: «صحبت کردن با او کمی مشکل بود. به گمانم انگلیسی بلد

نیست.» و همان‌طور دست خود را زیر بغل آقای ک. انداخته بود.

دکتر بیلوز گفت: «زبان انگلیسی را عالی بلد است. اما او فکر می‌کند

البته حق دارد. که یگانه هدف از یاد گرفتن زبان انتره‌ناتیونو این است که آدم به آن حرف بزند. او مثل خیلی از آسیایی‌ها آدم سرسختی است.» هر سه به دکتر لی نگاه کردند که با چشمانی نیم‌بسته در جزیره‌ای از سکوت اطراق کرده بود. دکتر بیلوز پیش او رفت و با جدیت بنا کرد به زبان انتره‌ناتیونو حرف زدن. سکوت اتاق را فراگرفت. گوش کردن به انتره‌ناتیونو صحبت کردن کسی که خودش زبان را ابداع کرده بود موهبتی به‌شمار می‌رفت. دکتر بیلوز مثل آدمی که اسکیت بازی می‌کند، از این حالت به آن حالت دستوری لیز می‌خورد.

آقای ک. به‌تندی گفت: «دیگر تحمل ندارم. با من می‌خواهی چه کار کنی؟»

د. به آرامی گفت: «می‌خواهم قدری عدالت در حق تو جاری کنم.» اصلاً دلش به حال او نمی‌سوخت: در آن وضع عجیب - با آن قهوه و کیک خانگی، و زن‌های پلاستیده با لباس‌های شب از مد افتاده‌ای که فرسایش اندکی را نشان می‌داد و آن آسیایی‌های زرنگ و کاسب‌مآب کمین‌کرده در پشت عینک‌هایشان - همه این‌ها فقط باعث می‌شد آقای ک. هر چه بیشتر با اجتماع انسان‌هایی که درد را احساس می‌کردند و حس همدردی را برمی‌انگیختند غریبه و نامربوط جلوه کند. دکتر بیلوز پیش آن‌ها برگشت و گفت: «دکتر لی از من خواست به شما بگویم خوشحال می‌شود شما را یک بار دیگر ملاقات کند - یعنی وقتی که قدری زبان انتره‌ناتیونو را بیشتر یاد گرفته باشید.» لبخند خفیفی زد و اضافه کرد: «چه شخصیت محکمی دارد. هیچ‌کس دیگری را ندیدم که این‌طور مثل او به کار ما ایمان داشته باشد - در همه خاک خدا مثل او ندیدم.»

د. گفت: «من و آقای ک. خیلی متأسف هستیم که دیگر وقت آن شده

که برویم.»

«چه زود می‌روید؟ من می‌خواستم شما را به یک خانم اهل رومانی معرفی کنم - آه، الآن دارد با دکتر لی صحبت می‌کند.» دکتر ییلوز از همان‌جا که ایستاده بود به آن‌ها لبخند می‌زد، انگار که آن دو یک زوج جوان بودند که با حجب و حیا از هم دلبری می‌کردند و او ضمن نظارت بر کارشان آن‌ها را مورد تشویق قرار می‌داد. دکتر ییلوز گفت: «می‌بینید! مقصود من همین است. برقراری ارتباط به جای سوء تفاهم و کشمکش...»
 د. به دل گفت: خیلی بعید است که رومانی و تایلند با هم درگیر منازعه جدی بشوند... اما دکتر ییلوز مجدداً از آن‌ها دور شده بود و مشغول تحکیم حلقه اتصال بین کشورهای بی‌صله هم نبودند. خانم کارپنتر همان‌طور پشت قهوه‌جوش ایستاده بود و مدام لبخند می‌زد.
 د. گفت: «دیگر وقت آن شده که برویم.»

آقای ک. گفت: «من که از جایم تکان نمی‌خورم. باید خانم کارپنتر را به خانه‌اش برسانم.»

د. گفت: «صبر می‌کنم.» بعد به طرف پنجره رفت و به پایین نگاه کرد: در خیابان آکسفورد اتوبوس‌ها مثل سوسک‌های غول‌آسا آهسته می‌گذشتند. بالای ساختمان روبرو، روی یک تابلو مخصوص آگهی، اخبار اولیه از بازی فوتبال آن روز به آرامی نقش می‌بست: نتیجه بازی دو به یک بود. دورتر روی پیاده‌رو یک دسته پاسبان که از دور کوچک به نظر می‌رسیدند به ستون یک به طرف خیابان مارلبورو می‌رفت. این هم که از این، بعد چه می‌خواهد بشود؟ صدای رادیو که اخبار را پخش می‌کرد گاهی در گوشش طنین می‌انداخت و گاه محو می‌شد: «از پیشروی دیگری خبری رسیده... پنج هزار آواره... چهار حمله هوایی...» این‌ها شبیه به یک رشته علامت بود که از کشورش به او مخابره می‌شد با این مفهوم که - تو آن‌جا چه می‌کنی؟ چرا وقت را تلف می‌کنی؟ چه وقت برمی‌گردی؟ د.

دلش برای گردوغبار که در پی انفجار از زمین بلند می شد و برای صدای موتور هواپیماهای بمب افکن در حال پرواز در آسمان تنگ شده بود. آدم به نحوی گریزناپذیر وطن خود را به هر دلیل دوست دارد - حالا به خاطر مصایب و خشونت آن هم که شده باشد. د. به دل گفت: یعنی یارو ل. با بندیچ به توافق رسیده؟ خود د. که دیگر به بندیچ راه نداشت؛ حالا دیگر در این کشور عصاقورت داده هیچ اعتبارنامه‌ای برای او فایده نداشت - او کسی بود که پلیس به اتهام قتل در جستجویش بود. دخترک جلوی نظرش آمد که در آستانه پنجره جیغ کشیده و با ناخن‌هایش رنگ دیوار را خراشیده، پرده‌های مه را از هم دریده و بعد روی پیاده‌رو کوبیده شده بود: یکی از هزاران قربانی جنگ. انگار که مرگ او را به تابعیت کشور د. درآورده باشد - زنی از اهالی وطن شده بود. قلمرو د. وادی مرگ بود: او به مردگان و محترضان بیشتر عشق می‌ورزید تا به زندگان. آدم‌هایی مثل دکتر بیلوز و خانم کارپتر که امنیت بی‌خبرانه‌شان چشم آن‌ها را بر واقعیت بسته بود، تا نمی‌مردند نمی‌توانستند مورد اعتنای د. قرار بگیرند.

د. از کنار پنجره دور شد و به خانم کارپتر گفت: «می‌شود از این جا یک تلفن بزنم؟»

«بله البته. تلفن توی دفتر دکتر بیلوز است.»

د. گفت: «شنیده‌ام قرار است آقای ک. شما را تا خانه‌تان برساند.»

خانم کارپتر رو به آقای ک. کود و گفت: «خیلی لطف دارید، آقای ک.

اصلاً زحمت نکشید. موردن از این جا خیلی دور است.»

آقای ک. زیو لب گفت: «هیچ زحمتی نیست.» هنوز هم همان کلوچه را

مثل کارت شناسایی در دستش گرفته بود - لاشه او را می‌شد با آن

شناسایی کرد.

د. در دفتر را گشود و فوراً معذرت خواست. مردی میانه‌سال با کله

تراشیده نژاد تیوتونی کنار یک دختر لاغر و مردنی روی میز دکتر بیلوز نشسته بود. بوی خفیف پیاز می آمد - لابد یکی از آن دو استیک را خورده بود. د. گفت: «خیلی معذرت می خواهم. آمدم یک تلفن بزنم.» دختر لاغر و مردنی خنده ریزی سرداد. دختر بی اندازه زشت بود و ساعت مچی گنده ای روی دستش بسته و یک سنجاق سینه به شکل سگ آبردینی به یقه اش زده بود.

یارو آلمانی گفت: «خواهش می کنم. بفرمایید. بیا برویم وینفرد.» و از آستانه در به د. تعظیم کرد و باز گفت: «Korda, Korda».

«Korda یعنی چه؟»

«به زبان اتره ناتیونو یعنی قلب.»

«آه، بله.»

یارو آلمانی به صراحت گفت: «من کشته و مرده دخترهای انگلیسی هستم.»

د. گفت: «جداً؟» یارو آلمانی دست استخوانی وینفرد را سفت گرفته بود؛ دندان های دختر کج و کوله و رنگ موهایش خاکستری بود - و نشانی از تخته سیاه و گچ با خود داشت و نیز نشانی از کودکانی که از او اجازه می گیرند تا از کلاس خارج بشوند - و نشانی از آن قدم زدن های روزهای یکشنبه که آدم سگش را در کشتزارهای متروک به گردش می برد.

یارو آلمانی گفت: «دخترهای انگلیسی خیلی معصوم هستند.» باز هم تعظیم کرد و در را بست.

د. شماره خانه لرد بندیچ را گرفت و در گوشی تلفن گفت: «خانم کالن خانه هستند؟»

صدایی پشت تلفن گفت: «خانم کالن این جا زندگی نمی کنند.» بخت د. گفته بود. کسی که پای تلفن حرف می زد یک زن بود - نه آن نوکر که ممکن

بود صدای د. را به یاد داشته باشد. د. گفت: «شماره خانم کالن را توی دفتر تلفن پیدا نکردم. می شود شماره او را به من بدهید؟»

«فکر نکنم بتوانم شماره شان را به شما بدهم.»

«من از دوستان قدیمی شان هستم. یکی دو روز بیشتر در انگلستان

نمی مانم.»

«خُب...»

«خانم کالن خیلی ناراحت می شوند...»

«خُب...»

«خانم کالن به خصوص از من خواستند که...»

«شماره شان ۳۰۱ می فیر است.»

د. شماره را گرفت و منتظر ماند. همه امیدش به خانم کارپتر بود که

نگذارد آقای ک. در برود؛ خوب می دانست که آداب و رسوم از غریزه

ترس قوی تر است - بخصوص که علت ترس هنوز اندکی مبهم و

باور نکردنی باشد: آدم باید یاد بگیرد که چطور درست و حسابی بترسد. د.

در تلفن گفت: «خانم کالن هستند؟»

صدای پشت تلفن گفت: «فکر نکنم. گوشی.» د. در این فکر بود حالا

که خودش نمی تواند ذغال سنگ به دست بیاورد، باید یک راه پیدا بکند

که ل. را نیز از ذغال سنگ محروم بکند. اگر یک طوری می توانست ثابت

کند که قتل دخترک... این که دخترک را واقعاً به قتل رسانده اند...

یکباره از پشت تلفن صدای رز آمد که گفت: «کی هستی؟»

د. گفت: «من گلوور هستم.»

«چه می خواهی؟ من کسی را به اسم گلوور نمی شناسم.»

«خانه من شماره ۳ چسترگاردنز است - تقریباً دیوار به دیوار سفارت.»

از آن طرف سیم صدایی نیامد. د. باز گفت: «خُب اگر آن حکایت را

باور می‌کنی - همان دامستان پیمان خودکشی را می‌گویم - می‌توانی پلیس را خبر کنی که امشب به سروقتم بیاید یا آن‌که اگر اصلاً باور نمی‌کنی که من خود د. باشم.»

رز جواب نداد: یعنی گوشی تلفن را گذاشته بود؟ د. باز گفت: «دخترک را البته که کشته‌اند. کارشان زیرکانه بود، مگر نه؟»

رز یکباره با عصبانیت گفت: «تو همه فکر و ذکر فقط همین است؟»
د. گفت: «هر کس دختر را کشته باشد خودم او را می‌کشم... هنوز مطمئن نیستم... همان کسی را می‌خواهم که دخترک را کشته. آدم که نمی‌تواند بیشتر از یک نفر را بکشد...»

«مگر به سرت زده. حالا نمی‌شود از انگلستان خارج بشوی و به کشور خودت برگردی؟»

«اگر برگردم هیچ بعید نیست که دولت خودمان مرا تیرباران کند. نه این‌که این قضیه برای من اهمیتی داشته باشد. اما من هیچ دلم نمی‌خواهد ل...»

رز گفت: «کار از کار گذشته. آن‌ها قرارداد را با ل. امضا کرده‌اند.»
د. گفت: «ترسم از این است که... تو می‌دانی مفاد قرارداد از چه قرار است؟ اصلاً نمی‌فهمم آن‌ها چگونه می‌خواهند ذغال‌سنگ را از بندرهای انگلستان خارج کنند. آخر دولت انگلستان با دولت ما توافق کرده که بی‌طرف بماند.»

رز گفت: «از فوریت می‌پرسم.»

«فوریت هم قرارداد را با ل. امضا کرده؟»

«بله فوریت هم امضا کرده.» باز هم کسی داشت پیانو می‌نواخت و آواز می‌خواند؛ از قرار ظاهر آهنگی به زبان اتره‌ناتیونو بود، چون‌که کلمه Korda, Korda بارها تکرار شد. رز باز هم گفت: «فوریت نمی‌توانست کار

دیگری بکند.» حالا داشت برای گناه فوریت عذر می تراشید و اضافه کرد:
«حُب، وقتی آن‌های دیگر همه امضا کردند... سهام دارها...»

«حُب بعله.» و دلش از حسادتی عجیب به درد آمد چون‌که رز به خودش زحمت داده بود که از فوریت دفاع کند. مثل آن بود که آدم با درد و رنج دست بیخ‌زده‌ای را دوباره به دست خود بگیرد. د. عاشق نشده بود، قادر نبود آدمی زنده را دوست بدارد، اما با این همه دلش به درد آمد...
رز گفت: «کجا هستی؟ این صداهای عجیب چیست مدام به گوشم می‌خورد...»

«توی مهمانی شب‌نشینی مدرسهٔ زبان انترناتیونو هستم، خودشان به آن می‌گویند شب‌نشینی.»

رز با نومییدی گفت: «عجب احمقی هستی. هیچ حالی ات نیست حکم بازداشت تو را صادر کرده‌اند؟ جرمت مقاومت در برابر پلیس است و داشتن گذرنامهٔ جعلی و خدا می‌داند دیگر چی.»

د. گفت: «اما این جا امن و امان است، ما داریم کلوچه می‌خوریم.»
رز گفت: «حالا دیگر چرا باید این قدر حماقت به خرج بدهی؟ این قدر از سن و سالت گذشته که بتوانی هوای کار خودت را داشته باشی - مگر نه؟»

د. گفت: «جریان قرارداد را برایم می‌پرسی - از فوریت؟»
«ببینم تو راجع به آدم کشتن که واقعاً جدی نمی‌گفتی؟»
«چرا جدی می‌گفتم.»

صدای رز خشم‌آلوده و پر و زحمت چون فورانی از دهانهٔ یک آتش‌فشان به گوش رسید، انگار که همان‌جا بغل دست او ایستاده بود و او را ملامت می‌کرد. رز گفت: «پس تو واقعاً عاشق آن پتیارهٔ فسقلی بوده‌ای؟»
د. گفت: «نه عاشق او نبودم. او را بیشتر از مرده‌های دیگر دوست

نداشتم. امروز چهار بار به شهرهای کشورم حمله هوایی شده، غلط نکنم به غیر از آن دختر، هیچ نباشد پنجاه بچه دیگر را کشته‌اند... خوب، آدم باید از آن‌ها کمی انتقام بکشد.» بعد یکبار به دلش افتاد که این حرف‌ها چقدر بی‌معنی بود. خود او مأمور معتمدی بود که برای چاق کردن یک معامله مهم ذغال‌سنگ فرستاده بودند، معامله‌ای که هیچ بعید نبود سرنوشت یک کشور در گرو آن باشد؛ رز زن جوانی بود و دختر مرد اشراف‌زاده‌ای که او ذغال‌سنگ‌هایش را طالب بود. دختری که محبوب دل کسی به نام آقای فورس بود که او نیز از خودش چند معدن ذغال‌سنگ داشت، و علاوه بر این در محله شپردز مارکت یک تشمه را نشانده بود (که البته این یکی به موضوع ربطی نداشت)؛ یک دخترک را کشته بودند که یا مدیره هتل و یا آقای ک. قاتلش بود - او از قرار معلوم دخترک را به دستور شورشیان به قتل رسانده بودند، هرچند که مدیره هتل و آقای ک. در استخدام دولت متبوع خود او بودند. وضع از این قرار بود: وضعیتی استراتژیک و سیاسی - و جنایی. با همه این احوال، حالا آن دو مثل آدم‌های طبیعی پای تلفن با هم حرف می‌زدند، و چنان‌که انگار عاشق همدیگر شده باشند به هم حسودی می‌کردند، انگار که دنیایی پر از صلح و صفا دم دست‌شان آماده باشد که در آن سر فرصت بیایند و بروند، و یک عمر هم وقت داشته باشند.

رز گفت: «حرفت را باور نمی‌کنم. تو یقین عاشق او بوده‌ای.»

«به نظرم او فقط چهارده سالش بیشتر نبود.»

«غلط نکنم حالا به سن و سالی رسیده‌ای که به دخترهای نوجوان میل

بکنی.»

«نخیر.»

«اما تو این‌جا از این کارها نمی‌توانی بکنی - منظورم این است که

نمی‌توانی همین‌طور بگیری آدم بکشی - این را نمی‌فهمی؟ می‌گیرند اعدامت می‌کنند. این‌جا فقط ایرلندی‌ها از این کارها می‌کنند و حُب آن‌ها را می‌گیرند و حلق آویزان می‌کنند.»

د. همین‌طور سرسری گفت: «آه، حُب...»

رزگفت: «وای خداجان. تمام مدت که داشتیم حرف می‌زدیم در اتاق باز مانده.» و دیگر صدایی نیامد، بعد رزگفت: «غلط نکنم تو را لو دادم. آن‌ها لابد حدس زده‌اند جریان از چه قرار است - بعد از آن چیزهایی که توی روزنامه‌ها نوشتند. لابد حالا پلیس روی خط آمده است. تلفن طبقه پایین دم دست‌شان است و از آن‌جا لابد به پلیس تلفن کرده‌اند.»

«آن‌ها دیگر کی هستند؟»

«چه می‌دانم، کلفت خانه یا این دوستم را می‌گویم، آدم به هیچ‌کس نمی‌تواند اعتماد بکند. هر جا که هستی، از آن‌جا بیرون برو.»

د. گفت: «درست می‌گویی. دیگر وقت آن شده که راه بیفتم بروم Bona

«.nuche

«این دیگر یعنی چه؟»

د. گفت: «چیزی که گفتم به زبان اتره‌ناتیونو است.» و گوشی تلفن را گذاشت.

د. در اتاق را باز کرد و به اتاق انتظار پا گذاشت: حالا آدم‌های کمتری در آن‌جا بودند، کلوچه‌های کمتری به چشم می‌خورد و قهوه در قهوه‌جوش سرد می‌شد. آقای ک. به پیشخوان تکیه داده بود، خانم کارپنتر او را سفت و سخت در تور یک گفتگو گرفتار کرده بود. د. به طرف آن‌ها راه افتاد و آقای ک. از هم وارفت - د. به دلش افتاد که این یارو از آن آدم‌هایی نیست که لایق کشتن باشد. اما از طرف دیگر او خائن بود و لازم بود که یک نفر در این میانه بمیرد. این کار شاید ناجوانمردانه بود، اما آقای

ک. را آسان‌تر از بقیه می‌شد به قتل رساند. تا درس عبرتی برای سایر خیانتکاران بشود. د. به خانم کارپنتر گفت: «می‌بخشید، اما ناچار هستم که هم صحبت شما را با خودم ببرم.» و یک جفت دستکش به دست کرد و بعد از آن باید حواسش را جمع می‌کرد که دیگر آن‌ها را از دستش درنیآورد.

آقای ک. گفت: «من با تو نمی‌آیم.» خانم کارپنتر با خوشحالی لب‌هایش را غنچه کرد و یک منگولهٔ پشمی را در دستش می‌چرخاند. د. گفت: «کار مهمی پیش آمده، در غیر این صورت او را با خودم نمی‌بردم.»

خانم کارپنتر با عشوهِ و ناز گفت: «من که فکر نکنم کار چندان مهمی پیش آمده باشد.»

د. گفت: «من به سفارت کشورم رفته بودم و در آنجا راجع به امکان تأسیس یک مرکز آموزش انتره‌ناتیونو در کشور خودمان صحبت به میان آمد.» تخیل د. مهارگسیخته بود، و از هیچ کس نمی‌ترسید: حالا نوبت آن شده بود که از خود او بترسند. و از این بابت در دل خود بسیار شادمان بود.

دکتر ییلوز گفت: «چه گفتید؟» و به همراه یک زن میانه‌سال که لباس کتانی صورتی‌رنگ پوشیده بود به طرف پیشخوان آمد. چشم‌های ملایم دکتر از هیجان می‌درخشید. دکتر گفت: «اما چطور - یعنی وسط آن جنگ و جدال؟»

د. گفت: «معنی ندارد که آدم برای حفظ یک تمدن خاص بجنگد و در عین حال سعی نکند که آن را در پشت جبهه زنده نگاه بدارد.» و از این‌که به این روانی وحشت‌آور دروغ می‌گفت اندکی احساس هراس کرد، و از بابت آن‌که در کنار قهوه‌جوش و در آن دفتر خفه و دلگیر در دل دکتر

آرزوهای غیرواقعی می‌کاشت احساس تأسف اندکی به او دست داد. چشمان مسالمت‌جوی دکتر پیر از اشک پر شد. دکتر بیلوز گفت: «پس از این قرار از آن‌همه درد و عذاب نتیجه‌ای نیک حاصل می‌شود.»

د. گفت: «پس لابد درک می‌کنید که ما، یعنی من و این آقای هم‌وطنم باید هر چه زودتر برویم.» د. دروغ شاخ‌داری گفته بود، متها در نظر مردی که آرزومند است هیچ داستانی دروغ شاخ‌دار نیست... همه کسانی که در آن اتاق بودند در یک فضای غیرواقعی سیر می‌کردند. در طبقه بالای ساختمانی در خیابان آکسفورد در برج عاج نشسته بودند و انتظار وقوع معجزه را می‌کشیدند. دکتر بیلوز گفت: «امروز صبح که از خواب بلند شدم اصلاً فکر آن را نمی‌کردم... سال‌های بسیاری... امروز من از نو زاده شدم. این کلامی است که یکی از شاعرهای ما سروده.» و دست د. را در دست خود فشرد: همه این صحنه را نظاره می‌کردند: خانم کارپنتر گوشه چشم خود را پاک کرد. دکتر بیلوز گفت: «خداوند شما را حفظ کند، همه‌تان را حفظ کند.»

آقای ک. گفت: «من با او نمی‌روم. من نمی‌روم.» متها هیچ کس به او اعتنا نکرد. خانمی که لباس کتانی پوشیده بود آقای ک. را هم قدم با د. به طرف آسانسور هل داد، او را کشان‌کشان به راه انداختند... آقای ک. از شدت ترس زبان انگلیسی را فراموش کرد — و به زبانی که فقط د. از آن سر در می‌آورد به آن‌ها التماس می‌کرد که صبر کنند و به حرف او گوش بدهند. قیافه‌اش ناخوش نشان می‌داد، از دست رفته بود... بعد سعی کرد به زبان اتره‌ناتیونو چیزی، هر چیزی بگوید. آقای ک. گفت: «Mi Korda, Mi Korda»، لب‌هایش سفید شده بود، متها حالا هیچ کس دیگر به زبان اتره‌ناتیونو صحبت نمی‌کرد. بعد د. و آقای ک. در آسانسور قوار گرفتند و با هم پایین رفتند. صورت دکتر بیلوز ناپدید شد: همین‌طور دکمه‌های جلیقه

او: و چکمه هایش - او چکمه می پوشید. آقای ک. گفت: «تو هیچ کاری نمی توانی بکنی. هیچ کار.»

د. گفت: «اگر در مرگ دختر دست نداشتی از هیچ چیز ترس. نزدیک من راه بیا. فراموش نکن که من هفت تیر دارم.» آن‌ها شانه به شانه هم وارد خیابان آکسفورد شدند: ناگاه آقای ک. یک قدم انحرافی برداشت، یک نفر عابر میان آن دو قرار گرفت: افراد عابری که به ویرترین مغازه ها نگاه می کردند میان آن دو قرار گرفتند. آقای ک. به سرعت و به طور ماریج راه افتاد. آقای ک. مرد کوچک اندام و تندوتیزی بود، اما چشم هایش نزدیک بین بود؛ او با مردم برخورد می کرد و بدون عذرخواهی به راه خود می رفت. د. اجازه داد که او برود: کار درستی نبود که در میان آن جمعیت او را تعقیب بکند. بعد یک تاکسی گرفت و به راننده گفت: «تا آن جا که مقدور است آهسته بران. یک دوست دارم که مست کرده و حالا جلوتر از من می رود - او را در بین جمعیت گم کرده ام. قبل از آن که خودش را توی دردسر بیندازد باید او را به خانه برسانم.» از پشت پنجره تاکسی آقای ک. را می دید: آقای ک. داشت خودش را از پا در می آورد: این به نفع د. بود.

آقای ک. از راست به چپ و از چپ به راست تلو تلو می خورد؛ مردم برمی گشتند و به او خیره می شدند. یک زن گفت: «خجالت هم خوب چیزی است.» و یک مرد گفت: «آبجو به او نمی سازد.» عینک دوره فلزی او داشت از روی دماغش می افتاد، و هر چند دقیقه ای یک بار برمی گشت و به پشت سرش نگاه می کرد: چترش لای پای مردم گیر می کرد، و یک بچه تا چشم های کوچک و سرخ و ترسیده او را دید از وحشت به گریه افتاد. آقای ک. داشت معرکه به پا می کرد. سر نبش خیابان اودلی جنوبی چرخید و سینه به سینه با یک پاسبان برخورد کرد. پاسبان با ملایمت گفت: «آهای! تو نمی توانی در این جا این طور رفتار بکنی.» آقای ک. به او زل زد، حالا که عینک از روی چشم هایش کنار رفته بود درست نمی دید.

پاسبان گفت: «حالا بی سروصدا به خانه برو.»

آقای ک. یکباره گفت: «نه. نه.»

«سرت را زیر شیر آب بگیر و بعد برو بخواب.»

«نه.» بعد ناگاه سرش را پایین برد و آن را به شکم پاسبان کوبید بدون

هیچ نتیجه‌ای: دست بزرگ و ملایم پاسبان او را دور کرد، پاسبان با

ملایمت پرسید: «دلت می‌خواهد تو را به کلاتتری ببرم؟» چند نفر دور

آن‌ها جمع شدند. یک مرد که کلاه سیاه به سر داشت با صدای بلند و بم

به پاسبان گفت: «تو حق نداری دخالت بکنی: این یارو که کار بدی نکرد.»

پاسبان گفت: «من که فقط گفتم...»

مرد غریبه فوراً و با عصبانیت گفت: «خودم شنیدم به او چه گفتی.

می‌شود پیرسم به چه جرم قصد داری او را...»

«به جرم مست کردن و به هم زدن نظم.»

آقای ک. با قیافه‌ای امیدوار به این صحنه نگاه می‌کرد: و به همین خاطر

فراموش کرد که نقش اخلاک‌گر را بازی کند.

مرد غریبه گفت: «مزخرف است. او هیچ کار نکرده. من کاملاً آماده‌ام

که به عنوان شاهد در دادگاه حاضر بشوم...»

پاسبان با تغییر گفت: «حُب، حُب، حُب. حالا چرا این همه الم‌شنگه

در می‌آوری؟ من فقط به او گفتم که به خانه برود و بخوابد.»

«تو گفتی که او مست کرده.»

«این یارو مست است.»

«این را ثابت کن.»

«اصلاً این قضیه به تو چه مربوط است؟»

«این‌جا ظاهراً یک کشور آزاد است.»

پاسبان با صدایی محزون گفت: «یکی بیاید به من بگوید چه خلاقی از

من سر زده؟»

مرد غریبه از جیب خود یک کارت درآورد، آن را به آقای ک. داد و گفت: «اگر بخواهید از این مأمور پلیس به جرم افترازدن شکایت کنید، من کاملاً آماده هستم که در دادگاه شهادت بدهم.» آقای ک. چنان کارت یارو را در دست گرفته بود که انگار از آن سردر نمی‌آورد. پاسبان ناگاه دست‌هایش را بلند کرد و به مردم تشر زد: «متفرق بشوید. راه بیفتید.»

مرد غریبه با لحن تندی به مردم گفت: «همین جا بمانید. شما همه‌تان شاهد هستید.»

پاسبان با صدایی که بر اثر عصبانیت منقطع شده بود گفت: «کاری می‌کنی که صبرم تمام بشود. دارم به تو هشدار می‌دهم.»

مرد غریبه گفت: «از چه بابت هشدار می‌دهی؟ حرف بزن. از چه بابت؟»

«مانعت از یک مأمور پلیس در حین انجام وظیفه.»

مرد غریبه با طعنه گفت: «در حین انجام وظیفه!»

ناگهان آقای ک. التماس‌کنان گفت: «اما من مست هستم. من دارم نظم را بر هم می‌زنم.» مردم به خنده افتادند. پاسبان رو به آقای ک. کرد و گفت: «باز که شروع کردی. ما به تو کار نداریم.»

مرد غریبه گفت: «البته که به او کار داریم.»

چهره پاسبان نشان می‌داد که معذب است. پاسبان به آقای ک. گفت: «حُب، چرا مثل بچه آدم یک تاکسی نمی‌گیری و به خانه نمی‌روی؟»

آقای ک. گفت: «بله. بله. همین کار را می‌کنم.» بعد فریاد زد: «تاکسی!»

تاکسی کنار پای آقای ک. ایستاد. و او از خداخواسته به دستگیره در چنگ انداخت و در تاکسی را گشود. د. به روی او لبخند زد و گفت: «سوار شو.»

پاسبان گفت: «و حالا به کار تو پردازم — اسمت چیست؟»

«اسم من هاگ پیت است.»

پاسبان گفت: «دیگر این قدر زبان درازی نکن.»

آقای ک. به پیاده‌رو عقب کشید و گفت: «این تاکسی را نمی‌خواهم.

سوار این یکی نمی‌شوم.»

مرد غریبه گفت: «اما این اسم من است، هاگ پیت.» چند نفر خندیدند.

مرد غریبه با عصبانیت گفت: «اسم من از سواين برون که خنده‌دارتر

نیست.»

آقای ک. تقلا می‌کرد که از میان آن‌ها بگذرد.

پاسبان گفت: «یا حضرت موسی! تو که باز آمدی.»

آقای ک. گفت: «یک مرد توی آن تاکسی نشسته.»

د. از تاکسی پیاده شد و گفت: «مسئله‌ای نیست، سرکار. او دوست من

است. مست کرده - سر خیابان توی میخانه کارپنترز آرمز او را گم کردم.»

بازوی آقای ک. را گرفت و او را با قاطعیت به طرف تاکسی برد. آقای ک.

گفت: «او مرا می‌کشد.» و کوشید تا خود را به روی پیاده‌رو بیندازد. د.

گفت: «ببخشید سرکار اگر زحمتی نیست به من کمک کنید. دیگر

نمی‌گذارم مشکلی ایجاد کند.»

«با کمال میل، قربان. من که خوشحال می‌شوم از شر او راحت بشوم.»

بعد خم شد و آقای ک. را چنان که یک نوزاد باشد بغل زد و او را در تاکسی

گذاشت. آقای ک. زارونزار فریاد زد: «دارم به تو می‌گویم که او مرا تعقیب

کرده...» مردی که نامش هاگ پیت بود گفت: «سرکار، به چه حقی این کار

را کردی؟ تو که شنیدی او چه گفت. از کجا می‌دانی که حقیقت را نگفته

باشد؟»

پاسبان در تاکسی را کوید و به طرف مرد غریبه برگشت و گفت: «من

این کار را بنا به قضاوت خودم کردم... حالا سرت را پایین می‌اندازی و

بی صدا می‌گذاری بروی؟...» تا کسی به راه افتاد. مردم سر و دست خود را تکان می‌دادند و عقب می‌کشیدند. د. گفت: «خودت را مضحکه مردم کردی.»

آقای ک. گفت: «پنجره را می‌شکنم. فریاد می‌کشم.»
د. با صدای آهسته چنان که بخواهد رازی را با او در میان بگذارد گفت:
«اگر اوضاع خراب‌تر از این شود، من شلیک می‌کنم.»
«نمی‌توانی در بروی. جرأت نمی‌کنی.»

«این نوع جروبحث‌ها را در کتاب‌ها می‌کنند. در این روزگار این حرف‌ها دیگر اعتباری ندارد. الآن زمان جنگ است: بعید است که هیچ‌کدام از ما مدت زیادی، آن‌طور که تو می‌گویی، در بروی.»
«چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«می‌خواهم تو را به خانه ببرم که با هم حرف بزنیم.»
«منظورت چیست، "خانه"؟» متنها د. دیگر چیزی نگفت، و در این بین تا کسی به آرامی در امتداد هایدپارک می‌راند. سخنرانان روی چهارپایه در آن سرمای شدید یقه پالتوهایشان را تا زیر گلوی خود بالا کشیده بودند و در ماربل‌آرچ صحبت می‌کردند، و در سراسر طول خیابان اتومبیل‌ها برای سوار کردن دختران سهل‌الوصول به‌دردبخور توقف کرده بودند، فاحشه‌های ارزان نومیدانه در سایه‌سار نشسته بودند، و حق‌السکوت‌بگیران چشمان خود را برای دیدن اعمالی که در ظلمات شب بی‌سروصدا و با ارضای اندک انجام می‌شد کاملاً بر عرصه زمین چمن‌گشوده بودند. این همان چیزی بود که از دیدگاه اهل فن به آن شهری در صلح و آرامش می‌گفتند. بر روی یک دیوارکوب چاپ شده بود:
«ماجرای فجیع در بلومزبری.»

آقای کد. از توش و توان افتاده بود. بدون یک کلمه حرف از تاکسی پیاده شد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت. د. در اتاق کوچکِ نشیمن چراغ و بخاری گازی را روشن کرد؛ چوب کبریت را بین دو انگشت گرفت و روی آتش بخاری دولا شد، در این فکر بود که آیا واقعاً می‌خواهد کسی را به قتل برساند. به نظر می‌رسید که این قضیه از اقبال بدگلوور - هر کس که بود - باشد: آن‌جا خانهٔ آدم دیگری بود و نوعی معصومیت داشت. وقتی که در یک خانه بر اثر انفجار گشوده می‌شد و تخت آهنی، صندلی‌ها، تصاویر زشت و گلدان در انظار قرار می‌گرفت، شخص احساس می‌کرد که تجاوزی صورت گرفته است: تجاوز به خانهٔ یک آدم غریبه عملی شهوانی بود. منتها همیشه شخص وادار می‌شود که از اعمال دشمن خود تقلید بکند. آدم هم همان بمب‌ها را می‌اندازد: همان زندگی‌های خصوصی را از هم می‌پاشد. د. با خشمی ناگهانی رو به آقای کد. کرد و گفت: «تو خودت این را خواستی.»

آقای کد. عقب عقب به طرف کاناپه رفت، و روی آن نشست. بالای سر او یک قفسهٔ کوچک کتاب بود که در آن چند کتاب کم‌حجم با جلد‌های تیماج رنگ و ورورفته قرار داشت - کتابخانهٔ ناچیز یک زن پارسا. آقای کد. گفت: «من آن‌جا نبودم. قسم می‌خورم.»

«اما انکار نمی‌کنی که تو و آن زن می‌خواستید مدارک مرا بردارید.»

«تو برکنار شده بودی.»

«خودم می‌دانم.» بعد به او نزدیک شد؛ وقت آن رسیده بود که به صورت او ضربه بزند، خشم انباشته شده را بیرون بریزد: چند روز قبل به او نشان داده بودند که چگونه یک مرد را کتک می‌زنند. منتها این کار از او

برنمی آمد. این که به ک. دست بزند به معنای آن بود که رابطه ای را آغاز کند... لب هایش از نفرت می لرزید. د. گفت: «اگر می خواهی از این جا زنده بیرون بروی باید راستش را بگویی. آن ها تو را به خدمت گرفتند، مگر نه؟»

عینک آقای ک. روی کاناپه افتاد: او در جستجوی عینکش روی روکش گلدوزی شده کورمال کورمال دست می کشید. بعد گفت: «ما از کجا می توانستیم بفهمیم که تو خیانت نکرده ای؟»
د. گفت: «راهی برای فهمیدن این مطلب نداشتید، مگر نه؟»
«مقامات به خود تو اعتماد نداشتند - پس اصلاً چرا ما را استخدام کردند؟»

د. انگشت هایش را روی اسلحه گذاشته بود و گوش می داد. اگر شخص هم هیأت منصفه باشد و هم قاضی - و همین طور دادستان - ناچار بود که به متهم هر فرصتی را بدهد: شخص باید عادل می بود ولو آن که کل عالم مغرض باشند. د. گفت: «ادامه بده.»

آقای ک. جان گرفت. چشم هایش که به دور آن حلقه های صورتی رنگ نقش بسته بود به او دوخته شد. چشم هایی که سعی داشت د. را با وضوح بیشتر ببیند. ماهیچه های دهانش به تکان درآمد تا لبخندی را بیازماید. بعد گفت: «حُثب، رفتار تو عجیب بود، از کجا می دانستیم که اگر پول خوبی به تو بدهند خیانت نمی کنی؟»
«درست است.»

«هر کسی باید به فکر خودش باشد. اگر تو خیانت کرده بودی - چیزی دست ما را نمی گرفت.»

حرف آقای ک. فاش ساختن افلاس هرلناک نوع بشر بود. او وقتی که هراسان و قوزکرده بود، تحملش آسان تر بود... حالا از نو داشت دل و

جرات پیدا می‌کرد. آقای ک. گفت: «اصلاً خوب نیست که آدم جا بماند. با این حال الآن دیگر برای ما امیدی باقی نمانده.»

«امیدی نیست؟»

«تنها کافی است به روزنامه امروز نگاه کنی. ما شکست خورده‌ایم. چرا؟ تو خودت می‌دانی که چند نفر از وزیران خیانت کرده‌اند. لابد فکر نمی‌کنی که پول نگرفته‌اند؟»

«توی این فکر هستم که خودت چقدر گرفته‌ای.»

آقای ک. عینک خود را یافت و روی کاناپه جا به جا شد. کم‌وبیش ترس از وجودش رخت بر بسته بود. قیافه یک آدم حيله‌گر پیر و تندوتیز را به خود گرفته بود. بعد گفت: «من می‌دانستم که دیر یا زود کارمان به این جا می‌کشد.»

«بهر است همه چیز را به من بگویی.»

آقای ک. گفت: «اگر سهمی می‌خواهی چیزی گیرت نمی‌آید. حتی اگر خودم می‌خواستم چیزی به تو بدهم باز هم نمی‌شد...»

«لابد این قدر احمق نبوده‌اید که با وعده پول خیانت کرده باشید؟»

«آن‌ها بیشتر از این حرف‌ها حالیشان بود که بخواهند به مردی مثل من پول بدهند.»

د. زبانش بند آمد. بعد با ناباوری گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی - از این بابت اصلاً پول نگرفته‌ای؟»

«یک نامه به امضای ل. گرفته‌ام.»

«اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر احمق باشی. اگر تنها چیزی که می‌خواستی وعده و وعید بود که ما هم همین را به تو می‌دادیم.»

«صحبت وعده و وعید نیست. به من شغل داده‌اند؛ و خود رئیس آن را امضا کرده است. آخول. حالا رئیس است. البته بعد از آن‌که شما کارتان

تمام بشود.» او دوباره چنان حرف می‌زد که گویی خیالش بسیار راحت است.

«رئیس کجا؟»

«حُب، رئیس دانشگاه. به من شغل استادی داده‌اند. توی دانشکده یک کرسی به من داده‌اند. حالا دیگر می‌توانم به وطن برگردم.»
 د. زیر خنده زد، دست خودش نبود؛ اما در پس خنده او نفرت بود. پس این قرار بود که تمدن آینده باشد، دانش‌پژوهی آینده باشد... بعد گفت: «پس به این ترتیب خیالم راحت می‌شود، که اگر تو را بکشم، در واقع پرفسور ک. را کشته‌ام.» تصویر زشتی از یک عالم پر از شاعران، موسیقی‌دانان، استادان، و هنرمندان در ذهنش ترسیم شد - که عینک‌های دوره‌فلزی و چشم‌های صورتی و ذهن‌های خیانتکار داشتند - یعنی یک جهان کهنه و درب‌وداغان که به نسل جوان درس خیانت و وابستگی را تعلیم می‌داد. د. هفت‌تیر متعلق به دبیر سفارت را بیرون کشید. بعد گفت: «توی این فکر هستم که چه کسی را به جای تو استخدام می‌کنند.» منتها خودش می‌دانست که آن‌ها صدها نفر را دارند تا از میانشان یکی را انتخاب کنند.

«با هفت‌تیر بازی نکن. خطرناک است.»

د. گفت: «اگر در وطن بودی، یک دادگاه نظامی تو را محاکمه و محکوم می‌کرد. چرا فکر می‌کنی در این جا باید نجات پیدا کنی؟»
 آقای ک. گفت: «تو داری شوخی می‌کنی.» و کوشید که بخندد.
 د. خشاب هفت‌تیر را باز کرد: دو گلوله در آن بود.

آقای ک. سراسیمه گفت: «تو گفتی اگر من دختر را نکشته باشم،

آسنیی به من نمی‌رسد...»

«حُب؟» و بعد خشاب را بست.

«من او را نکشتم. فقط به ماری تلفن کردم...»

«ماری؟ آه بله، مدیره هتل. ادامه بده.»

«آه. به من گفت این کار را بکنم. او از سفارت به من تلفن کرد و گفت

‘فقط به ماری بگو - هر کاری که می‌توانی بکن.’»

«و تو نمی‌دانستی که معنی این حرف چیست؟»

«معنی دقیق آن را نمی‌دانستم. آخر از کجا می‌دانستم؟ فقط همین قدر می‌دانستم که ماری نقشه‌ای در سر دارد... که تو را از این جا اخراج کنند. او اصلاً نمی‌خواست قضیه مثل یک قتل جلوه کند. قضیه وقتی رو آمد که پلیس‌ها دفتر خاطرات دختر را خواندند... این طوری همه چیز با هم جور شد. توی دفترچه نوشته بود که تو می‌خواهی او را با خودت ببری.»

د. گفت: «تو اطلاعات زیادی داری.»

آقای ک. گفت: «ماری این‌ها را به من گفت - البته بعداً گفت. همه چیز مثل یک الهام غیبی بر او معلوم شد. او می‌خواست یک سرقت را صحنه‌سازی کند؛ و بعد آن دختر، می‌دانی - دختر پررویی بود. ماری فقط می‌خواست او را بترساند - و بعد عصبانی شد. او خیلی عصبی است، و نمی‌تواند خودش را مهار کند. اصلاً نمی‌تواند مهار کند.» در این جا یک بار دیگر همان لبخند را امتحان کرد. بعد گفت: «این‌که فقط یک دختر از هزاران بود. در وطن که هر روز دخترها می‌میرند. جنگ است.» چیزی در چهره د. باعث شد که به سرعت اضافه کند: «یعنی این چیزی بود که ماری می‌گفت.»

«حُب تو چه جوابی به او دادی؟»

«من خودم مخالف این قضیه بودم.»

«قبل از آن‌که دختر بمیرد - تو مخالف قضیه بودی؟»

«بله. نه، نه، منظورم این است... بعداً مخالفت کردم. وقتی که دیدم

دختر مرده است.»

د. گفت: «داری دروغ می‌گویی. تو از همان ابتدا از همه چیز خبر داشتی.»

«قسم می‌خورم من آن‌جا نبودم...»

«بله، حرفت را باور می‌کنم. تو جگرش را نداشتی. کار را به ماری سپرده بودند که تمام بکند.»

«کسی که دنبالش می‌گرددی ماری است.»

د. گفت: «خوشم نمی‌آید زن‌ها را بکشم. منتها او هم به کیفر می‌رسد، وقتی که تو را مرده پیدا بکنند... ماری به فکر و خیال می‌افتد... به صداها گوش می‌دهد... از این گذشته، من فقط دوتا گلوله دارم، و نمی‌دانم چطور گلوله‌های بیشتری به دست بیاورم.» بعد ضامن هفت‌تیر را آزاد کرد.

مرد کوچک‌اندام و خاکستری‌رنگ چنان که بخواهد خود را متقاعد کند فریاد کشید: «این‌جا انگلستان است.» و تقلا کرد که سرپا بایستد و در این بین به یک کتاب برخورد کرد و آن را از روی قفسه به پایین انداخت. کتاب از هم گشوده شد و روی کاناپه افتاد. کتاب کوچکی از شعرهای مذهبی بود که کلمه «خدا» را در آن به حروف درشت چاپ کرده بودند. بی‌شک این‌جا انگلستان بود. انگلستان همان کاناپه بود، سطل آشغال ساخته شده از گل‌های چایی قدیمی بود، نقشه قاب‌گرفته و بالشتک روی کاناپه بود: اثر محیط بیگانه آستین د. را کشید، و او را واداشت که دست بردارد. د. با عصبانیت گفت: «از روی آن کاناپه بلند شو.»

آقای ک. با بدنی لرزان بلند شد و گفت: «تو می‌گذاری من از این‌جا

بروم.»

سالیان سال زندگی دانشگاهی. ممکن است از شخص قاضی خوبی بسازد: منتها شخص را مأمور اعدام خوبی نمی‌کند.

آقای ک. تضرع‌کنان گفت: «چرا ل. را نمی‌کشی؟»

«یک روز می‌رسد که حساب ل. را برسم. اما او از گروه ما نیست.»
 تمایز واقعی بود: آدم نمی‌توانست همان غضب را نسبت به یک شیئی
 عتیقه احساس بکند.

آقای ک. با حالتی ملتئم دست‌های مرکب‌آلوده خود را دراز کرد، و
 گفت: «اگر از اوضاع من خبر داشتی سرزنشم نمی‌کردی. آن زندگی که من
 گذرانده‌ام. دیگران راجع به بردگی فقط چیز می‌نویسند.» بعد به گریه افتاد
 و گفت: «تو دلت برای آن دختر می‌سوزد، اما این من هستم، این من هستم
 که...» زیانش بند آمد.

د. گفت: «از آن در برو تو.» حمام از بیرون دیده نمی‌شد. هواکش
 داشت اما پنجره نداشت. دستی که هفت تیر در آن بود از هراسی
 قریب‌الوقوع می‌لرزید. آن‌ها او را آزار داده بودند... حالا نوبت او بود،
 متها ترس داشت برمی‌گشت - ترس از این‌که سایر مردم درد بکشند،
 ترس از بابت زندگی آن‌ها، و نوسیدی‌های فردی آن‌ها. د. هم مانند یک
 نویسنده خلاق به لعن همدردی دایم با دیگران دچار شده بود... د. گفت:
 «راه بیفت. زود باش.» و آقای ک. لنگ‌لنگان به عقب رفت. د. ذهن خود را
 به جستجوی یک لطفه سنگدلانه زیرورو کرد - «در این‌جا دیوار قبرستان
 نداریم...» اما لطفه در ذهنش خاموش شد. آدم فقط قادر است راجع به
 مرگ خودش شوخی بکند. مرگ مردم دیگر امر مهمی است.

آقای ک. گفت: «آن دختر زندگی مرا از سر نگذرانده بود... پنجاه و پنج
 سال زندگی مشقت‌بار... و این‌که فقط شش ماه دیگر از عمرم باقی مانده،
 و هیچ امید هم نیست.»

د. کوشید که به حرف‌های او گوش ندهد، و در هر حال چیزی هم
 نفهمید. به دنبال آقای ک. رفت و هفت تیر را با انزجار نشانه گرفت.

«اگر فقط شش ماه از عمرت باقی مانده، پس لابد دلت می‌خواهد که

دیگر راحت شوی...» عینک از روی بینی آقای ک. به پایین افتاد و شکست. آقای ک. با حق‌هق گفت: «احترام. من همیشه در خیالم تصور روزی را می‌کردم که... دانشگاه.» حالا آقای ک. در حمام بود، و به جایی که گمان می‌کرد د. ایستاده است با چشمان کم‌سویش نگاه می‌کرد، و به طرف دستشویی عقب عقب می‌رفت و گفت: «او بعد دکتر گفت که فقط شش ماه...» بعد مانند سگی که درد اندوه‌باری بکشد واقی کرد و گفت: «در فلاکت می‌میرم... با آن یارو احمق در خیابان آکسفورد... Bona Bona Matina, Matina سرما... شوفازی که هرگز روشن نیست.» آقای ک. داشت پرت ویلا می‌گفت. هر چیزی که سر زبانش می‌آمد می‌گفت انگار فکر می‌کرد تا زمانی که حرف می‌زند در امان خواهد بود؛ و هر کلمه‌ای که از آن ذهن معذب و تلخ‌کام پدیدار می‌شد به ناگزیر نشانی از آن دفتر کوچک، اتاق تنگ، شوفاز سرد و پوستر روی دیوار با عبارت: «Un famil gentilbono» داشت.

آقای ک. ادامه داد: «یارو پیرمرد با کفش‌های پاشنه لاستیکی پشت اتاق می‌خزد و گوش می‌ایستد... بعد مرا تویخ می‌کند... ناچار می‌شوم که به زبان انتره‌ناتیونو پوزش بخوام... در غیر آن صورت جریمه می‌شوم... یعنی یک هفته باید قید می‌گار را بزنم.» با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد جان می‌گرفت: محکوم نمی‌بایست دل و جرأت پیدا می‌کرد. او باید دیرزمانی پیش‌تر از صدور حکم قاضی می‌مرد. د. گفت: «بس است.» سر آقای ک. مانند سر یک لاک‌پشت چرخید. چشمان کم‌سویش جهت ایستادن د. را عوضی گرفته بود. آقای ک. گفت: «نباید مرا سرزنش کنی... شش ماه در وطن... استاد دانشگاه...» د. چشمانش را بست و ماشه را کشید: صدای شلیک و تکان شدید هفت‌تیر او را شگفت‌زده کرد: صدای شکستن شیشه آمد، و از یک جایی صدای زنگ نواخته شد.

د. چشمانش را گشود: تیرش به خطا رفته بود: قطعاً تیرش می‌بایست به خطا برود. آینه دستشویی می‌ساتی متر آن طرف‌تر از سر پیر آقای ک. شکسته شده بود. آقای ک. سرپا ایستاده بود و پلک‌هایش را به هم می‌زد، و چهره‌اش نشان می‌داد که گیج شده است... کسی داشت بر در آپارتمان می‌کوبید. یک تیر به هدر رفته بود.

د. گفت: «تکان نخور. صدایت درنیاید. من دو بار تیرم به خطا نمی‌رود.» و در را بست. دوباره پای کاناپه تنها ایستاده بود و به صدای درزدن گوش می‌داد. اگر پلیس پشت در بود با یک گلوله‌ای که برایش مانده بود چه کار می‌توانست بکند؟ یک بار دیگر در همه جا سکوت افتاد. کتاب کوچک روی کاناپه گشوده شده افتاده بود:

خدا در پرتو خورشید است،

آن‌جا که پروانه‌ها پرسه می‌زنند،

خدا در نور شمعی است،

که در خانه‌تور روشن است.

این شعر سست مانند مهر بر ذهنش اثر گذاشت؛ او به خدا اعتقاد نداشت، و خانه‌ای نیز نداشت: مانند اوراد یک قبیله وحشی بود که حتی بر متمدن‌ترین ناظر نیز اثر می‌گذاشت. باز هم صدای کوبیدن بر در برخاست و بعد دوباره زنگ اخبار نواخته شد. شاید یکی از دوستان صاحب‌خانه، یا خود صاحب‌خانه بود؟ نه، صاحب‌خانه نبود او حتماً کلید داشت. به یقین پلیس آمده بود.

د. هفت تیر به دست، پاورچین در اتاق قدم برداشت. همان‌طور که قبلاً تیغ خودتراشی را فراموش کرده بود، اکنون نیز هفت تیر را از یاد برده بود. همچون مردی محکوم به نابودی در را گشود. رز پشت در بود.

د. آرام گفت: «البته. من فراموش کردم. خودم نشانی را به تو دادم، مگر

نه؟» از بالای شانه دختر به پشت سر او نگاه کرد گویی انتظار داشت که در آن جا پلیس - یا فورس را ببیند.

دختر گفت: «من آمده‌ام که حرف فوت را به تو بگویم.»
«آه بله، بله.»

دختر گفت: «کار تند و حادی که از تو سر زده؟»
«نه.»

«پس این هفت تیر چیست؟»

«گمان کردم که پلیس پشت در است.»

آن‌ها به داخل آپارتمان آمدند و در ورودی را بستند. د. به حمام چشم داشت: دیگر فایده‌ای نداشت، اکنون می‌دانست که دیگر هرگز به سوی کسی شلیک نمی‌کند. ممکن است که قاضی خوبی باشد، متها هرگز مأمور اعدام خوبی نمی‌شد. جنگ آدم را خشن می‌کرد اما نه تا آن حد که کسی را بکشد: او نیز مانند یک پرندۀ آلباتراس مرده، خطابه‌های درس رمانس، یعنی سرود رولاند، دست‌نوشته برون، را بر دوش خود می‌کشید.
دختر گفت: «وای خدا - چقدر قیافه‌ات عجیب شده! جوان‌تر نشان می‌دهی.»

«سیلم را...»

«البته. اما سیلم به تو می‌آید.»

د. با بی‌صبری گفت: «فورت چه گفت؟»

«آن‌ها قرارداد را امضا کرده‌اند.»

«اما این‌که خلاف قانون کشور خودتان است.»

«آن‌ها قرارداد را با خود ل. امضا نکرده‌اند. همیشه می‌توان کلاه

شرعی دست‌وپا کرد. ذغال‌سنگ از راه هلند می‌رود...»

د. احساس می‌کرد که به کلی بازی را باخته است؛ حتی این قدر از

دستش بر نمی آمد که به یک خائن تیر بیندازد. دختر گفت: «تو باید از این جا بروی. قبل از این که پلیس پدایت بکنند.» د. روی کاناپه نشست در حالی که هفت تیر بین زانوانش آویزان بود. بعد گفت: «فوریس هم امضا کرد؟»

دختر گفت: «نمی شود او را سرزنش کرد.» د. یک بار دیگر خارخار عجیب حسادت را احساس کرد. دختر ادامه داد: «او این کار را دوست نداشت.»
«چرا؟»

دختر گفت: «می دانی، از جهاتی انسان درستکاری است. هوا پس است می توان به او اعتماد کرد.»

د. اندیشناک گفت: «یک تیر دیگر در ترکش دارم.»
دختر با لحنی ترس خورده گفت: «منظورت چیست؟» و به هفت تیر نگاه کرد.

د. گفت: «آه، منظورم این بود. معدنچی ها را می گویم. اتحادیه های کارگری را. اگر آن ها بدانند که این قرارداد واقعاً به چه معناست، یعنی ممکن نیست که...؟»
«که چی؟»

«این که یک کاری بکنند.»

دختر گفت: «چه کاری از دست آن ها برمی آید؟ تو از اوضاع این جا خبر نداری. هرگز یک روستای محل سکونت معدنچی ها را وقتی که معادن تعطیل شده اند ندیده ای. تو در یک انقلاب زندگی کرده ای - بیش از اندازه شعار و سروصدا و تکان دادن پرچم ها را تجربه کرده ای. همراه پدرم که با خانواده سلطنتی به بازدید یکی از آن محل ها رفته بود، آن جا را دیده ام. معدنچی ها دیگر روحیه ندارند.»

«پس تو نگران حال معدنچی‌ها هستی؟»
 دختر گفت: «البته که نگران هستم. مگر پدر بزرگ خودم یک...»
 «در آن‌جا از کارگران کسی را می‌شناسی؟»
 دختر گفت: «پرستار پیر من آن‌جا زندگی می‌کند. او با یک معدنچی
 ازدواج کرد. متها پدرم به او حقوق بازنشستگی می‌دهد. اوضاع او به بدی
 وضع دیگران نیست.»

«برای شروع کار هر کسی به درد می‌خورد.»
 «تو از قضیه سردر نمی‌آوری. نمی‌توانی آن‌جا راه بیفتی و سخنرانی
 بکنی. به محض این‌که این کار را بکنی به زندان می‌افتی. تو تحت تعقیب
 هستی.»

«با این حال نمی‌خواهم دست بکشم.»
 «گوش بده. ما می‌توانیم تو را یک جور از این کشور مخفیانه خارج
 کنیم. پول کار را راه می‌اندازد. از یکی از بندرهای کوچک. مثلاً از
 سوانزی...»

د. سرش را بلند کرد و به دقت به او نگریست و گفت: «تو همین را
 می‌خواهی؟»

«می‌دانم منظورت چیست. اما من می‌خواهم که یک مرد زنده را
 دوست داشته باشم. نه کسی را که مرده یا به زندان افتاده. اگر بمیری
 بیشتر از یک ماه عاشقت باقی نمی‌مانم. من از آن آدم‌ها نیستم که
 همین‌طور عاشق بمانم. به کسی که نیمه وفادار نمی‌مانم. مثل تو نیستم.»
 د. از روی حواس‌پرتی با هفت‌تیر بازی می‌کرد. دختر گفت: «آن را به من
 بده... تحملش را ندارم...»

د. بی‌یک کلمه حرف هفت‌تیر را به دختر داد. این اولین کاری بود که از
 روی اعتماد می‌کرد. دختر گفت: «وای خدا! هفت‌تیر بو می‌دهد. سن

فهمیدم که یک جای کار خراب است. تو از هفت تیر استفاده کرده‌ای.
کسی را کشته‌ای...»

«نه. سعی کردم کسی را بکشم، اما این کار از من بر نمی‌آید. به گمانم که
یک بُزدل هستم. تنها چیزی که با تیر زدم آینه بود. به این می‌گویند
بدیاری، مگر نه؟»

«درست قبل از این که من زنگ بزنم تیراندازی کردی؟»
د. گفت: «بله.»

«من یک صدایی شنیدم. گمان کردم که صدای اگزوز یک اتومبیل
است.»

د. گفت: «خوشبختانه در این جا کسی با صدای واقعی گلوله آشنا
نیست.»

«پس این یارو کجا هست؟»
«آن جا است.»

دختر در حمام را گشود. آقای ک. لابد سخت مشغول استراق سمع
بوده؛ چون که به روی زانو به داخل اتاق افتاد. د. با دلتنگی گفت: «این
پرفسور ک. است.» بعد آقای ک. به جلو افتاد و با پاهای از هم جدا روی
کف اتاق نقش بست. د. گفت: «یارو غش کرده.» دختر با انزجار بالای سر
آقای ک. ایستاد و گفت: «مطمئن هستی که تیرت به خطا رفت؟»
«بله، تیرم که خطا رفت.»

دختر گفت: «اما این که مرده. هر آدم احمقی این را می‌فهمد.»

آقای ک. را با احتیاط روی کاناپه خواباندند: کتاب مذهبی بغل گوش او قرار داشت. «خدا در نور شمعی است، که در خانه تو روشن است.» آدم بسیار بی‌اهمیتی نشان می‌داد بخصوص با آن اثر سرخی که عینک روی قوس بینی اش حک کرده بود. د. گفت: «دکتر به او گفته بود که فقط شش ماه از عمرش باقی مانده. او از این می‌ترسید که ناگهان بمیرد و هنوز در حال تدریس زبان اتتره‌ناتیونو باشد. یارو ساعتی دو شیلینگ به او دستمزد می‌داد.»

«حالا چه کار کنیم؟»

«او اتفاقی مرد.»

«او مرد چونکه تو به طرفش شلیک کردی - به این می‌شود گفت قتل.»

«به معنای فنی کلمه، قتل؟»

«بله.»

«با این شد دو تا قتل. دوست دارم برای تنوع هم که شده به خاطر یک

قتل از پیش طراحی شده بازداشت بشوم.»

دختر گفت: «هر وقت قضیه مربوط به خودت می‌شود شوخی می‌کنی.»

«واقعاً؟»

دختر باز هم از بابت چیزی عصبانی شده بود. وقتی که عصبانی

می‌شد عین یک بچه می‌شد که برخلاف دستور و استدلال پا به زمین

بکوبد و از کرره دربرود. د. می‌توانست محبت فراوانی به او احساس کند

چونکه او جای دختر خودش بود. دختر از او عشق پرشور تقاضا نمی‌کرد.

دختر گفت: «همین طور آن‌جا نیست انگار که چیزی اتفاق نیفتاده. حالا با

این چه کار کنیم؟»

د. با ملایمت گفت: «در باره آن فکر کرده‌ام. امشب شنبه شب است. زنی که صاحب این آپارتمان است یک یادداشت روی در گذاشته که تا روز دوشنبه شیر نمی‌خواهد. این به معنای آن است که زودتر از فردا شب بر نمی‌گردد. این به من بیست و چهار ساعت وقت می‌دهد. اگر همین حالا سوار قطار بشوم فردا صبح به منطقه معدن‌ها می‌رسم، مگر نه؟»

دختر گفت: «پلیس در ایستگاه راه آهن تو را بازداشت می‌کند. همین حالا هم تحت تعقیب هستی.» بعد با عصبانیت افزود: «از این گذشته، این کار وقت تلف کردن است. به تو که گفتم آن‌ها دیگر روحیه ندارند. فقط زنده‌اند، همین و بس. من در آنجا متولد شده‌ام. با آنجا آشنا هستم.»

«به امتحانش می‌ارزد.»

دختر گفت: «من حرفی ندارم که تو بمیری. اما نمی‌توانم مردنت را تحمل کنم.» دختر اصلاً خجالت نمی‌کشید - بدون هیچ خویشتن‌داری عمل می‌کرد و حرف می‌زد. د. او را به یاد آورد که کلوچه در دست بر سکوی مه‌گرفته پیش می‌آمد. غیرممکن بود که آدم به نوعی به او عشق نورزد. از همه چیز گذشته، در یک چیز با هم اشتراک داشتند. هر دوی آن‌ها را آزار داده بودند، و هر دو با خشوتی که به آن‌ها تعلق نداشت بر گذشته متفعل خود شوریده بودند. دختر گفت: «اگر مثل داستان‌ها بگویم - این کار را محض خاطر من نکن - فایده‌ای ندارد. این را می‌دانم.»

د. گفت: «من به خاطر تو هر کاری می‌کنم.»

دختر گفت: «وای خدا! دیگر تظاهر نکن. همان‌طور راستگو باش. به خاطر همین است که عاشقت شده‌ام - به خاطر اعصاب، عقده ادیب و غیره.»

«من تظاهر نمی‌کنم.» و او را در آغوش کشید؛ این بار احساس ناکامی نمی‌کرد: همه چیز موجود بود غیر از شهوت. د. قادر نبود شهوت را

احساس کند. چنان بود که انگار برای خاطر مردمش خود را خواجه کرده باشد. هر عاشقی به شیوه خودش یک فیلسوف بود: طبیعت آنها را این طور بار می آورد. عاشق ناچار است به جهان و به ارزش زادن اعتقاد داشته باشد. حتی روش های جلوگیری از آبستنی آن را تغییر نمی داد. عمل شهوانی همچنان عملی از روی اعتقاد بود، و او اعتقادش را از دست داده بود.

دختر دیگر عصبانی نبود و با لحنی غمگانه گفت: «به سر زنت چه آمد؟»

«آنها او را اشتباهی تیرباران کردند.»

دختر گفت: «چطور این اتفاق افتاد؟»

«آنها او را اشتباهاً به جای یک مرد به گروگان گرفتند. صدها گروگان داشتند. لابد همه آنها به چشم زندان بانها مثل هم بودند.» د. اندیشید که آیا این عشق و ورزیدن زبانی به یک همسر مرده و وجود یک مرد مرده بر روی کاناپه به نظر مردم آرام و صلح جو عجیب جلوه نمی کند. در هر حال، قضیه خیلی موفقیت آمیز نبود. بوسه خیلی چیزها را بر ملا می کند... بوسه را سخت تر می توان جعل کرد تا لحن صدا را. لبها وقتی که بر هم فشرده می شوند مفهوم بی متناهی را ابراز می کنند.

دختر گفت: «برای من عجیب است. این که آدم یک مرده را دوست بدارد.»

«خیلی از مردم همین طور هستند. مادرت...»

دختر گفت: «من که مادرم را دوست ندارم. من بچه حرام زاده هستم. البته با ازدواج والدینم تولدم شرعی شد. نباید مهم باشد، اما به نحوی عجیب آدم از تصور این که حتی در آن موقع کسی او را نمی خواسته احساس رنجش و انزجار می کند.»

امکان نداشت بگویی کدام احساس از عشق حکایت دارد و کدام از ترخم. یک بار دیگر در کنار آقای ک، همدیگر را در آغوش کشیدند. د. از روی شانه چپ دختر چشمان باز آقای ک، را دید و دختر را رها کرد و گفت: «فایده‌ای ندارد. به درد تو نمی‌خورم. دیگر از مردانگی افتاده‌ام. شاید یک روز که کشتارها به پایان برسد...»

دختر گفت: «عزیزم، من از این بابت حرفی ندارم... تا زمانی که تو زنده باشی.» این حرف در آن شرایط گواهی بزرگی بود.

«بهتر است که دیگر بروی. وقتی بیرون می‌روی مواظب باش کسی تو را نبیند؛ و در محدوده یک مایلی این‌جا تا کسی سوار نشو.»

«تو چه کار می‌کنی؟»

«از کدام ایستگاه باید بروم؟»

دختر گفت: «حدود نیمه شب یک قطار از ایستگاه یوستون می‌رود... خدا می‌داند که صبح روز یکشنبه ساعت چند به آن‌جا می‌رسد... تو باید لباس‌هایت را عوض کنی... در هر حال، آن‌ها تو را می‌شناسند.»

«تراشیدن سیل که قیافه‌ام را عوض کرد.»

دختر گفت: «جای زخم که هنوز روی صورتت است. یک لحظه صبر کن.» و هنگامی که د. کوشید حرف بزند دختر در حرف او دوید و گفت: «من می‌روم. می‌خواهم که عاقل باشم، همان کاری را بکنم که تو می‌گویی و می‌گذارم هر جا که می‌خواهی بروی. عاقل نبودن فایده‌ای ندارد. اما یک دقیقه صبر کن.» بعد به حمام رفت؛ و در این بین روی عینک آقای ک، پا گذاشت و آن را خرد کرد. دختر به سرعت برگشت و گفت: «خدا را شکر، یارو صاحب‌خانه زن دقیقی است.» در دست‌هایش قدری پنبه و چند چسب زخم بود و گفت: «تکان نخور. از این به بعد کسی جای زخم را نخواهد دید. مثل این‌که روی صورتت کورک زده باشد.» سپس تکه پنبه را

روی چانه‌اش قرار داد و با یک تکه چسب زخم آن را سر جایش ثابت کرد.

«اما این را که روی جای زخم نچسبانندی.»

دختر گفت: «کلک در همین جاست. چسب را روی زخم چسبانده‌ام و پنبه را درست روی گونه‌ات. هیچ‌کس نمی‌فهمد که تو چیزی را رو چانه‌ات مخفی کرده‌ای.» بعد سرد را میان دست‌هایش گرفت و گفت: «از من هم یک مأمور معتمد خوب درمی‌آید، این‌طور نیست؟»

«تو بهتر از آن هستی که یک مأمور معتمد باشی. هیچ‌کس به مأموران معتمد اعتماد نمی‌کند.» ناگاه احساس عظیم سپاس‌گزاری او را دربرگرفت؛ این‌که در این دنیای جنگ‌زده و کج‌ومعوج و غیرمطمئن قادر بود به غیر از خودش به کس دیگری نیز اعتماد بکند. مثل آن بود که در تنهایی وحشتناک یک بیابان برهوت به همراهی برخورد.

د. گفت: «عزیزم، عشق من چندان به درد کسی نمی‌خورد - با این حال هر چه از آن باقی مانده از آن تو است.» منتها در همان حال که این کلمات بر زبانش جاری می‌شد کشش مدام و دردآوری را احساس کرد که او را با گور پیوند می‌داد.

دختر به ملایمت انگار که به زبانی عاشقانه سخن بگوید گفت: «تو یک شانس آورده‌ای. زبان انگلیسی‌ات خوب است - اما خیلی ادبی حرف می‌زنی. و لهجه‌ات گاهی عجیب می‌شود - اما چیزی که تو را لو می‌دهد کتاب‌هایی است که خوانده‌ای. سعی کن فراموش کنی که استاد زبان‌های رمانس بوده‌ای.» و دوباره دستش را دراز کرد که بر صورت او بگذارد که زنگ در به صدا درآمد.

در میانه‌اتاق زنانه بی‌حرکت ایستادند: مانند افسانه‌ای بود که در آن مرگ رشته عشق را از هم می‌گسیخت. زنگ در دوباره به صدا درآمد.

د. گفت: «جایی نیست که تو مخفی بشوی؟» البته جایی برای پنهان شدن وجود نداشت. بعد ادامه داد: «اگر پلیس باشد باید یک‌راست مرا متهم بکنی. من نمی‌گذارم پای تو به این ماجرا کشیده شود.»
«فایده‌اش چیست؟»

«برو در را باز کن.» و شانه‌های آقای ک. را گرفت و او را چنان که روبه دیوار بشود برگرداند، روانداز تخت را دور او پیچید. آقای ک. در سایه قرار داشت، و آدم نمی‌توانست به راحتی چشمان گشوده او را ببیند: به آسانی ممکن بود که بیننده خواب بودن او را باور کند. د. صدای باز شدن در را شنید: صدایی گفت: «ببخشید. اسم من فورسکو است.»

غریبه با حالتی حاکی از کمروبی و چون کسی که راه را از قبل می‌داند وارد شد: مردی در اواخر سال‌های جوانی بود که موهای سرش تا حدی ریخته بود و یک جلیقه چهار دکمه بر تن داشت. رز کوشید که راه او را سد کند و گفت: «خُب؟» یارو با خوش مشربی کم‌مایه‌ای تکرار کرد:
«فورسکو.»

«اصلاً بینم تو کی هستی؟»

یارو پلک‌زنان آن‌ها را نگاه کرد. کلاه به سر نداشت و کت نپوشیده بود. گفت: «من طبقه بالا زندگی می‌کنم. امیلی - یعنی خانم گلوور - این‌جا نیست؟»

د. گفت: «او تعطیلات آخر هفته را به مسافرت رفته.»

یارو گفت: «می‌دانستم که قرار است برود - اما وقتی که چراغ را روشن دیدم... وای خدا، آن دیگر چیست؟»

رز گفت: «آن همان‌طور که خودت به درستی حدس زدی جک است.»

جک او ترام.

«حالش بد است؟»

«حالش بعداً بد می‌شود - غش کرده. ما یک مهمانی راه انداخته‌ایم.»

مرد گفت: «چقدر عجیب است. یعنی امیلی - خانم گلوور»

رزگفت: «بگو امیلی. ما همه مان این جا با هم دوست هستیم.»

«امیلی هیچ وقت مهمانی نمی‌گیرد.»

«او آپارتمان را به ما قرض داد.»

«بله. بله. متوجه هستم.»

«یک نوشیدنی میل دارید؟»

د. با خود اندیشید که این دیگر زیاده‌روی است: این آپارتمان که عرضه‌کننده همه نعمت‌ها نیست؛ ما ممکن است کشتی شکسته باشیم، اما این دیگر بازی کشتی‌شکستگان بچه‌مدرسه‌ای‌ها نیست که در وقت مناسب آنچه را [رایسون] کروزونه بخوراند سر موقع به او بدهند.

فورتسکو گفت: «نه، متشکرم. در واقع من هرگز چیزی نمی‌نوشم.»

«اما این که نمی‌شود. آدم بدون آشامیدن زنده نمی‌ماند.»

«آب. البته آب می‌نوشم.»

«که این طور.»

«بله، بدون شک.» بعد دوباره با آشفتگی به جسد روی تخت و به د. که

مانند یک نگهبان در کنار آن ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «صورت‌تان را

زخمی کرده‌اید.»

«بله.» و سکوت فروافتاد: سکوت مهم‌ترین پدیده در آن جا بود، مثل

عزیزترین مهمان که مهمانان دیگر را از رو می‌برد. فورتسکو گفت: «خُب،

من دیگر بروم.»

رزگفت: «لازم است که بروید؟»

«خُب، واقعاً نه. نمی‌خواهم مزاحم مهمانی شما بشوم.» بعد به دوروبر

نگاه کرد تا بطری‌ها و لیوان‌ها را ببیند. در این اتاق چیزهایی وجود داشت

که مسلماً او قادر نبود همزمان کند. اما حقیقت وحشتناک از حدود سوءظن او خارج بود؛ در دنیای او وحشت راه نداشت. مرد گفت: «امیلی به من نگفته بود...»

«انگار با امیلی زیاد رفت و آمد داری.»

مرد سرخ شد و گفت: «ما دوستان خوبی هستیم. هر دو ما جزو گروه هستیم.»

«چی هستید؟»

«عضو گروه آکسفورد.»

رز گفت: «آه بله. خیر دارم - مهمانی‌های خانگی، هتل براون، کراو بورو...» رز نام تعدادی انجمن را قطار کرد که د. نمی‌شناخت و با خود گفت: «یعنی به سرش زده؟»

صورت فورسکو گل انداخت. چهره جوان پیر او مانند پرده سفید و عریضی بود که فقط می‌شد فیلم‌های خانوادگی به‌دقت انتخاب و سانسور شده را روی آن نمایش داد. یارو گفت: «شما هم جزو گروه هستید؟»

«نه. این کار مناسب حال من نیست.»

فورسکو دوباره به درون اتاق برگشت و به کاناپه نزدیک شد؛ رفتارش سیال مانند مایع بود؛ آدم باید مواظب می‌بود که گفتگو چگونه انجام می‌شود، در غیر این صورت گفتگوها در همه‌جا پخش ویلا می‌شد. مرد گفت: «باید عضویت گروه را امتحان کنید. ما همه نوع آدم داریم - کاسب‌کار، خوانندگان سیاه‌پوست - حتی زمانی معاون وزیر تجارت خارجی عضو گروه ما بود؛ و البته فرانکی همیشه آن‌جاست.» حالا دیگر تقریباً بالای کاناپه رسیده بود و مشتاقانه توضیح می‌داد: «گروه ما با مذهب سروکار دارد - اما کار آن دارای جنبه عملی است. کمک می‌کند که با

دیگران راه بیایی - چون که احساس خوبی به مردم پیدا می‌کنی. ما در نروژ موفقیت بزرگی به دست آورده‌ایم.»

رز گفت: «خیلی خوب است» و کوشید که مسیر حرکت او را تغییر دهد.

مرد که با چشم‌های ورقلمبیده خود به سر آقای کد نگاه می‌کرد، گفت: «اگر از زندگی‌ات راضی نیستی - می‌دانید که منظورم چیست - هیچ چیز اوضاع را بهتر نمی‌کند... مگر مشارکت در یک مهمانی خانگی. آدم‌های دیگر با تو همدردی می‌کنند. آن‌ها خودشان هم این را از سر گذرانده‌اند.» بعد کمی به جلو خم شد و گفت: «او واقعاً حالتش بد است... شما مطمئن هستید؟»

د. به دل گفت که این جا کشور عجیبی است. جنگ داخلی هرگز چیزی عجیب‌تر از صلح عرضه نمی‌کند. در جنگ زندگی ساده می‌شود - آدم خودش را بابت درآمیختن با زبان‌های خارجی یا تفاهم با دیگران نگران نمی‌کند: فقط نگران وعده بعدی غذا و پناه گرفتن در برابر انفجار می‌شود. فور تسکو گفت: «اگر استفراغ بکند، حالتش بهتر نمی‌شود؟»

رز گفت: «نه، همین‌طور که هست برای او بهتر است - این‌که دراز بکشد.»

مرد با بردباری گفت: «البته من راجع به این چیزها زیاد نمی‌دانم. منظورم مهمانی است. به گمانم ظرفیت زیادی برای مشروب نداشته. نباید این کار را بکند. برایش خوب نیست. بخصوص که سنی از او گذشته. مرا ببخشید. اگر که دوست خوبی برای شما...»

رز گفت: «مسئله‌ای نیست.» د. به دل گفت: یعنی این یارو نمی‌خواهد برود؟ آدم باید داغ‌ترین قلب دنیا را می‌داشت تا از رفتار رز بیخ نزند. مرد گفت: «می‌دانم که حرف‌هایم بوی تعصب می‌دهد. در گروه ما یاد

می‌گیریم که پارسایی پیشه کنیم، آن هم به روشی عاقلانه. میل دارید با من به طبقه بالا بیایید... چای را دم کرده‌ام. می‌خواستم از امیلی دعوت...» بعد یکباره به جلو خم شد و گفت: «وای خدا، چشم‌هایش باز است...» د. با خود اندیشید، همه چیز تمام شد.

رز آهسته گفت: «شما فکر نمی‌کردید که او خواب است. مگر نه؟» تقریباً می‌شد آثار گمان و حشتناکی را دید که تا پشت چشم‌های مرد آمد و بعد دوباره به خاطر نبودن دلیل کافی محو شد. در دنیای آرام و کاذب او جایی برای قتل وجود نداشت. آن‌ها همان‌طور منتظر ماندند تا مرد چیزی بگوید: هیچ طرح و نقشه‌ای نداشتند. مرد بی‌چپه‌کنان گفت: «چقدر بد شد که حرف‌های مرا راجع به خودش شنید.»

رز به‌تندی و با عصبیت گفت: «آب کتری شما به‌زودی سر می‌رود و همه کف زمین را پر می‌کند.»

مرد به هر یک از آن‌ها نگاهی انداخت. یک جای کار خراب بود. گفت: «بله، آب کتری سر می‌رود. من نمی‌خواستم این‌جا بمانم.» بعد باز از یکی به دیگری نگاه کرد انگار که بخواهد خیال خود را آرام کند. یارو امشب رؤیاهای بدی می‌دید. «بله، دیگر باید بروم. شب خوش.»

آن‌ها مرد را در حالی که از پله‌های محوطه بالا می‌رفت و به ظلمت آشنا و اطمینان‌بخش پا می‌گذاشت نظاره کردند. یارو به بالای پله‌ها که رسید با دودلی برای آن‌ها دست تکان داد.

بخش سوم
آخرین تیر ترکش

سراسر منطقه روستایی در سرزمین آرام میدلند هنوز تاریک بود. ایستگاه کوچک و فرعی مانند چراغی پشت شیشه کدر مغازه‌ای روشن بود: چراغ‌های نفتی در کنار سالن انتظار عمومی روشن بودند، یک راهرو آهنی به سوی شعله چراغ نفتی که دود می‌کرد راه می‌برد، و بادی سرد بخار لکوموتیو را سوار بر پشت کرده بر سکو می‌پاشید. یکشنبه صبح بود.

بعد چراغ عقب قطار مانند یک حشره شب‌تاب حرکت کرد و ناگاه در یک تونل نامرئی خاموش شد. د. تنها بود و فقط یک باربر پیر در آنجا بود که از طرف گاری ائاثیه لنگ‌لنگان می‌آمد: سکو که از کنار یک چراغ شیب برمی‌داشت، به سوی برهوت رازآلودی از خطوط آهن پیش می‌رفت. جایی در آن نزدیکی‌ها یک خروس آواز سرداد، و چراغی که در فضا معلق بود از رنگ سرخ به رنگ سبز تغییر کرد.

د. صدایش را بلند کرد و گفت: «همین‌جا باید سوار قطار بندیچ بشوم؟»

باربر گفت: «بله، درست است.»

«خیلی باید منتظر بمانم؟»

«یک ساعت... اگر قطار سر وقت بیاید.»

د. لرزید و برای آن‌که خود را گرم کند بازوهایش را تکان داد و گفت:

«خیلی طول می‌کشد.»

باربر گفت: «غیر از این نمی شود توقع داشت. امروز یکشنبه است.»

«هیچ قطاری مستقیم به آنجا نمی رود؟»

«وقتی که در معدن ها کار می کردند یک قطار مستقیم به آنجا می رفت
— اما حالا دیگر کسی به بندبج نمی رود.»

د. گفت: «اینجا رستوران دارد؟»

باربر با تعجب گفت: «رستوران؟! بعد صورتش را نزدیک آورد و به او
زل زد و گفت: «چه کسی در ایستگاه ویلینگ رستوران لازم دارد؟»

«جایی هست که بنشینم؟»

باربر گفت: «اگر بخواهی در سالن انتظار را برایت باز می کنم. اما آنجا
سرد است. بهتر است که همین طور قدم بزنی.»

«مگر در آنجا بخاری نیست؟»

«خُب ممکن است خاموش شده باشد.» کلید بزرگی از جیبش درآورد
و در قهوه‌ای رنگی را گشود. یارو گفت: «خُب، خیلی هم بد نیست.» و
چراغ را روشن کرد. روی دیوارها عکس‌های رنگ‌ورورفته هتل‌ها و
تفرجگاه‌ها آویزان بود، چند نیمکت ثابت دورتادور دیوارها بود، به اضافه
دو یا سه صندلی سبک و یک میز بسیار بزرگ. از بخاری گرمای اندکی
— چون خاطوه‌ای از آتش — بیرون می زد. باربر ذغال‌دان فولادی گل‌ریخته‌دار
را برداشت و روی ذغال‌های نیمسوز رو به خاموشی مقدار زیادی
خاکه ذغال ریخت و گفت: «این طوری آتش خاموش نمی شود.»

د. گفت: «این میز دیگر برای چیست؟»

باربر با سوءظنی آشکار به او نگاه کرد و گفت: «برای این‌که پشت آن
بنشینند. چی فکر کردی؟»

«اما این نیمکت‌ها که از جایشان تکان نمی خورند.»

یارو گفت: «درست است. حرکت نمی کنند. گندش بزند، من بیست

سال است که این جا هستم و هرگز به این قضیه فکر نکردم. شما خارجی هستید؟»

«بله.»

«خارجی ها مردم دقیقی هستند.» با چهره ای عبوس به میز نگاه کرد و گفت: «اغلب اوقات مردم روی میز می نشینند.» از بیرون کسی فریاد زد و بعد همراه با صدای غرش ابری از بخار سفید ظاهر شد، چرخ های قطار بر ریل می کوبیدند و بعد از صدا افتادند، صدای یک سوت بلند شد و دوباره همه چیز خاموش شد. یارو گفت: «این قطار ساعت چهار و پنجاه و پنج دقیقه بود.»

«قطار سریع السیر بود؟»

«قطار سریع السیر باری بود.»

«به طرف معدن ها که نمی رفت؟»

«نه - به وول هامپتون می رفت. بارش مهمات است.»

د. بازوانش را صلیب کرد تا گرم شود و دور اتاق به آرامی به قدم زدن پرداخت. دود اندکی در بخاری راه افتاد. روی دیوار عکسی از یک اسکله تفریحی بود: یک آقا که کلاه قابلمه ای خاکستری به سر داشت و کت نورفولک پوشیده بود روی نرده ای تکیه داده بود و با خانمی که کلاه مصور به سر داشت و پیراهنی از پارچهٔ وال سفید پوشیده بود حرف می زد - چشم اندازی از چترهای آفتابی دیده می شد. د. احساس کرد که شادی عجیبی به او دست داده است. انگار که به کلی از دایرهٔ زمان بیرون رفته بود و با آن آقای کلاه به سر به تاریخ تعلق داشت: همهٔ کشاکش ها و خشونت ها پایان گرفته بود، جنگ ها با درد و رنج به سود این یا آن طرف خاتمه یافته بود. در تصویر یک ساختمان بزرگ گوتیک که روی آن نوشته شده بود «هتل میدلند» در آن سوی خط تراموا خودنمایی می کرد، و مجسمهٔ مردی

که به کت فراک سربی ملبس بود و یک دستشویی عمومی به چشم می خورد. باربری که خاکه ذغال را با انبر شکسته ای برهم می زد، گفت: «آه، آن عکس وول هامپتون است. سال ۱۹۰۲ در آن جا بودم.»

«به نظر می آید که جای شلوغی باشد.»

یارو گفت: «جای شلوغی که هست. و آن هتل - در تمام سرزمین های میدلند جایی بهتر از آن پیدا نمی کنی. سال ۱۹۰۲ یک مهمانی شام از طرف لژ در آن جا داشتیم. بادکنک ها. یک خانم آواز خواند. حمام بخار هم دارد.»

«غلط نکنم، هنوز دلت برای آن تنگ می شود.»

یارو گفت: «راستش نمی دانم. هر جایی یک نقلی دارد - من این جور به قضیه نگاه می کنم. البته توی کریسمس دلم برای نمایش پاتومیم تنگ می شود. تماشاخانه «وول هامپتون امپایر» باری پاتومیم اش شهرت دارد. منتها از طرف دیگر - این جا آدم سلامتش را حفظ می کند. و چیزهای زیادی از زندگی را می بیند.» همچنان خاکه ذغال را هم می زد.

«به گمانم این جا یک وقتی ایستگاه کاملاً مهمی بوده.»

«بله، وقتی که توی معدن ها کار بود. خود لرد بندپیچ توی همین سالن

منتظر قطار شده؛ و همین طور دخترشان - سرکار علییه خانم رز کالن.»

د. دریافت که با اشتیاق گوش می دهد، انگار که مرد جوان و عاشقی باشد. بعد گفت: «خانم کالن را دیده ای؟» در این موقع یک لکوموتیو از جایی روی برهوت خطوط آهن سوت کشید و لکوموتیو دیگری به سوت آن پاسخ داد، مانند یک سگ که در حومه شهر پارس کند و سگ های دیگر را فراخواند.

«بله ایشان را دیده ام. آخرین بار که این جا دیدم شان، تنها یک هفته قبل

از آن بود که ایشان در دربار به شاه و ملکه معرفی شوند.» این حرف د. را

غمگین کرد - از بابت زندگی اجتماعی گسترده‌ای که در اطراف دختر جریان داشت و او در آن هیچ نقشی نداشت. احساس کرد که مرد مطلقه‌ای است که فرزندش تحت سرپرستی کسی دیگر باشد - کسی که از او ثروتمندتر و تواناتر بود؛ و او می‌بایست از طریق مطبوعات شاهد پیشرفت یک غریبه باشد. د. دریافت که می‌خواهد آن دختر را تصاحب کند. دختر را روی سکوی ایستگاه یوستون به یاد آورد که گفته بود: «ما بدشانس هستیم. خداناشناس هستیم؛ و به همین خاطر دعا خواندن ما فایده‌ای ندارد. اگر به خدا اعتقاد داشتیم ذکر می‌خواندم و شمع روشن می‌کردم - و صدتا کار دیگر می‌کردم. حالا که این‌طور است، من فقط می‌توانم امیدوار باشم که مسئله‌ای پیش نیاید.» در تاکسی، بنا به تقاضای د.، دختر هفت تیر را به او پس داد و گفت: «محض رضای خدا مواظب باش. تو آدم احمقی هستی. دست‌نوشته برون در یادت باشد. تو رولاند نیستی. از زیر نردبان رد نشو... کار بدشگون نکن.»

باربر گفت: «مادرش مال همین طرف‌هاست. مردم می‌گویند...»

او در چنین جایی بود: برای مدتی کوتاه از دایره جهان خوف‌انگیز پیرامونش بیرون مانده بود. از امنیت و انزوای این سالن انتظار سرد - می‌توانست دریابد که جهان چقدر وحشتناک است؛ و با این حال هنوز مردمی بودند که از یک طرح نظارت صحبت می‌کردند. ملغمه مضحکی بود - شرفیابی در دربار، تیرباران شدن زنش در حیاط زندان، تصاویری در تاتلر، و بمب‌هایی که فرومی‌افتاد؛ همه این‌ها به واسطه روابط متقابلی که با هم داشتند به نحو یأس‌آوری در هم آمیخته بودند، آن هم درست در زمانی که آن دو در کنار جسد آقای ک. ایستاده بودند و با فورتمسکو حرف می‌زدند. شریک جرم یک قاتل به مهمانی سلطنتی دعوت شده بود. انگار که د. از خاصیت شیمیایی خاصی برخوردار بود که می‌توانست چیزهای

ناسازگار را با هم سازگار سازد. از همه چیز گذشته، حتی در مورد خودش از تدریس زبان‌های رمانس تا شلیک کردن به آقای ک. در حمام آپارتمان زیرزمینی یک زن ناشناس، تفاوت زیادی وجود داشت. آدم چگونه می‌توانست که برای زندگی خود نقشه بریزد یا آینده را با چیزی به غیر از احساس تشویش و دلواپسی در نظر آورد.

اما او ناچار بود که آینده را مدّ نظر قرار دهد. جلوی یک تصویر از ساحل دریا ایستاد - کابین‌های تعویض لباس، قلعه‌های شنی و همه فلاکت اندوه‌بار یک ساحل با صداقت قابل توجهی ترسیم شده بود - به آدم حسی از روزنامه‌های بادبرده و موزهای نیم‌خورده دست می‌داد. به شرکت‌های راه‌آهن توصیه خوبی شده بود که از عکس بگذرند و به هنر روی بیاورند. د. به دل گفت: اگر مرا دستگیر کنند، البته، دیگر آینده‌ای در کار نخواهد بود - به همین سادگی. متها اگر، به نوعی، از چنگ آن‌ها می‌گریخت و به وطن بازمی‌گشت، باز هم مشکل داشت. دختر گفته بود: «این خوب نیست که حالا مرا از خودت بدانی.»

باربر گفت: «وقتی که خانم کالن بچه کوچکی بود جایزه بهترین باغ در ایستگاه‌های استان را او اعطا می‌کود. این وقتی بود که هنوز مادرش نمرده بود. خود لرد بندیچ همیشه از بابت گل‌های رز نمره بالایی می‌آورد.»

دختر نمی‌توانست همراه با او به آن نوع زندگی تن در دهد. زندگی یک مرد مورد سوءظن در کشوری جنگ‌زده؛ و در هر حال چه می‌توانست به دختر بدهد؟ گوری دست و پای او را به خود بند کوده بود.

د. از سالن بیرون رفت؛ هنوز هوا در آن سوی سکوی کوچک تاریک بود، اما آدم می‌فهمید که در جایی نوری سر می‌زند. آن سوی افق جهان در حال گردش، ناقوسی به علامت هشدار نواخته شده بود... شاید مایه‌ای از خاکستری وجود داشت... از این سر سکو به آن سر سکو آمد و

رفت. هیچ راهی جز شکست باقی نمانده بود. جلوی یک ماشین سکه‌ای ایستاد: آدم می‌توانست بین کشمش، کرم شکلاتی، کبریت، و آدامس یک انتخاب ساده کند. در یک سکه در سوراخ کشمش انداخت، اما کشوگیر کرد. باربر ناگهان از راه رسید و با لحن متهم‌کننده‌ای پرسید: «سکه کج انداختی؟»

«نه، اما اهمیتی ندارد.»

یارو گفت: «بعضی‌ها خیلی کلک هستند. نمی‌شود مطمئن بود که با یک سکه دو بسته از ماشین در نمی‌آورند.» با دست ضربه‌ای به ماشین زد و گفت: «همین حالا می‌روم و کلید را می‌آورم.»

«اهمیتی ندارد. اصلاً مسئله‌ای نیست.»

باربر گفت: «این طوری نمی‌شود.» و لنگ‌لنگان دور شد.

در هر دو سوی سکو یک چراغ روشن بود؛ در بین دو چراغ رفت و آمد می‌کرد. سپیده‌دم محتاطانه و به آهستگی از راه رسید. سرزدن سپیده‌دم مانند یک مراسم آیینی بود - کم‌نور شدن چراغ‌ها، به صدا درآمدن دوباره خروس‌ها، و بعد نقره‌ای شدن آسمان. گوشه سکو به آهستگی روشن شد و ردیفی از واگن‌های باری که روی آن‌ها علامت‌گذاری شده بود «معادن بندیج» به چشم آمد، خطوط آهن تا یک حصار فلزی راه می‌برد، بعد یک پرهیب سیاه پدیدار شد که بعد معلوم شد انبار است و بعد یک کشتزار زشت و دودگرفته سرمازده به چشم خورد. سکوهای دیگر نیز که تعطیل شده و گرد مرگ بر آن‌ها نشسته بود دیده شد. باربر برگشت و ماشین سکه‌ای را باز کرد. یارو گفت: «آه، از بابت رطوبت است. این‌جا کسی کشمش نمی‌خورد. کشو زنگ زده.» یک بسته خاکستری‌رنگ را بیرون کشید و گفت: «بفرمایید.» بسته روی انگشتان د. کهنه و خیس می‌نمود.

«مگر نگفتی که این‌جا سالم است؟»

«بله. سرزمین میدلند سالم است.»

«اما این رطوبت...»

یارو گفت: «اما ایستگاه در جایی گود قرار دارد.» انبوه تاریکی به وضوح از فراز یک رشته تپه چون بخار در حال پراکنده شدن بود. نور اندک اندک از پشت انبار و کشتزار بالا آمد، روی ایستگاه سرریز کرد و به بالای تپه خزید. خانه‌های آجری از هم فاصله می‌گرفتند؛ کنده‌های درختان او را به یاد صحنه نبود می‌انداخت؛ یک چیز فلزی عجیب روی قله بود. د. پرسید: «آن چیست؟»

باربر گفت: «چیزی نیست. فقط یک ایده است که به ذهن‌شان خطور

کرد.»

«یک ایده زشت.»

«زشت است؟ چه عرض کنم. شما به چیزهای دیگر عادت دارید. اما

اگر آن‌جا نباشد دلم برایش تنگ می‌شود.»

«مثل چیزی است که به استخراج نفت مربوط باشد.»

«همین‌طور است. آن‌ها این عقیده احمقانه را داشتند که در این‌جا نفت

پیدا می‌کنند. اگر از ما پرسیده بودند به آن‌ها می‌گفتیم این‌جا از نفت خبری

نیست — اما آن‌ها اهل لندن بودند. فکر می‌کردند که خودشان عقل کل

هستند.»

«نفت پیدا نکردند؟»

«این قدری پیدا کردند که با آن این چراغ‌ها را روشن کنند.» بعد گفت:

«دیگر لازم نیست خیلی منتظر بمانی. آن جارویس است که از تپه پایین

می‌آید.» اکنون راه را تا خود خانه‌ها می‌شد دید؛ رنگ مختصری در شرق

بود، و همه جهان بجز آسمان تیرگی سبزی سرمازده را داشت.

«جارویس کیست؟»

«او هر روز یکشنبه به بندبج می رود. گاهی روزهای هفته هم می رود.»
«در معدن کار می کند؟»

«نه. او پیرتر از آن است که در معدن کار بکند. خودش می گوید برای عوض کردن آب و هوا می رود. بعضی ها می گویند آن جا زن دارد - منتها جارویس می گوید که ازدواج نکرده.» جارویس از راه کوچک شنی با قدم های یکنواخت به ایستگاه آمد - مرد مسنی بود که لباس مخمل کبریتی پوشیده بود، ابروانش پرپشت و چشمانش تیره و گریزنده و روی چانه اش یک تهریش سفید بود. باربر پرسید: «حالت چطور است، جورج؟»

«آه، می تواند بدتر از این باشد.»

«می روی زنت را ببینی؟»

جارویس با حالتی پرسوئظن چشم غره ای رفت و بعد به طرف دیگر نگاه کرد.

«این آقا به بندبج می رود. خارجی است.»

«آه!»

د. همان احساسی را کرد که چه بسا به آدم مبتلا به تیفوس به هنگام مجاورت با افراد سالم و غیرمبتلا، دست می داد. د. قادر نبود که این آدم ها را مبتلا کند. آن ها در برابر خشونت و وحشتی که او با خود حمل می کرد مصونیت داشتند. د. خود را کاملاً از هر رمقی تهی یافت، چنان که انگار، در میان این کشتزارهای بیخ زده، و در آرامش این ایستگاه متروک، عاقبت به جایی رسیده بود که در آن می توانست بنشیند، استراحت کند، و بگذارد که وقت بگذرد. صدای باربر از بغل گوش او صفیر کشید: «بیخ لعتی همه آن لعتی ها را کشت...»؛ جارویس گه گاه آهی می کشید و به خط آهن خیره می شد. در این وقت از درون یک کابین سوزن بانی دو بار زنگی

نواخته شد؛ آدم ناگهان درمی‌یافت که شب بی‌سروصدا و به‌تمامی آن‌جا را ترک کرده است. د. در کابین سوزن‌بانی مردی را دید که یک قوری چای در دست داشت؛ یارو قوری را در جایی دور از چشم گذاشت و یک اهرم را کشید. صدای تلق‌وتلوق کردن خط آهن از جایی آمد و جارویس باز گفت: «آه!»

باربر گفت: «این قطار شماست.» از انتهای یک خط آهن یک تکه بخار مثل یک گل رز به جلو آمد و بعد شکل یک لکوموتیو و زنجیره‌ای از چندین واگن را که می‌لرزیدند به خود گرفت.

د. پرسید: «تا بندیچ راه درازی است؟»

«بیشتر از پانزده مایل نیست، مگر نه جورج؟»

«از کلیسا تا میخانه شیر سرخ» چهارده مایل است.»

باربر گفت: «موضوع خود راه نیست. توقف‌هایی است که قطار می‌کند.»

یک ردیف پنجره یخ‌زده آفتاب رنگ‌پریده سحرگاهی را به قطعاتی بلورگونه تقسیم کرده بود. چند صورت تهریش‌دار از پشت پنجره‌ها به منظره آغاز روز چشم دوخته بودند؛ د. پشت سر جارویس سوار یک واگن خالی شد و دید که باربر، سالن انتظار، راهروی آهنی زشت، و سوزن‌بان با فنجان‌های چای در دست هم‌چون صلح و آرامش پشت سر نهاده شدند. تپه‌های یخ‌زده کم‌ارتفاع خط آهن را تنگاتنگ در آغوش گرفته بود. یک خانه روستایی، خانه چوبی کهنه‌ای که مثل یک کلاه زنانه پومستی بود، یک گودال کوچک در کنار خط آهن که یخ زده بود - منظره باشکوهی نبود، حتی زیبا هم نبود، اما کیفیتی آرام و متروک داشت. جارویس بی‌آن‌که یک کلمه حرف بزند به آن منظره خیره شده بود.

د. گفت: «شما بندیچ را خوب می‌شناسید؟»

«آه!»

«خانم بنت را می شناسید؟»

«کدام خانم بنت - زن جورج یا زن آرتور؟»

«همان که پرستار دختر لرد بندیک بود.»

«آه!»

«او را می شناسید؟»

جارویس گفت: «آه!»

د. گفت: «کجا زندگی می کند؟»

جارویس با چشمان آبی خود نگاه طولانی و پرسوءظنی به او کرد و

گفت: «با او چه کار داری؟»

«برای او یک پیغام آورده ام.»

«خانه اش یک در بالاتر از میخانه شیر سرخ است.»

سلانه سلانه از این ایستگاه به آن ایستگاه که راه می بردند، از درختان و علف های اندک بیش از بیش کاسته می شد. تپه ها صخره ای شدند؛ معدنی پشت یک ایستگاه فرعی قرار داشت و یک خط آهن تکی زنگ زده به آن راه می برد؛ واگن باری کوچکی روی علف های خاردار واژگون شده بود. اندکی بعد حتی تپه ها نیز ناپدید شدند و دشتی طولانی پدیدار شد که روی آن را توده های نامنظم تفاله - به قد و اندازه تپه های پشت سر - نقطه چین کرده بودند. علف های کوتاه و نامرغوب مانند شعله های گاز به بالا خزیده بودند؛ خطوط آهن کوچک محو می شدند، و به هیچ جا راه نمی بردند، و درست از پای تپه های مصنوعی خانه ها شروع می شد - ردیف های خاکستری سنگ که مثل زخم بودند. قطار دیگر توقف نکرد؛ تلق و تلق کنان هرچه بیشتر در دل دشت بدون شکل فرورفت، و از توقف گاه های پای هر توده تفاله که با نام هایی مانند

کامل کراگ و مانت صهیون اعتباری کسب کرده بودند گذشت. آنجا مانند توده عظیمی از آت و آشغال بود که از هر یک از متعلقات یک شیوه خاص زندگی نمونه‌هایی در آن رها کرده بودند. آسانسورهای زنگ‌زده بزرگ و دودکش‌های سیاه و نمازخانه‌هایی کوچک با سقف سفالی و لباس‌های شسته شده بلااستفاده روی طناب؛ و کودکانی از شیر آب عمومی با سطل آب می‌آوردند. فکرش را که می‌کردی عجیب به نظر می‌آمد که مناطق روستایی درست آن سو قرار داشت، ده مایل آن طرف‌تر خروس‌ها بیرون ایستگاه قوقولی قوقو می‌کردند. اکنون ردیفی بی‌انقطاع از خانه‌ها دیده می‌شد، که در برابر توده تفاله ساخته شده بودند و در خیابان‌های کوچک در جهت خط آهن شاخه‌شاخه می‌شدند: آن‌ها تنها چیزی بودند که خطوط آهن را از تپه سیاه جدا می‌کردند. د. گفت: «بندیچ همین جاست؟»

«نه. این‌جا پردایس است.»

آن‌ها در سایه یک توده دیگر دم یک تقاطع دیگر توقف کردند. د. گفت: «این‌جا بندیچ است؟»

«نه. این‌جا کوکامبریل است.»

«از کجا فرق آن‌ها را می‌فهمی؟»

«آه!»

جارویس با چهره‌ای عبوس به بیرون خیره شد. د. با خود اندیشید این یارو این‌جا زن دارد یا این‌که واقعاً برای عوض کردن آب‌وهوا می‌آید؟ عاقبت جارویس با اکراه و انگار که از چیزی شاکمی باشد گفت: «هر کسی فرق کوکامبریل با بندیچ را می‌فهمد.» بعد گفت: «آن‌جا بندیچ است.» و در این موقع یک توده تفاله سیاه دیگر در برابرشان قد علم کرد و ردیف طولانی خانه‌های خاکستری همچنان ادامه یافت. جارویس با عصبانیت میهن‌پرستانه‌ای گفت: «البته می‌توانستید بگویند شبیه کامل کراگ یا مانت صهیون است. اما فقط کافی است یک نگاه به آن بیندازید.»

د. به بندپیچ نگاه کرد. او به دیدن ویرانه عادت داشت، اما به ذهن او خطور کرد که در این جا بمب باران کردن اتلاف وقت است. آدم قادر بود که تنها با رها کردن چیزها به حال خودشان جهان خود را ویران شده بیابد. بندپیچ این افتخار را داشت که یک ایستگاه داشته باشد - نه صرفاً محلی برای توقف. در آن جا حتی یک سالن انتظار درجه یک وجود داشت، که در آن قفل شده و شیشه‌هایش شکسته بود. د. صبر کرد تا همراهش پایین بیاید، اما جارویس هم منتظر ماند تا او اوّل پیاده شود، انگار که می‌ترسید کسی جاسوسی او را بکند. یارو از خود نوعی پنهان‌کاری معصومانه و طبیعی نشان می‌داد؛ او مشکوک بود، همان‌طور که یک حیوان از دیدن ردّ پای غریبه یا شنیدن صدا در نزدیکی لانه‌اش شک برش می‌دارد.

هنگامی که ایستگاه را ترک کرد نقشه‌جایی که در آن آخرین پایداری خود را می‌کرد به وضوح در برابرش رخ می‌نمود - یک خیابان به طرف توده تفاله راه می‌برد و یک خیابان دیگر آن را مثل یک صلیب قطع می‌کرد، و هر دو زیر تپه سیاه به بن بست می‌رسیدند. همه خانه‌ها شبیه به هم بودند: یکنواختی خانه‌ها تنها با تابلوی یک میخانه، یا نمای بیرونی یک نمازخانه، یا تک‌وتوک مغازه‌های به افلاس افتاده مختل می‌شد. محل حال‌وهوایی بیش از حد ساده و ابتدایی داشت، انگار که آن را بچه‌ها با آجر ساخته باشند. هر دو خیابان در مقام یک شهرک کارگرنشین به‌طور عجیبی خالی بود، اما در هر حال، کاری وجود نداشت تا کسی راهی انجامش شود. لابد مانند در رختخواب آدم را گرم‌تر می‌کرد. د. از جلوی یک دفتر کاربایی و سپس از برابر تعداد بیشتری خانه‌های خاکستری‌رنگ که کرکره پنجره‌هاشان پایین کشیده بود عبور کرد. چشمش به آثار فلاکت وحشتناک در یک حیاط پشتی افتاد که در حول و حوش آن یک مستراح با

در باز دیده می‌شد. مثل منطقه‌ای جنگ‌زده بود، اما بدون آن روحیه نافرمانی که جنگ به آن دامن می‌زد.

میخانه «شیر سرخ» روزگاری یک هتل بود. لابد لرد بندیچ در این جا اقامت می‌کرد: میخانه یک حیاط داشت و یک گاراژ و یک تابلو کهنه و زرد رنگ «انجمن اتومبیل‌رانی». خیابان را بوی گاز و بوی دستشویی پر کرده بود. مردم از ورای پنجره‌ها به او - یعنی به یک آدم غریبه - بدون علاقه زیادی نگاه می‌کردند: هوا سردتر از آن بود که آدم بیرون بیاید و با کسی سلام و احوال‌پرسی کند. خانه خانم بنت مثل بقیه خانه‌ها از سنگ خاکستری ساخته شده بود، منتها پرده‌ها پاکیزه‌تر نشان می‌داد؛ و هنگامی که آدم از پشت پنجره به اتاق پذیرایی استفاده‌نشده و پر از اسباب نگاه می‌کرد کم‌وبیش حال‌وهوای خانه‌ای مرفه را مشاهده می‌کرد. د. کربه در را نواخت؛ کوبه از جنس برنج پرداخت‌شده بود، و شکل یک سپر و نشان خاندانی اشرافی را داشت - یعنی نشان اشرافی لرد بندیچ بود؟ - یک حیوان پروبال‌دار عجیب از قرار ظاهر برگی را به دهان گرفته بود. وجود یک نشان اشرافی در آن شهر ساده به‌طور عجیبی غیرقابل درک به نظر می‌رسید. مانند یک معادله جبری بود، رشته‌ای از ارزش‌های انتزاعی را عرضه می‌کرد که جاییش در آن خیابان سنگ و سیمان نبود.

پیرزنی که پیش‌بند بسته بود در را گشود. صورتش چروکیده و کیس خورده و سفید، یک تکه استخوان پاک‌شده قدیمی بود.

د. پرسید: «شما خانم بنت هستید؟»

«خودم هستم.» پایش را همچون یک درگاهی وسیله انسداد راه ورود

به خانه کرده بود.

«یک نامه از خانم کالن برای شما آورده‌ام.»

زن با نارضایتی و ناباوری گفت: «شما خانم کالن را می‌شناسید؟»

د. گفت: «خانم کالن همه چیز را برای تان نوشته.» اما زن او را به خانه راه نداد تا آن که نامه را خیلی آهسته و بدون عینک خواند در حالی که تمام مدت کاغذ را نزدیک چشمان بی‌رنگ و سرسخت خود گرفته بود. زن گفت: «خانم کالن این جا نوشته که شما دوست عزیز او هستید. بفرمایید توی خانه. این جا نوشته که من باید به شما کمک کنم... اما نوشته چطور.»

«از این که صبح به این زودی مزاحم شدم معذرت می‌خواهم.»

«یکشنبه‌ها همین یک قطار می‌آید. از شما که نمی‌شود توقع داشت که پیاده بیایید. راستی جورج جارویس هم توی قطار بود؟»

«بله.»

«آه!»

اتاق پذیرایی کوچک از چینی آلات و عکس‌هایی در قاب‌های نقره‌ای و پیچ‌درپیچ آکنده بود. در اتاق یک میز گرد از چوب ماهاگونی، یک کاناپه مخمل‌پوش، و صندلی‌هایی با تکیه‌گاه کج و کوله و نشیمن مخملی دیده می‌شد. قطعه‌ای روزنامه برای محفوظ نگهداشتن قالی کف اتاق گسترده شده بود. مانند صحنه‌ای بود آماده شده برای واقعه‌ای که هرگز اتفاق نیفتاده بود، و اکنون نیز هرگز اتفاق نمی‌افتاد. خانم بنت با بداخمی به یک قاب عکس نقره‌ای اشاره کرد و گفت: «فکر کنم، این را بشناسید؟» عکس دختر بچه چاق و سفیدی را نشان می‌داد که با حالتی اکتفا نشده عروسکی را میان دستانش گرفته بود. د. گفت: «متأسفم که...»

خانم بنت با نوعی پیروزی تندخویانه گفت: «آه! پس او همه چیز را به شما نشان نداده. آن جاسوزنی را می‌بینید؟»

«بله.»

«از لباسی که در ملاقات با اعلیحضرتین پوشیده بود درست شده. آن را برگردانید و تاریخ‌اش را پشت آن ببینید.» د. جاسوزنی را برگرداند،

تاریخ در آنجا بود - آن را با نخ ابریشمی سفید گلدوزی کرده بودند - تاریخ همان سالی بود که او را به زندان انداخته بودند ر در انتظار تیرباران به سر می‌برد. آن سال یکی از سال‌های عمر دختر هم بود. خانم بنت گفت: «و در آنجا - او همان لباس را پوشیده. شما لابد این عکس را می‌شناسید.» خود رز بود، خیلی رسمی و به نحو احمقانه‌ای جوان. دختر از درون یک قاب عکس دور مخملی به او نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد اتاق کرچک لبریز از حضور رز بود.

د. گفت: «نه. این را هم هرگز ندیده بودم.»

زن با رضایت به او چشم دوخت و گفت: «حُب، دوستان قدیمی بهترین دوستان آدم هستند.»

«شما باید یک دوست خیلی قدیمی باشید.»

زن به او توید: «قدیمی‌ترین دوستش. از وقتی که یک هفته‌اش بود او را می‌شناسم. حتی خود عالی‌جناب لرد تا وقتی که نوزاد یک‌ماهه نشده بود او را ندیدند.»

د. به دروغ گفت: «رز خیلی با محبت از شما یاد می‌کرد.»

خانم بنت سر سفید و استخوانی خود را تکان می‌داد و می‌گفت: «این کار علت دارد. بعد از آن‌که مادرش مرد - من برای او همه کاری کردم.» همواره عجیب به نظر می‌آید که آدم شرح حال کسی را که به او عشق می‌ورزد از فرد دیگری بشنود - مثل آن است که آدم در یک میز آشنا به کشویی مخفی و پر از اسناد افشاگرانه بربخورد.

د. با مسرت پرسید: «بچه خوبی بود؟»

خانم بنت گفت: «بچه باروحیه‌ای بود. و همین کافی بود.» بعد با هیجان دور اتاق راه افتاد، دستش را روی جاسوزنی کوید، و عکس‌ها را اندکی به این سو و آن سو هل داد. زن گفت: «هیچ کس توقع ندارد که کسی

به یادش باشد. البته از خود لرد شکایتی ندارم. ایشان همیشه سخاوت به خرج داده‌اند. که البته کار درستی هم بوده. نمی‌دانم با این وضع تعطیلی معدن‌ها در غیر این صورت چه کار می‌کردیم.»

«رزه من گفت که مرتب برای شما نامه می‌نویسد. پس او شما را به یاد دارد.»

خانم بنت گفت: «بله، در کریسمس برایم می‌نویسد. چیز زیادی نمی‌نویسد - اما، البته، او در لندن با آن مهمانی رفتن‌ها و غیره وقت ندارد. گمان کردم شاید به من بگوید اعلیٰ حضرت چه به او گفته... اما حُب...»

«شاید او چیزی نگفته باشد.»

«حتماً چیزی گفته. رز دختر دوست داشتنی‌ای است.»

«بله. دوست داشتنی است.»

خانم بنت که نگاهش را با غضب از روی چینی آلات می‌گذراند گفت: «فقط امیدوارم که او دوستان خود را یشناسد.»

د. گفت: «گمان نکنم که بشود او را به آسانی فریب داد.» و به آقای فوربس و کارآگاه‌های خصوصی و بی‌اعتمادی اندوه‌بار نهفته در پس زمینه ماجرا فکر کرد.

«شما او را مثل من نمی‌شناسید. یادم می‌آید که یک بار - در گوین کاتج - رز از زورگریه کردن چشم‌هایش داشت درمی‌آمد. آن موقع فقط چهار سالش بود و آن پسر پیترو تریفن - آن میمون فریب‌کار کوچک - یک موش کوچکی داشت.» صورت پیر او از به یاد آوردن دعوای قدیمی سرخ شد، «می‌توانم قسم بخورم که آن پسر عاقبت به‌خیر نشد.» تصور این‌که این زن - به نوعی - رز را بار آورده بود غریب جلوه می‌کرد. لابد نفوذ او به همان اندازه نفوذ مادرش بود که مرده بود؛ شاید در آن چهره استخوانی و پیرگه‌گاه حالاتی پدیدار می‌شد که او در چهره رز می‌توانست

بیاید - البته اگر رز را بیشتر می شناخت. پیرزن ناگاه پرسید: «شما خارجی هستید، این طور نیست؟»

«بله.»

«آه!»

د. گفت: «لابد خانم کالن نوشته اند که برای کسب و کار به این جا آمده ام.»

«اما نوشته کارتان چیست.»

«او فکر می کرد شما بتوانید راجع به بندیچ چیزهایی به من بگویید.»

«حُب، مثلاً چه چیزی؟»

«رهبر شعبه محلی اتحادیه کارگری کیست؟»

«شما که نمی خواهید با او ملاقات کنید؟»

«بله، می خواهم او را ببینم.»

خانم بنت گفت: «من نمی توانم کمک تان کنم. ما با آن نوع آدم ها قاطی

نمی شویم؛ و این را می دانم که خانم کالن هم با این آدم ها کاری ندارد. با

این سوسیالیست ها.»

«هر چه باشد... مادرش...»

خانم بنت با تندگی گفت: «ما می دانیم مادرش چه کسی بوده، اما او

موده، و هر کسی که بمیرد فراموش می شود.»

«پس شما نمی توانید به من کمک کنید؟»

زن گفت: «نمی خواهم حرفی بزنم.»

د. گفت: «حتی اسم او را به من نمی گوید؟»

«آن را خودتان زود می فهمید. اسم او بیتس است.» اتومبیلی از کنار

خانه گذشت؛ آن ها صدای ترمز کردن آن را شنیدند. خانم بنت گفت:

«یعنی این کیست که در «شیر سرخ» توقف کرد؟»

«بیتس کجا زندگی می‌کند؟»

خانم بنت صورتش را به پنجره چسبانده بود تا اتومبیل را ببیند و گفت: «در خیابان پیت زندگی می‌کند. یک بار اعضای خاندان سلطنتی به هتل آمدند. چه جوان خوش‌صحبتی بود. به خانه من آمد و یک فنجان چای میل کرد - می‌خواستند به او نشان بدهند که بعضی خانواده‌های معدن‌چی خانه‌شان را پاکیزه نگه می‌دارند. او می‌خواست به خانه خانم تری برود، اما به او گفتند که خانم تری مریض است. آه، خانم تری چقدر عصبانی شد وقتی شنید که یک بچه گفت: این یارو یک دوک است؟ او می‌خواست ببیند خانه و زندگی خانم تری هم تمیز است. در آنجا همه چیز درب‌وداغان است. خانه خانم تری خشک و خالی است. برای همین او را آنجا نبردند. آنجا در شأن او نبود.»

«من دیگر باید بروم.»

خانم بنت گفت: «می‌توانی از طرف من به رز بگویی که من با بیتس آدمی سروکار ندارم.» زن با اقتداری تندخویانه و متزلزل حرف می‌زد - به شیوه کسی که روزگاری قادر بود هر دستوری بدهد - «جوراب‌هایت را عوض کن. دیگر شیرینی نخور. این دارو را بنوش.» اما اکنون نگران آن است که اوضاع عوض شده باشد.

اسباب و اثاثیه را به درون «شیر سرخ» می‌بردند، و خیابان جان گرفته بود. مردم گله به گله با حالتی تدافعی ایستاده بودند و به اتومبیل نگاه می‌کردند، انگار آماده بودند که اگر لازم شد عقب‌نشینی کنند. د صدای یک بچه را شنید که گفت: «این یارو یک دوک است؟» با خود اندیشید که شاید لرد بندیچ هیچ نشده دارد کارها را راه می‌اندازد. وقت را تلف نمی‌کردند: قرارداد تنها یک روز قبل امضا شده بود. ناگاه یک شایعه دهان به دهان گشت؛ آدم نمی‌دانست که شایعه از کجا آغاز شده بود. یک نفر

فریاد زد: «معدن‌ها به کار می‌افتند.» گروه‌های کوچک به هم پیوستند و جمعیت کوچکی به وجود آمد؛ آن‌ها به اتومبیل خیره شدند، انگار از روی بدنۀ صیقل‌خورده و باشکوه آن می‌توانستند اخبار دقیق را بخوانند. یک زن فریادی نه‌چندان پرتوان از سر شادی کشید که بعد از روی شک و تردید خاموش شد. د. از مردی پرسید: «این یارو کیست؟»

«نمایندۀ لرد بندپیچ.»

«خیابان بیت کجاست؟»

«آخر همین خیابان سمت چپ.»

اکنون مردم از خانه‌هاشان بیرون می‌آمدند: د. برخلاف جهت موجی از امیدواری قدم برمی‌داشت. یک زن از پشت پنجرهٔ اتاق خواب فریاد زد: «نل، نماینده به «شیر سرخ» آمده.» د. به یاد وقتی افتاد که در پایتخت گرمسره شایع کردند که مواد غذایی رسیده: او مردم را دیده بود که همین‌طور مثل این‌جا در اسکله ازدحام کردند. مواد غذایی نبود بلکه تانک آورده بودند، و مردم با بی‌اعتنایی غضب‌آلودی به پیاده کردن تانک‌ها نگاه کرده بودند. با این‌حال آن‌ها به آن تانک‌ها نیاز داشتند. د. یک مرد را متوقف کرد و پرسید: «بیتس کجاست؟»

«خانهٔ شمارهٔ هفده - البته اگر خانه باشد.»

خانه درست بعد از نمازخانهٔ باپتیست بود، نشانه‌ای سنگی و خاکستری‌رنگ از مذهب با سقفی سفالی. جلوی نمازخانه روی لوحی با عنوان 'لبۀ تأمل' این عبارت اسرارآسبز حک شده بود: زیبایی زندگی را فقط چشمان خسته نمی‌بینند.

د. چند بار بر در خانهٔ شمارهٔ هفده کوبید؛ کسی جواب نداد، و در این بین مردم از بغل دست او می‌گذشتند - لباس‌های بافتنی کهنه‌ای پوشیده بودند که آن‌ها را گرم نمی‌کرد، و پیراهن‌هاشان به قدری شسته شده بود

که پارچه نازک آن دیگر کسی را گرم نمی‌کرد. این‌ها مردمی بودند که د. برای آن‌ها می‌جنگید - و اکنون این احساس وحشت‌آور به او دست داده بود که آن‌ها دشمنانش هستند: او به آن‌جا آمده بود که تا بین آن‌ها و امیدشان قرار بگیرد. باز هم چندین بار بر در کویید و کسی در را باز نکرد. بعد در خانه شماره نوزده را کویید، و در خانه بسیار زودتر از آن‌که او انتظار داشت یکباره گشوده شد. د. کاملاً غافلگیر شد. سرش را بالا کرد و الس را دید که دم در ایستاده است.

دختر گفت: «با کی کار دارید؟» مانند یک روح در آستانه سنگی در ایستاده بود، دختر رنج‌کشیده و دچار سوء تغذیه و خیلی جوان بود. د. به لرزه درآمد: به دقت به دختر نگاه کرد و تفاوت او را با الس دریافت - دختر روی گلویش جای زخم بود، و یک دندان نداشت. معلوم بود که این الس نیست. این فقط کسی دیگر بود که از همان قالب بی‌عدالتی و سوء تغذیه بیرون آمده بود.

د. گفت: «دنبال آقای بیثس می‌گردم.»

«خانه بغلی است.»

«در زدم ولی کسی جواب نمی‌دهد.»

«پس لابد به «شیر سرخ» رفته.»

«مثل این‌که مردم خیلی به هیجان آمده‌اند.»

«مردم می‌گویند قرار است کار در معدن از نو شروع بشود.»

«خودت نمی‌خواهی بروی و ببینی؟»

«من باید بمانم که آتش را بگیرانم.»

دختر با اندکی کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «شما همان خارجی

هستید که با جورج چارویس با قطار آمدید؟»

«بله.»

«جارویس گفت که شما به قصد خیر این‌جا نیامده‌اید.» د. اندکی ترسان با خود اندیشید که برای همزاد دختر خیلی خیر نداشته است. چرا باید این‌بار خشونت را به کشور دیگری حمل کند؟ شاید بهتر بود که در وطن شکست بخورند تا آن‌که مردم دیگر کشورها را درگیر کنند. این حرف بدون شک کفر بود. البته، حزب حق داشت که به او اعتماد نکند. دختر با مهربانی گفت: «البته فکر نکنید کسی اعتنای زیادی به حرف‌های جورج می‌کند. با بیتمس چه کار دارید؟»

او می‌خواست که همه را آگاه کند: این‌جا، گذشته از همه چیز، یک کشور دمکرات بود؛ مجبور بود که از جایی شروع کند - چرا از همین‌جا شروع نکنند؟ د. گفت: «می‌خواهم به او بگویم که ذغال‌سنگ به کجا می‌رود - آن را برای شورشیان در کشور من می‌فرستند.»

دختر با بی‌حوصلگی پرسید: «شما هم از آن دارودسته هستید؟»
«بله.»

«این به بیتمس چه مربوط است؟»

«می‌خواهم که کارگران از کار کردن در معدن استناعت کنند.»

دختر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «استناعت کنیم؟ ما؟»
«بله.»

«لابد به سرت زده. به ما چه مربوط که ذغال‌سنگ به کجا می‌رود؟»
د. رو برگرداند و رفت: امیدی نبود - این را مانند عقیده‌ای راسخ احساس می‌کرد. از زبان بچه‌ها... دختر پشت سر او فریاد زد: «تو دیوانه‌ای. اصلاً به ما چه مربوط است؟» د. با لجاجت به سر خیابان برگشت؛ او ناچار بود که همان‌طور بکوشد تا وقتی که او را به زندان می‌انداختند، به دارش می‌کشیدند، صدایش را به نوعی خفه می‌کردند و او را از بار وفاداری خلاص می‌کردند و می‌گذاشتند که به حال خود بماند.

اکنون مردم خارج از «شیر سرخ» آواز می‌خواندند: لابد رویدادها به سرعت اتفاق افتاده بودند. لابد یک اعلامیه صریح خوانده شده بود. دو سرود برای برتری با هم رقابت می‌کردند - هر دو آن‌ها سرودهای قدیمی بودند. سال‌ها قبل که در لندن کار می‌کرد هر دو سرود را شنیده بود. مردم تهی دست به نحو شگفت‌انگیزی به مضامین قدیمی وفادار می‌مانند. سرودها «دیگر مشکلات تمام شد» و «اکنون خدای خود را سپاس گوئیم» بودند - جمعیت بین خواندن این یا آن سرود در نوسان بود، و عاقبت سرود غیردینی برنده شد. بیشتر مردم آن را بلد بودند. د. دید که روزنامه‌ها - روزنامه روز یکشنبه - دست به دست می‌شود. از قرار معلوم انبوهی از روزنامه روی صندلی عقب اتومبیل بود. د. بازوی یک مرد را گرفت و با بی‌صبری پرسید: «بیتس کجاست؟»
«او طبقه بالا پیش نماینده است.»

د. با تقلا خود را در جمعیت به جلو کشاند. کسی یک روزنامه در دست او گذاشت. د. توانست به عناوین روزنامه نگاه نکند - «قرارداد فروش ذغال سنگ به خارج. معدن‌ها بازگشایی می‌شوند.» یک روزنامه یکشنبه بی‌روح بود که تخیل اندکی داشت و در خود اعتقادی راسخ را بازتاب می‌داد. د. به سالن پذیرش هتل دوید؛ نیاز بی‌تاب‌کننده‌ای داشت به این‌که کاری بکند - پیش از آن‌که امید کارگران بیش از اندازه ریشه‌دار و جدی شود. آن‌جا خالی بود - ماهی‌های بزرگ خشک شده در محفظه‌های شیشه‌ای روی دیوارها نصب شده بودند - لابد روزگاری هم بوده که مردم برای ماهیگیری به آن ناحیه می‌آمده‌اند. د. به طبقه بالا رفت - در آن‌جا هم کسی نبود. مردم در خیابان هورا می‌کشیدند؛ چیزی داشت اتفاق می‌افتاد. د. در اتاقی را که روی آن نوشته شده بود «اتاق نشیمن» گشود و بلافاصله تصویر خود را در یک آینه بزرگ قدی قاب‌طلایی دید - ریشش

درآمده بود، و تکه پنبه از زیر نوار چسب زخم آویزان شده بود. یک پنجره بزرگ رو به بیرون باز بود، و مردی داشت صحبت می کرد. دو مرد پشت یک میز نشسته بودند که پشت آن‌ها رو به او بود. اتاق بوی مخمل ناگرفته می داد.

مرد از پنجره رو به مردم گفت: «همه کارگران حقار رگه‌ها، کارگران آسانسور و مکانیک‌ها را فوراً می خواهیم - همین فردا صبح. اما نگران نباشید. کمتر از یک هفته دیگر برای همه شما کار هست. این به معنای پایان دوران رکود در این جاست. می توانید از آقای بیتس بپرسید. این کار هفته‌ای چهار روز نیست - بلکه کار برای سیصد و شصت و پنج روز در سال است.» مرد روی پاشنه پای خود بالا و پایین می شد. مرد کوتاه قامت و سبزه‌ای بود که مچ پیچ پوشیده بود و به دلالت‌های املاک شباهت داشت. د. به پشت سر او آمد و گفت: «معذرت می خواهم - می شود با شما حرف بزنم؟»

مرد کوتاه قامت بدون آن‌که رو برگرداند گفت: «حالا نه. حالا نه. بروید خانه و خوش باشید. تا قبل از کریسمس همه‌تان سر کار می روید؛ و در قبال آن ما امیدواریم.»

د. به آن دو مرد که به او پشت کرده بودند گفت: «یکی از شما آقای بیتس است؟»

هر دو مرد به او رو کردند. یکی از آن‌ها ل. بود. مرد رو به مردم ادامه داد: «امیدواریم که شما پشت‌تان را به کار بدهید. به شرکت معدن بندپیج اعتماد کنید، شرکت به شما کمک می کند.»
مرد دوم گفت: «من بیتس هستم.»

د. فهمید که ل. او را کاملاً به‌جا نیاورده است. ل. متعجب نشان می داد... د. گفت: «خب، می بینم که با نماینده ژنرال ملاقات کرده‌اید. حالا

وقت آن است که من هم حرفم را بزنم.» در این جا چهرهٔ ل. روشن شد. لبخند خفیفی به نشانهٔ آشنایی زد، و یک پلک چشمش پرش کرد...

یارو سخنان از پنجره رو برگرداند و گفت: «چه خبر شده؟»

د. گفت: «این قرارداد ذغال سنگ - می گویند که ذغال سنگ به هلند

می رود - اما این طور نیست.» د. به بیتمس چشم دوخته بود، مردی تقریباً جوان که دسته ای موی مکش مرگ ما و دهانی ظریف داشت. بیتمس گفت:

«این به من چه مربوط است؟»

«به گمانم کارگران به شما اعتماد دارند. به آن ها بگو که به معدن ها

نروند.»

نمایندهٔ بندیچ گفت: «صبر کن. صبر کن بینم.»

د. گفت: «اتحادیه های شما اعلام کردند که هرگز برای آن ها کار

نمی کنند.»

«این ذغال سنگ به هلند می رود.»

«این ظاهر قضیه است. من به این کشور آمدم که برای دولت کشورم

ذغال سنگ بخرم. این مرد که این جا نشسته ترتیبی داد که اعتبارنامه مرا

دزدیدند.»

نماینده خود را روی پاشنه پا بالا و پایین کرد و با اعتقاد راسخ گفت:

«دروغ می گوید. این آقا از دوستان لرد بندیچ است.»

بیتمس با ناراحتی جابه جا شد و گفت: «از دست من چه کاری

برمی آید؟ این یک موضوع دولتی است.»

ل. با ملایمت گفت: «من این مرد را می شناسم. او یک آدم متعصب

است - و از این گذشته تحت تعقیب پلیس هم هست.»

نماینده گفت: «پلیس را خبر کنید.»

د. گفت: «من در جیبم یک هفت تیر دارم.» نگاهش را همچنان به بیتمس

دوخت و گفت: «می دانم که این قرارداد به معنای یک سال کار برای مردم شماست. اما برای مردم ما به معنای مرگ است. چه می گویم، اگر می دانستید به معنای مرگ برای مردم خودتان هم هست.»

بیٹس ناگهان با خشم گفت: «چرا باید این داستان را باور کنم؟ ذغال سنگ به هلند می رود.»

بیٹس لهجه ای نامطمئن داشت که در مدرسه شبانه آموخته بود؛ او ترقی کرده بود - این معلوم بود - و نشانه های ترقی را با شرمندگی پنهان کرده بود. بیٹس گفت: «من هرگز چنین چیزی نشنیده بودم.» اما د. می دانست که او حرفش را تقریباً باور کرده است. صورت و دهان ظریفش که دسته موی او را مانند یک نقاب حمل می کرد، حاکی از خشونت و رادیکالیسمی بود که به هیچ وجه از آن او نبود.

د. گفت: «اگر با آن ها حرف نزنم، خودم با آن ها حرف می زنم.» نماینده راه افتاد که به طرف در برود. د. گفت: «برو بنشین. بعد از آن که کارم تمام شد می توانی پلیس را خبر کنی. من که سعی نمی کنم فرار کنم. می توانی از آن مرد پرسسی - چند اتهام دارم: دیگر دارد حسابش از دستم در می رود. گذرنامه جعلی، سرقت اتومبیل، حمل سلاح بدون مجوز. حالا می خواهم یک اتهام دیگر به فهرست اضافه کنم یعنی تحریک به اغتشاش.»

د. به طرف پنجره رفت و فریاد زد: «رفقا!» در عقب جمعیت جارویس پیر را دید که با شک به او نگاه می کرد. حدود صد و پنجاه نفر بیرون ایستاده بودند؛ اغلب افراد آن جا را ترک کرده بودند که اخبار را این جا و آن جا پخش کنند. د. گفت: «باید با شما حرف بزنم.» کسی از درون جمعیت فریاد زد: «چرا؟» د. گفت: «شما نمی دانید این ذغال سنگ به کجا می رود؟»

مردم شاد و پیروزمند بودند. صدایی گفت: «لابد به قطب شمال می‌رود». د. گفت: «ذغال‌سنگ به هلند فرستاده نمی‌شود...» مردم راه افتادند که بروند؛ د. روزگاری استاد دانشگاه بود، متتها او هرگز در گردهمایی‌های عمومی سخنرانی نکرده بود؛ نمی‌دانست چطور آن‌ها را سر جایشان نگاه دارد. د. گفت: «محض رضای خدا! باید به حرف من گوش بدهید.» بعد یک زیرسیگاری از روی میز برداشت و با آن پنجره را شکست.

بیتس با صدایی ترس خورده گفت: «این اموال هتل است.» صدای شیشه شکسته جمعیت را به جای اول برگرداند. د. گفت: «آیا شما می‌خواهید ذغال‌سنگ حفر کنید و با آن بچه‌ها را به کشتن بدهید؟» صدایی گفت: «دهانت را ببند.»

د. گفت: «می‌دانم این کار برای شما خیلی اهمیت دارد. اما برای ما به معنای مرگ و زندگی است.» د. از گوشه چشم نگاهی انداخت و صورت ل. را در آینه دید - از خود راضی، بی‌اعتنا، و منتظر تا او حرفش را تمام کند. هیچ چیز باعث نمی‌شد که تفاوتی در کار حاصل شود. د. فریاد کشید: «چرا آن‌ها ذغال‌سنگ شما را می‌خواهند؟ چون که معدن‌چی‌های وطن حاضر نیستند برای آن‌ها کار بکنند. معدن‌چی‌ها را تیرباران می‌کنند، اما آن‌ها حاضر نمی‌شوند کار کنند...» د. از بالای سر جمعیت جورج جارویس پیر را دید، که اندکی از دیگران کناره گرفته بود، تودار بود، و یک کلمه از حرف او را باور نکرده بود. کسی گفت: «جو بیتس حرف بزند.» و از این‌جا و آن‌جا در جمعیت کسانی صدا در صدا انداختند: «جو بیتس! جو!»

د. روز از پنجره گرداند و به مسئول اتحادیه کارگری رو کرد و گفت: «این هم یک فرصت برای شما.»

مرد کوتاه قامت که شبیه دلال های املاک بود، گفت: «کاری می کنم که برای این کار شش ماه به زندان بیفتی.»

د. به مسئول اتحادیه کارگری گفت: «راه بیفت.»

بیتس با اکراه به طرف پنجره رفت. عادتش داشت که از رهبران اتحادیه آموخته بود یعنی این که موهای نامرتبش را به عقب بزند. د. اندیشید: موهای یارو تنها چیزی در وجود او بود که از نظم پیروی نمی کرد. بیتس گفت: «رفقا! شما اتهامی بسیار جدی را شنیدید.» یعنی ممکن بود که از همه چیز گذشته، او بخواهد کاری بکند؟

زنی فریاد کشید: «چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است.» بیتس گفت: «به گمانم بهترین کاری که می توانیم بکنیم این است که از نماینده لرد بندیچ یک اطمینان قطعی بگیریم که این ذغال سنگ به هلند می رود — و به غیر از هلند به جای دیگری نمی رود.»

د. گفت: «اطمینان دادن که دردی را دوا نمی کند.»

«اگر اولین اطمینان را به ما بدهد، ما از همین فردا با وجدان راحت در

معدن کار می کنیم.»

مرد کوتاه قامت که مچ پیچ پوشیده بود با عجله جلو آمد. یارو گفت: «درست است. آقای بیتس درست می گوید؛ و من به نیابت از لرد بندیچ به شما اطمینان می دهم...» بقیه حرف های او در فریادهای شادی مردم غرق شد. در این بین که مردم فریاد می کشیدند و آن دو مرد از پنجره فاصله می گرفتند، د. خود را بال. تنها یافت. ل. گفت: «شما باید پیشنهاد مرا قبول می کردید. شما در موقعیت ناجوری قرار گرفته اید... جسد آقای ک. را پیدا کرده اند.»

«آقای ک.؟»

«زنی به نام گلوور او آخر شب گذشته به خانه آمده. او به پلیس گفته که

دچار شوک روانی شده. روزنامه‌های امروز صبح ماجرا را چاپ کرده‌اند.»
نماینده رو به جمعیت گفت: «و اما تا آن‌جا که به این مرد مربوط است،
پلیس به جرم کلاه‌برداری... و سرقت... در تعقیب او است.»

ل. گفت: «پلیس می‌خواهد با یک مرد صحبت کند مردی به نام
فورتسکو او و یک زن جوان را در آپارتمان دیده است. می‌گویند روی گونه
آن مرد باند پیچیده شده بوده، اما از قرار ظاهر پلیس گمان می‌کند که
ممکن است یارو جای زخم روی صورتش را مخفی کرده باشد.»

بیترس رو به جمعیت گفت: «اجازه بدهید مأمور پلیس رد بشود.»

ل. گفت: «بهتر بود می‌رفتید، غیر از این است؟»

«یک گلوله دیگر برایم باقی مانده.»

«مرا می‌خواهی بکشی - یا خودت را؟»

د. گفت: «ای کاش می‌دانستم تا کجا پیش می‌روی.» او می‌خواست که
ل. وادارش کند که به او شلیک کند - می‌خواست بداند که آیا ل. دستور
داده بود الس را بکشند: این‌که از او متنفر شود، تحقیرش کند، و به سوش
شلیک کند. اما ل. و الس به جهان یگانه‌ای متعلق نبودند - نمی‌شد باور
کرد که او دستور قتل را صادر کرده باشد... آدم ناچار بود با کسانی که باید
کشته می‌شدند یک جور وجه اشتراک داشته باشد، مگر آن‌که از راه دور
بدون انگیزه شخصی با تفنگ یا هواپیما کسی را بکشد.

نماینده لرد بندیک از پنجره خطاب به کسی در آن پایین گفت: «بیا بالا،
سرکار.» او نیز مانند طبقه‌اش این باور ساده را داشت که یک پاسبان قادر
است با مردی مسلح در بیفتد.

ل. گفت: «تقریباً تا هر جا که لازم باشد پیش می‌روم... تا امور مثل سابق
بشود...» لازم نبود که بگوید چه چیز یا کجا: کل یک روش زندگی در پشت
صدای خونسرد او قرار داشت - راهروهای طولانی، باغ‌های زیبا و

کتاب‌های گران‌قیمت، نمایشگاهی از تابلوهای نقاشی، میز تحریری مرصع، و خدمتکاران قدیمی که او را تحسین می‌کردند. اما آیا این‌که «امور مثل سابق شود» مستلزم آن بود که یک روح در بغل دست آدم جاودانه حاضر باشد و آدم را به یاد چیزهایی بیندازد؟... د. درنگی کرد — اسلحه را در جیبش به طرف ل. نشانه رفته بود، ل. گفت: «می‌دانم به چه داری فکر می‌کنی... اما آن زن، مدیره هتل دیوانه بود — به معنای واقعی کلمه دیوانه بود.»

د. گفت: «متشکرم. در آن صورت...» ناگهان در قلبش سبکی خاصی احساس کرد انگار که جنون باعث شده بود که نوعی حالت طبیعی به جهان او راه بیابد. حتی اندکی از سنگینی مسئولیت او کاست. د. به طرف در راه افتاد.

نمایندهٔ لرد بندیچ از پنجره رو برگرداند و گفت: «جلویش را بگیرید...»
ل. گفت: «بگذار برود. پلیس...»

د. بدو بدو از پله‌ها پایین رفت: مأمور پلیس، که مرد مسنی بود، به راهرو پا گذاشت. با دقت به د. نگاه کرد و گفت: «سلام، قربان! شما آن یارو را دیده‌اید؟»
«طبقهٔ بالا است، سرکار.»

د. به طرف حیاط پشتی رفت؛ نمایندهٔ لرد بندیچ از بالای نرده‌های پله فریاد زد: «خودش است، سرکار. خودش است.»

د. پا به دو گذاشت. چند متر جلو افتاده بود: حیاط از قرار معلوم خالی بود. د. صدای فریاد و سقوط را از پشت سرش شنید — مأمور پلیس به زمین خورده بود. صدایی گفت: «از این طرف رفیق.» و او خود به خود راهش را به یک دستشویی که در حیاط بود کج کرد. همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتاد. کسی گفت: «او را بلند کن.»، و بعد دید که از روی دیوار به

آن سو بلند شده است. به سنگینی روی زانو و در کنار یک سطل آشغال به زمین افتاد، و صدایی به زمزمه گفت: «ساکت». د. در باغ پشتی کوچکی بود - چند متر مربع علف کم‌پشت، قدری ذغال نیم‌سوخته، و یک تکه نارگیل مانده که روی یک آجر شکسته گذاشته شده بود تا پرندگان را به خود جلب کند. د. گفت: «چه کار دارید می‌کنید؟ چه فایده‌ای دارد؟» این باید باغ پشتی خانه خانم بنت باشد، می‌خواست که توضیح بدهد؛ چه فایده‌ای دارد؟ خانم بنت پلیس را خبر می‌کرد... اما همه آن‌ها رفته بودند. او مثل چیزی که آدم از روی دیواری به آن طرف بیندازد و فراموش کند تنها بود. از خیابان صدای داد و فریاد می‌آمد. روی زانو و از پا درآمده، مانند مجسمه‌ای که در باغ می‌گذارند، بی‌حرکت باقی ماند. در این بین فکرهای مختلف از ذهنش به سرعت می‌گذشت - انگار مجسمه‌ای بود که ظرفی آب برای استحمام پرندگان در دست داشت. د. حالش جا نبود و عصبانی شده بود؛ باز هم عرصه را بر او تنگ کرده بودند. این کارها چه فایده‌ای داشت؟ کار او تمام شده بود. سلول زندان چون نشانه صلح و آرامش او را به خود جلب می‌کرد. بدون شک او به اندازه کافی سعی کرده بود. برای این‌که بر گنجی خود غالب شود مرش را میان زانوهایش گذاشت. بعد به یاد آورد که مدت‌هاست به غیر از یک کلوچه مهمانی هیچ چیز نخورده است.

صدایی با بی‌صبری زمزمه کرد: «بلند شو.»

د. به بالا نگاه کرد و نگاهش را به سه چهره جوان دوخت و گفت: «شما

که هستید؟»

آن‌ها با خوشحالی به او نگاه می‌کردند - بزرگ‌ترین آن‌ها بیشتر از بیست سال نداشت. چهره‌هاشان نرم، خام، و آشوب‌طلب بود. پسر بزرگ‌تر گفت: «به این کاری نداشته باش که ما که هستیم، بیا توی انبار.»

د. چنان که در رؤیا باشد از آن‌ها اطاعت کرد. آن انبار کوچک فقط به اندازه خودشان چهار نفر جا داشت: آن‌ها روی ذغال سنگ و خاکه ذغال و تکه پاره‌های جعبه‌های چوبی که برای سوزاندن شکسته شده بودند چمباتمه زدند. نور اندکی از محل گره‌های چوب تخته‌های انبار که کسی با انگشت خود بازشان کرده بود به درون می‌تراوید.

د. گفت: «این کارها چه فایده‌ای دارد؟ خانم بنت...»
پسر بزرگ‌تر گفت: «پیرزن روزهای یکشنبه نمی‌آید ذغال ببرد. ردخور ندارد.»

«آقای بنت چطور؟»

«او سیاه‌مست است.»

«حتماً کسی ما را دیده؟»

«نه. ما دیده‌بانی کردیم.»

«آن‌ها خانه‌ها را می‌گردند.»

«چطور می‌توانند بدون مجوز این کار را بکنند؟ قاضی در وول‌هامپتون است.»

د. سپر انداخت و با بی‌حوصلگی گفت: «خُب، از قرار معلوم باید از شما تشکر کنم.»

پسر بزرگ گفت: «تشکر پیشکش خودت. تو یک هفت‌تیر داری، مگر نه؟»

«بله.»

پسر بزرگ گفت: «گروه ما آن را می‌خواهد.»

«که این‌طور؟ گروه دیگر کدام است؟ لابد خود شما؟»

«ما هیأت اجرایی هستیم.»

آن‌ها دور د. چمباتمه زده بودند و حسرت‌مندانه به او نگاه می‌کردند.

د. برای آن‌که حرف را برگرداند گفت: «به سر مأمور پلیس چه آمد؟»

«گروه کار او را ساخت.»

جوان‌ترین پسر اندیشناک قوزک پای خود را می‌مالید.

«کار تمیزی بود.»

پسر بزرگ گفت: «ما سازمان یافته‌ایم.»

پسر کوچک گفت: «امتیاز می‌گیریم.»

پسر بزرگ گفت: «این جویی یک بار مجازات شد.»

د. گفت: «صحیح.»

«شش ضربه شلاق.»

«مال آن وقت بود که هنوز سازمان یافته نبودیم.»

پسر بزرگ گفت: «و حالا ما هفت تیر را می‌خواهیم. تو دیگر به آن

احتیاجی نداری. ما برایت نگهش می‌داریم.»

«که این‌طور؟»

«برنامه کار را ریخته‌ایم. تو همین‌جا می‌مانی تا هوا تاریک شود. وقتی

که صدای هفت ضربه را شنیدی از خیابان پیت می‌روی. مردم آن موقع

همه سر شام هستند. یعنی آن‌هایی که در نمازخانه نیستند. بعد از

نمازخانه یک کوچه است. همان‌جا منتظر اتوبوس می‌مانی. کریکی برای

توراه را می‌پاید.»

«کریکی کیست؟»

«یکی از اعضای گروه است. بلیت‌ها را باطل می‌کند. او ترتیب کار را

می‌دهد که سالم به وول‌هامپتون برسی.»

«فکر همه چیز را کرده‌اید. اما هفت تیر را برای چه می‌خواهید؟»

پسر بزرگ جلوتر آمد. پوست رنگ‌پریده و زمختی داشت:

چشم‌هایش بی‌احساسی چشمان یک اسب معدن را داشت. هیچ شور و

اشتیاقی در او دیده نمی‌شد - وحشی‌گری در او جایی نداشت؛ آشوب‌طلبی در او به‌واقع خلأ ناشی از نبود برخی واکنش‌های فردی بود. پسر بزرگ گفت: «ما به حرف‌های تو گوش دادیم. تو نمی‌خواهی توی آن معدن کار بشود. ما کار را برایت تعطیل می‌کنیم. برای ما فرقی نمی‌کند.»

«مگر پدرهای شما آن‌جا کار نمی‌کنند؟»

«این به ما مربوط نیست.»

«اما چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟»

«ما می‌دانیم که دینامیت‌ها را کجا نگه می‌دارند. تنها کاری که باید بکنیم این است که در انبار دینامیت‌ها را باز کنیم و فتیله‌ها را آتش بزنیم. آن‌ها نمی‌توانند تا ماه‌ها از آن معدن استفاده بکنند.»

نفس پسر بوی تلخی می‌داد. د. حالش داشت به هم می‌خورد. بعد گفت: «کسی آن‌جا کار نمی‌کند؟»

«هیچ کس آن‌جا نیست.»

البته این وظیفه‌ او بود که از این فرصت استفاده کند، اما اگر او داشت. بعد پرسید: «حُب هفت‌تیر را برای چه می‌خواهید؟»

«برای آن‌که به قفل در انبار شلیک کنیم.»

«بلد هستید از هفت‌تیر استفاده بکنید؟»

«البته که بلدیم.»

د. گفت: «فقط یک گلوله باقی مانده...» آن‌ها در آن انبار کوچک به هم چسبیده بودند: دست‌های آن‌ها روی دست‌های او بود؛ نفس تلخ در صورتش دمیده می‌شد. د. احساس کرد که انگار چند حیوان او را محاصره کرده‌اند - حیواناتی متعلق به دنیای ظلمات که حواسشان با تاریکی سازگاری پیدا کرده بود، در حالی که او فقط قادر بود در روشنایی ببیند... د. گفت: «به خاطر چه؟» و صدای بی‌حوصله‌ی یک پسر در جواب گفت:

«برای تفریح.» یک غاز از جایی بر فراز گور او بال بر هم‌زنان گذشت — به کجا می‌رفت؟ د. به لرزه افتاد. بعد گفت: «اگو توی انبار کسی باشد...»

پسر بزرگ گفت: «ما مواظب هستیم. ما که نمی‌خواهیم کار را خراب بکنیم.» مشکل همین جا بود — آن‌ها مسئول اعمال خود نبودند: زیر سن قانونی بودند. با این حال به خود گفت: فرقی نمی‌کند، این وظیفه من است... حتی اگو اتفاقی می‌افتاد... آدم قادر نیست که جان غریبه‌ها را با جان مردم خودش یکسان بشمارد. وقتی که جنگ می‌شود قواعد محرز اخلاقی تعطیل می‌شود: آدم مجاز است که به شر متوسل شود تا نتیجه خیر حاصل شود.

د. هفت تیر را از جیب بیرون آورد و دست پومته پومته پسر بزرگ بی معطلی روی آن افتاد. د. گفت: «اول هفت تیر را توی معدن بیندازید. شما که نمی‌خواهید اثر انگشت‌تان روی آن باقی بماند.»

«خیلی خُب. به ما اعتماد کن.»

د. انگشتانش را همان‌طور روی هفت تیر نگه داشت — اکراه داشت که آن را از دست بدهد: این آخرین ترکش او بود. پسر بزرگ تر گفت: «ما تو را لو نمی‌دهیم. گروه هرگز کسی را لو نمی‌دهد.»

«حالا آن‌ها دارند چه کار می‌کنند؟ پلیس را می‌گویم.»

«این‌جا فقط دو مأمور پلیس هست. یکی از آن‌ها دو چرخه دارد. او به وول‌هامپتون رفته که از قاضی مجوز بگیرد. آن‌ها فکر می‌کنند که تو در خانه چارلی استو هستی — و چارلی هم نمی‌گذارد که آن‌ها خانه را بگردند. چارلی هم یک امتیاز گرفت.»

«بعد از آن‌که به قفل شلیک کردید — وقت زیادی ندارید که دینامیت‌ها را توی معدن بیندازید و خودتان در بروید.»

پسر بزرگ گفت: «منتظر می‌مانیم تا هوا تاریک شود.» دست د.

هفت تیر را رها کرد - بلافاصله اسلحه در جیب یکی از آن‌ها پنهان شد. پسر بزرگ گفت: «فراموش نکن. ساعت هفت. نمازخانه. کریکی دیده‌بانی می‌کند.»

هنگامی که پسرها رفتند د. به فکر افتاد که می‌توانست از آن‌ها قدری غذا بخواند. بدون غذا ساعات کندتر می‌گذشت؛ در انبار را کمی گشود، اما تنها چیزی که می‌دید یک بوته خشک بود، و چند قدم آن طرف‌تر ذغال‌های نیم‌سوخته، یک تکه نارگیل که به رشته‌ای نخ کثیف آویزان بود. د. کوشید که برای آینده طرحی بریزد، متناهی چه فایده‌ای داشت؟ وقتی که زندگی مثل دریایی طوفانی آدم را با خودش می‌برد و به سمتی پرتاب می‌کند... اگر به وول‌هامپتون می‌رسید، این کار فایده‌ای داشت که به ایستگاه راه آهن برود... یا این که آن‌جا را هم می‌پاییدند؟ به یاد نوارچسبی افتاد که روی گونه‌اش بود: دیگر به درد نمی‌خورد؛ پس آن را از روی صورتش برداشت. این از بداقبالی بود که آن زن گلوور به این زودی جسد آقای ک. را یافته بود. اما از لحظه‌ای که از کشتی پیاده شده بود بداقبالی در پی او آمده بود - در عالم خیال دوباره رز را دید که کلوچه به دست روی سکو به سمت او می‌آمد. اگر با اتومبیل او نیامده بود، آیا وضع فرق می‌کرد؟ در آن صورت کسی او را کتک نمی‌زد، و دیر به لندن نمی‌رسید... آقای ک. لابد به او شک نمی‌کرد که خیانت کرده و برای همین تصمیم نمی‌گرفت که خودش هم خیانت کند... و آن مدیر هتل... اما ل. گفت که او دیوانه است. دقیقاً منظور او از این حرف چه بود؟ هر راهی که در پیش می‌گرفت از قرار ظاهر با رز در روی سکو آغاز می‌شد و به جسد الس در طبقه سوم پایان می‌گرفت.

یک پرنده کوچک - او نام پرندگان انگلستان را نمی‌دانست - روی نارگیل نشست. پرنده به سرعت به نارگیل نوک می‌زد: داشت غذای خوبی

می خورد. به فرض که به وول هامپتون برسد، آیا باید عزم کند به لندن برگردد - یا این که به جایی دیگر برود؟ وقتی که بارز خداحافظی کرده بود قرار این بود که به لندن برگردد، اما حالا وضع فرق کرده بود... شاید به اتهام قتل آقای ک. نیز تحت تعقیب باشد. اکنون پلیس جدی تر از گذشته به تعقیب او می پرداخت. د. نمی خواست رز را از این بیشتر در این امور قاطی کند. د. با بی حوصلگی اندیشید: اگر همین حالا یک مأمور پلیس سر می رسید، همه چیز آسان تر می شد... پرنده ناگهان از روی نارگیل پرواز کرد: از روی معبر ذغال پوش صدای پای کسی می آمد که انگار پاورچین پاورچین قدم برمی داشت. د. با حوصله صبر کرد تا دستگیر شود.

فقط یک گربه بود. گربه از دل روز روشن زمستانی به او نگاه کرد، سیاه بود و خوش نقش - گربه به او چنان چون کسی همانند خود نگاه می کرد انگار که حیوانی به حیوانی دیگر می نگرد؛ و بعد راه افتاد و از دیدرس د. خارج شد، و پشت سر خود بوی اندکی از ماهی به جا گذاشت. د. ناگهان به فکر افتاد: نارگیل... وقتی که هوا تاریک شد می توانم آن نارگیل را بردارم. اما ساعات با کندی تهوع آوری می گذشت؛ زمانی بوی غذای در حال پختن به مشامش رسید، و زمانی دیگر ناسزاهای کسی از پنجره طبقه بالا به گوشش رسید... عباراتی همچون: «بی آبرویمان کردی» و «حیوان مست»: شاید خانم بنت می کوشید که شوهرش را بیدار کند. به نظر د. رسید که خانم بنت گفت، «عالیجناب لرد»، و بعد یک پنجره به شدت بسته شد، و هر چه بعد از آن اتفاق افتاد در اختفای ناخوش خانه - کنام انسانی - گذشت و همسایه ها از آن سر درنیاموردند. پرنده به سر نارگیل برگشت، و د. با حسرت به آن نگاه کرد؛ پرنده چنان از نوکش استفاده می کرد که یک کارگو بیلش را به کار می گیرد؛ و سوسه شد که پرنده را فراری بدهد. نور آفتاب بعد از ظهر روی باغ پهن شده بود.

چیزی که حالا بیش از هر چیز دیگر مایهٔ دغدغهٔ خاطرش شده بود، سرنوشت هفت تیر بود. نباید به آن پسرها اعتماد می‌کرد. احتمالاً داستان انبار دینامیت دروغ بود، و آن‌ها فقط می‌خواستند که با هفت تیر بازی کنند. هر لحظه ممکن بود که اتفاقی بیفتد. آن‌ها ممکن بود که به هنگام رد و بدل اتفاقی شلیک کنند. قیافه‌های خمیری مانند و نامطبوع آن پسرها وجود روحیاتی متعالی را به ذهن او القا نکرده بود. یک بار از شنیدن صدایی که ممکن بود شلیک اسلحه سر جایش خشکش زد - تا آن‌که صدا تکرار شد. صدا احتمالاً از اتومبیل نماینده بود. عاقبت تاریکی فرو افتاد. د. به قدری صبر کرد که دیگر قادر نبود نارگیل را ببیند. آن‌گاه از انبار بیرون آمد. از فکر آن تکهٔ خشک نارگیل بازمانده از پرندگان دهانش واقعاً به آب افتاد. قدم‌هایش روی ذغال‌ها بیش از اندازه صدا کرد، و در خانه یک پرده به کنار زده شد. خانم بنت از پشت پنجره به او زل زده بود. د. او را به وضوح می‌دید - لباس پوشیده بود که به بیرون برود، و بغل اجاق گاز، صورت بی‌عاطفه و استخوانی‌اش را به پنجرهٔ آشپزخانه چسبانیده بود. د. بی‌حرکت ایستاد؛ غیرممکن بود که بیرزن او را نبیند، منتها باغ تاریک بود و زن پرده را انداخت.

د. قدری منتظر ماند، و بعد به طرف نارگیل رفت. نارگیل مزهٔ چندان خوبی نداشت؛ د. آن را در گلویش سفت و خشک یافت. در انبار قوز کرد و آن را در باریکه‌های کوچک خورد؛ چاقو نداشت و برای آن‌که نارگیل را ببرد ناخن‌های خود را از جا درآورد. سرانجام حتی طولانی‌ترین انتظار نیز به سر می‌رسد؛ راجع به همه چیز فکر کرده بود - رز، آینده، گذشته، آن پسرها و هفت تیر - تا آن‌که دیگر چیزی نمانده بود که راجع به آن فکر کند. کوشیده بود که شعری را که در دفترچهٔ یادداشت نوشته بود و رانندهٔ ل. آن را دزدیده بود به یاد آورد... «ضربان... یک چیزی... قلب تو و گام‌هایت،

چه شورانگیز و جبران‌ناپذیر...» د. از این کار دست برداشت. در همان وقت به نظر می‌رسید که برای او معنای زیادی دارد. به زنش فکر کرد: شعر شاهدهی بود بر فرومایگی زندگی چرا که حالا احساس می‌کرد که رشته میان او و گور مسست می‌شود. آدم‌ها باید با هم بمیرند، نه تک‌تک. صدای زنگ یک ساعت آمد که هفت بار نواخت.

۲

د. باقی‌مانده نارگیل را در جیب گذاشت و از انبار بیرون آمد. یکباره فهمید که پسرها به او نگفته بودند که چگونه از این باغ پستی بیرون بیاید. کارشان بچگانه بود: طرح بزرگی ریخته شده بود و یک مطلب عملی کوچک را فراموش کرده بودند. دیوانگی کرده بود که هفت تیر را به دست آن‌ها داده بود. این‌طور فرض کرد که آن‌ها خودشان از روی دیوار رفته‌اند - یعنی از همان راهی که آمده بودند. اما او جوان نبود؛ ضعف داشت، گوسنه بود، و مردی میانه‌سال به حساب می‌آمد. دست‌هایش را روی چینه دیوار گذاشت: قادر بود که به بالای دیوار برسد؛ اما در بازوهایش توان نمانده بود که خود را بالا بکشد. د. چند بار کوشید، و هر بار ناتوان‌تر از گذشته. یک صدای بسیار جوان از دستشویی گفت: «خودت هستی، رفیق؟» از این قرار آن‌ها جزئیات را فراموش نکرده بودند.

د. به زمزمه گفت: «بله خودم هستم.»

«یک آجر هست که لقی است.»

د. دستش را روی دیوار کشید تا آجر را یافت و گفت: «بله این جاست.»

«زود از روی دیوار به این طرف بیا.»

د. روی پنجه پا در جایی فرود آمد که فرار را از آنجا آغاز کرده بود. یک بچه ولگرد و کثیف عیب‌جویانه به او نگاه می‌کرد. پسر گفت: «من دیده‌بان هستم.»

«بقیه کجا هستند؟»

پسر با سر به طرف پس‌زمینه تاریکی توده تفاله اشاره کرد که مثل ابری طوفانی بر فراز دهکده آویخته بود. پسر گفت: «آن‌ها به معدن می‌روند.» احساس کرد که دلهره در او فزونی می‌گیرد: مانند پنج دقیقه‌ای بود که میان آژیر خطر و انفجار نخستین بمب‌ها فاصله می‌افتاد؛ احساس می‌کرد که آشوبی بی‌رحمانه مانند تندر بر فراز تپه از بند رها شده است.

موجود فسقلی و کثیف با خشونت به او دستور داد: «برو منتظر کریکی

بمان.»

د. اطاعت کرد: کار دیگری نمی‌توانست بکند. خیابان دراز و خاکستری به خوبی روشن نشده بود، گروه از قرار ظاهر زمان را به درستی انتخاب کرده بودند. در خیابان پرندۀ پر نمی‌زد. چنان بود که از میان شهری بدون سکنه بگذرد. اگر از پنجره‌های نمازخانه نوری به بیرون نمی‌تابید شهر چون یادگاری از عصر ذغال‌سنگ جلوه می‌کرد که در معرض تماشای جهانگردان گذاشته شده باشد. د. خیلی خسته و ناخوش بود، و با هر قدم که برمی‌داشت دلهره او بیشتر می‌شد. احساس می‌کرد که از فکر صدایی ناگهانی که دیر یا زود این آرامش را بر هم می‌زد جسماً تحلیل می‌رود. در جانب شمال غرب آسمان نوری از شهر وول‌هامپتون می‌تابید، که آن را چون شهری در آتش جلوه می‌داد.

کوچه باریکی نمازخانه باپتیست را از خانه بعدی جدا می‌کرد. و در آن دهکده که ساختمانی تنگاتنگ هم قرار داشتند نمازخانه شانی کاذب یافته بود. د. در آنجا منتظر ماند تا کریکی و اتویوس وول‌هامپتون از راه

برسند. احتمالاً تنها مأمور پلیس باقی مانده خانه چارلی استورا می‌پایید تا مجوز جستجوی خانه به دستش برسد. بلافاصله از پشت خانه‌ها کوهساری از تفاله سر برکشیده بود، و جایی در تاریکی پسرها دور انبار دینامیت گرد می‌آمدند. از درون نمازخانه صدای ناموزون زنان می‌آمد که سرود «متبرک باد مقدس‌ترین در عرش...» را می‌خواندند.

نم‌نم باران باریدن گرفت، بارانی که با فشار باد شمالی به فراز تپه‌های تفاله کشانیده می‌شد. باران با خود غبار می‌آورد - نقش آن مثل رنگ رقیقی بر صورت آدم باقی می‌ماند. صدای یک مرد، نخرانیده و مهربان و مطمئن، از بغل گوش او با وضوح گفت: «دعا کنیم.» و نیایش فی‌البداهه به‌طور شکوهمندانه‌ای آغاز شد: «ای سرچشمه خیر و حقیقت... شکر نعمات تو را می‌گذاریم که بی چشمداشت به ما ارزانی کرده‌ای...» سرما از لباس بافتنی او به درون می‌خزید و مانند کیسه آب خیسی به سینه‌اش می‌چسبید. د. با خود گفت، این صدای یک اتومبیل است؟ بله صدای یک اتومبیل بود. صدای اگزوز اتومبیل از خیابان می‌آمد، و د. با احتیاط در آستانه مخفی‌گاه خود ظاهر شد، به این امید که کریکی را ببیند.

اما به سرعت خود را به دل تاریکی انداخت: اتوبوس نبود - موتوسیکلتی بود که پشت آن یک مأمور پلیس نشسته بود. لابد یارو از وول‌هامپتون برگشته و مجوز را با خود آورده بود؛ دیری نمی‌گذشت که می‌فهمیدند در خانه چارلی استو نیست. یعنی اتوبوس چه وقت می‌آید؟ آن‌ها بدون شک اتوبوس را جستجو می‌کردند... مگر آن‌که گروه فکرش را کرده و طرحی ریخته باشد. د. خود را به دیوار نمازخانه چسباند، تا آن‌جا که کمترین قسمت از بدنش در معرض باران نافذ قرار داشت. صدای مراسم نیایش را می‌شنید که هنوز ادامه داشت، و داخل نمازخانه را به تصور آورد که لابد جایی بزرگ و بدون اسباب و اثاثیه و روشن بود با

قاب‌هایی از چوب کاج و یک میز به جای محراب و شوقاژ داغ و همه خانم‌هایی که لباس پلوخوری پوشیده بودند... خانم بنت... «به درگاہت از برای جهان پرتفرقه و رنج‌کشیده نیایش می‌کنیم... و به درگاہت یاد می‌کنیم از قربانیان جنگ، بی‌خانمان‌ها و آوارگان...» د. عبوسانه لبخند زد، و با خود اندیشید: آن‌ها دارند برای من دعا می‌کنند و خودشان خیر ندارند؛ دوست دارم بدانم نظرشان در این باره چیست؟ آن‌ها به خواندن یک سرود مذهبی پرداختند؛ کلمات سرود به‌طور آشفته و گنگ از آن زندان سنگ و گوشت تن آدمی بیرون می‌آمد: «در عشقی الهی اطاعت می‌کنم، قلبم از هیچ دگرگونی نمی‌هراسد...»

ناگهان د. در کوچه پرتاب شد و به زمین افتاد و پس سرش به یک سنگ اصابت کرد، تکه‌های شکسته شیشه مانند ترکش پرواز می‌کرد. احساس می‌کرد که دیوار بالای سرش نزدیک است روی او بیفتد، و بنا کرد به فریاد کشیدن. د. فقط قادر به درک خشونت بود و نه صدا... صدا از آن مهیب‌تر بود که بشود آن را شنید. فقط وقتی که صدا فرومی‌خفت آدم قادر بود که از آن آگاه شود، و حالا فقط صدای پارس کردن سگ‌ها و داد و فریاد کردن آدم‌ها می‌آمد و غباری نرم که از یک آجر شکسته برمی‌خاست. د. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت تا چشم‌هایش را محفوظ نگه دارد و دوباره فریاد کرد: مردم در خیابان می‌دویدند: از جایی نزدیک یک ارگ نواخته شد، اما او صدای آن را نمی‌شنید، در عالم خیال به زیر آوار یک خانه برگشته بود و موهای یک گربه مرده بر لب‌هایش می‌سایید.

صدایی گفت: «خودش است.» آن‌ها داشتند او را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند، اما او نمی‌توانست تکان بخورد و خود را از اصابت لبه بیل یا نوک کلنگ دور کند: از ترس عرق کرده بود و به زبان خودش فریاد

می‌کشید. دست کسی تن او را می‌کاوید — و در ذهنش خود را در راه دور دید و دست‌های بزرگ و خشن رانندهٔ ل. او را لمس می‌کرد. د. با خشونت گفت: «دست‌هایت را بردار.»

«اسلحه دارد؟»

«نه.»

«توی جیب راستش چه هست؟»

«عجیب است. یک تکه نارگیل.»

«زخمی شده؟»

صدا گفت: «گمان نکنم. فقط ترسیده.»

«بهرتر است به او دستبند بزنی.»

د. از راهی دراز برگشت که از گریهٔ مرده از طریق جادهٔ دور به دهکدهٔ بندپیج راه می‌برد. احساس کرد که دست‌های بسته و چشم‌هایش باز شده‌اند. دیوار هنوز بالای سرش بود و باران یک‌ریز می‌بارید: چیزی تغییر نکرده بود. خشونت خاتمه یافته بود، و تنها قدری شیشهٔ شکسته به جا گذاشته بود. دو مأمور پلیس بالای سرد. ایستاده بودند و گروه کوچکی از مردم افسرده‌حال در آستانهٔ کوچه گرد آمده بودند و با اشتیاق به آن‌چه اتفاق می‌افتاد نگاه می‌کردند. کسی گفت: «درس امروز کتاب مقدس از...» د. گفت: «بسیار خوب، من همراه شما می‌آیم.» با زحمت و درد از جا بلند شد: زمین خوردن باعث شده بود که کمرش پیچ بخورد. د. گفت: «اگر مانعی ندارد، مایلیم که بنشینیم.»

یک مأمور پلیس گفت: «برای نشستن وقت زیادی داری.»

یکی از مأموران پلیس بازوی او را گرفت و به داخل خیابان غم‌زده و کثیف برد. اندکی آن‌سوتر اتوبوسی ایستاده بود که روی آن حک شده بود «وول‌هامپتون»؛ جوانی که یک کیف بنددار روی شانه‌اش آویخته بود با صورتی خون‌سرد از روی پلهٔ ورودی اتوبوس به او نگاه می‌کرد.

د. پرسید: «اتهام من چیست؟»

مأمور پلیس گفت: «اتهام‌های زیادی داری، کارت نباشد.»

د. گفت: «به گمانم من حقوقی داشته باشم...» و به دست‌های

دستبندزده‌اش نگاه کرد.

«ابراز کلماتی که ممکن بود اغتشاش ایجاد کند... و حضور در ملک

خصوصی به قصد ارتکاب بزهکاری. همین برای شروع کار کافی است.»

د. به خنده افتاد. قادر نبود جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت: «این‌ها دو

اتهام تازه هستند. اتهام‌های من روی هم تلنبار می‌شوند، این طور نیست؟»

در کلانتری به او یک فنجان کاکائو و قدری نان و کره دادند و او را در

سلولی زندانی کردند. دیری بود که چنین آرامشی را تجربه نکرده بود.

صدای آن‌ها را شنید که به وول‌هامپتون تلفن می‌کردند و راجع به او حرف

می‌زدند، اما به غیر از چند کلمه چیز دیگری نشنید... بعد مأمور پلیس

جوان‌تر برای او کاسه‌ای سوپ آورد و گفت: «با گرفتن تو عجب شکاری

کرده‌ایم.»

«راستی؟»

مأمور پلیس با احترام گفت: «پلیس لندن تو را می‌خواهد - عجله هم

دارد. آن‌ها می‌خواهند از تو بازجویی کنند...»

«راجع به چه؟»

«این را نمی‌توانم بگویم، اما به گمانم روزنامه‌ها را خوانده‌ای. باید با

قطار نیمه‌شب به لندن بروی. همراه من. بدم نمی‌آید یک نگاهی به لندن

بیندازم.»

د. گفت: «اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم بدانم در آن انفجار به کسی

آسیبی رسید؟»

مأمور پلیس گفت: «چند تا بیجه انبار دینامیت معدن را منفجر کردند.

اما از عجایب آن‌که هیچ کس آسیب ندید. به غیر از جورج جارویس پیر - این‌که او آن‌جا چه می‌کرد کسی خبر ندارد. جارویس می‌گوید که شوکه شده، اما جارویس پیر با این چیزها شوکه نمی‌شود مگر این‌که زلزله بیاید.»

«پس آسیب چندانی وارد نشد؟»

«اصلاً به چیزی آسیب وارد نشد - البته به غیر از خود انبار و چند

شیشه شکسته.»

«صحیح.»

از این قرار حتی آخرین تیر ترکش هم به خطا رفته بود.

بخش چهارم
پایان کار

قاضی موهای تنک و سفیدی داشت، و عینک پرسی به چشم زده بود، و دور دهانش خط‌های عمیق افتاده بود - که حاکی از مهربانی تلخ کامانه‌ای بود. او با خودنویس روی کاغذ خشک‌کن می‌کوبید. چنان بود که انگار درازگویی شاهدان پلیس عاقبت اعصابش را خارج از حدّ تحمل فرسوده کرده بودند. قاضی گفت: «گردش کار چنین بود که...»، «طبق اطلاعات دریافتی...»، و بعد با کلافگی گفت: «چیزی که می‌خواهید بگوئید، به گمانم...»

به د. اجازه داده بودند که در جایگاه متهم بنشیند. از آن‌جا تنها قادر بود چند وکیل دعاوی و مأمور پلیس، و منشی دادگاه را ببیند که زیر جایگاه قاضی نشسته بود، همه آن‌ها ناآشنا بودند. اما هنگامی که دم در دادگاه ایستاده بود تا نامش را بخوانند همه نوع قیافه آشنا را دیده بود - آقای موکرچی، دکتر ییلوزیر، حتی خانم کارپنتر هم آن‌جا بود. د. به هنگام ورود به جایگاه متهم و پیش از آن‌که به جماعت پشت کند با زحمت به رویشان لبخند زده بود. آن‌ها لابد خیلی تعجب کرده بودند - البته به غیر از آقای موکرچی که به‌طور قطع برای همه چیز نظریه‌ای داشت. د. به حدّ غیرقابل وصفی خسته بود.

سی و شش ساعت طولانی بر او گذشته بود. اوّل سفر به لندن با یک

مأمور پلیس به هیجان آمده که تمام شب راجع به یک مسابقه مشت زنی در آلبرت هال صحبت می‌کرد که معلوم نبود به آن می‌رسد یا نمی‌رسد، و به این ترتیب مجال نداده بود که او کمی بخوابد؛ و بعد بازجویی در اداره پلیس. در اول کار د. شگفت زده شده بود - بازجویی با آنچه که با استفاده از یک باتوم در زندان وطن‌اش انجام شده بود کاملاً فرق می‌کرد. سه نفر نشسته یا در حال قدم زدن در اتاق بودند؛ آن‌ها با دقت تمام انصاف را رعایت می‌کردند، و گاهی یکی از آن‌ها برای او یک سینی چای و بیسکویت می‌آورد - چای غلیظ ارزان‌قیمت و بیسکویت‌های شیرین. آن‌ها به او سیگار تعارف کردند، و د. نیز به آن‌ها سیگار تعارف کرد. آن‌ها از طعم تند سیگار سیاه‌رنگ او خوششان نیامد، اما د. با لذتی پنهانی دریافت که نام سیگار را بدون جلب توجه یادداشت کردند - ممکن بود که بعداً به دردشان بخورد.

آن‌ها به وضوح سعی می‌کردند که مرگ آقای ک. را به او بچسبانند - د. به این فکر افتاده بود که چه به سر اتهامات دیگر یعنی گذرنامه جعلی و خودکشی المس آمده بود - البته بدون در نظر گرفتن انفجار در بندبچ. آن‌ها گفتند: «هفت تیر را چه کار کردی؟»

و این نزدیک‌ترین نکته به آن صحنه عجیب در سفارتخانه بود که مطرح کردند.

د. با بی‌خیالی گفت: «هفت تیر را در رود تیمز انداختم.»

آن‌ها مطلب را خیلی جدی گرفتند - از قرار ظاهر آماده بودند که خواص‌ها و کشتی‌های لایروبی را به کار بگیرند...

د. گفت: «از روی یکی از پل‌ها... اسمش را نمی‌دانم.»

آن‌ها راجع به رفتن او به همراه آقای ک. به شب‌نشینی در مرکز زبان انترناتیونو خبر داشتند، و مردی به پلیس مراجعه کرده و گفته بود که آقای

ک. معرکه راه انداخته بود و می‌گفت که یک نفر او را تعقیب می‌کند. مردی بود به نام هاگ‌پیت. د. گفت: «من او را تعقیب نکردم. من در بیرون دفتر مرکز زبان اتره‌ناتیونو از او جدا شدم.»

«یک مرد به نام فور تسکو شما را به همراه یک زن...»

«من کسی را به نام فور تسکو نمی‌شناسم.»

بازجویی ساعت‌ها به طول انجامیده بود. یک بار تلفن زنگ زد. یک کارآگاه گوشی تلفن به دست، به د. رو کرد و گفت: «شما می‌دانید که این‌ها همه داوطلبانه است؟ شما در غیاب وکیل تان می‌توانید از جواب دادن به هر سؤالی امتناع کنید.»

«من وکیل نمی‌خواهم.»

کارآگاه در گوشی تلفن گفت: «او وکیل نمی‌خواهد.» و گوشی را گذاشت.

د. پرسید: «کی تلفن کرد؟»

کارآگاه گفت: «نمی‌توانم بگویم.» بعد برای بار چهارم برای د. چای ریخت و پرسید: «دو قاشق شکر؟ من همیشه فراموش می‌کنم.»

«بدون شکر.»

«ببخشید.»

بعد در طول روز مراسم شناسایی متهم انجام شد. این کار برای استاد سابق زبان‌های رمانس قدری ناامیدکننده بود که در کنار خود آن قیافه‌ها را ببیند. چنان می‌نمود که به این ترتیب به او گفته باشند که د. در نظر آن‌ها از همان قماش است. د. با اندوه به آن ردیف آدم‌های محلهٔ بدنام لندن که ریش‌شان را تراشیده بودند نگاه کرد. اغلب آن‌ها مثل دلال‌های محبت و پیشخدمت‌های رستوران‌های بدنام بودند. با این حال از این‌که پلیس در این کار انصاف به خرج داده بود شگفت‌زده شد. ناگهان فور تسکو از در آمد

و وارد محوطهٔ ادارهٔ پلیس شد، در حالی که در یک دست چتر و در دست دیگرش کلاه قرار داشت. فورتسکو مانند سیاستمداری جوان و خجالتی که از گارد احترام سان بیند از برابر ردیف آدم‌های خنزرپنزی قدم برداشت و دیری مقابل آدم ولگردی که سمت راست د. بود درنگ کرد. یارو قیافه‌ای داشت که ممکن است برای یک پاکت سیگار آدم بکشد. فورتسکو گفت: «به گمانم... نه... شاید.» او چشمان بی‌رنگ و جدی خود را به کارآگاه همراهش دوخت و گفت: «خیلی متأسفم، اما، می‌دانید چشم‌های من ضعیف است، و همه چیز در این‌جا متفاوت به نظر می‌رسد.»

«متفاوت؟»

«بله متفاوت، منظورم این است که، همه چیز با آپارتمان امیلی فرق دارد - یعنی خانم گلوور.»

کارآگاه گفت: «شما که اسباب و اثاثیه را شناسایی نمی‌کنید.»

«نه. اما آن مردی که من دیدم روی گونه‌اش باندپیچی بود... هیچ‌کدام

از این‌ها...»

«می‌توانید باندپیچی را روی صورت این‌ها تصور کنید؟»

فورتسکو گفت: «البته.» و به گونهٔ د. نگاه کرد و گفت: «این یکی روی

صورتش جای زخم است... او ممکن است که...»

متنها پلیس‌ها منصف بودند. این را نمی‌پذیرفتند. فورتسکو را بیرون بردند و مردی را آوردند که کلاه سیاه بزرگی به سر داشت و د. او را به‌طور

مبهمی به یاد می‌آورد... احتمالاً جایی او را دیده بود. کارآگاه گفت: «حُب

آقا، آیا مردی را که می‌گویید در تاکسی بود در این‌جا می‌بینید؟»

یارو گفت: «اگو مأمور شما همان وقت به جای آن‌که بخواهد او را به

جرم مست‌بازی دستگیر کند، دقت لازم را به خرج داده بود...»

«بله، بله. این یک اشتباه بود.»

«و این هم اشتباه بود که مرا به جرم ایجاد اختلال در کار پلیس به دادگاه بکشانید؟»

کارآگاه گفت: «در هر حال ما که از شما عذرخواهی کردیم.»

«بسیار حُجُب. این مردها را بیاورید.»

«همین ها هستند.»

«آه، این ها هستند. آیا به میل خودشان به این جا آمده اند؟»

«البته. آن ها از بابت این کار پول می گیرند... به غیر از زندانی.»

«زندانی کدام است؟»

«این را دیگر شما باید بگویید.»

یارو کلاه به سر گفت: «بله البته.» و به سرعت از برابر ردیف آدم ها گذشت. در برابر همان آدم و لگرد که فورسکو مقابلش توقف کرده بود، ایستاد و با قاطعیت گفت: «خودش است.»

«کاملاً اطمینان دارید؟»

«البته.»

کارآگاه گفت: «خیلی متشکرم.» بعد از آن دیگر کسی را نیاوردند. لابد فکر کرده بودند که اتهام های زیادی علیه د. دارند و همین باعث می شد که وقت زیادی داشته باشند که جدی ترین مورد اتهام یعنی مرگ آقای ک. را سر فرصت به او بچسباندند. د. کاملاً بی اعتنا بود؛ شکست خورده بود، و خود را با انکار همه چیز راضی می کرد. بگذار پلیس هر چه می خواهد ثابت کند. عاقبت او را در سلول تنها گذاشتند و او به خوابی نامنظم رفت. همان رؤیاهای قدیمی را می دید که تغییر کرده بودند. خواب می دید که در کنار رودخانه ای با دختری بحث می کند - دختر می گفت که دست نوشته برون به تاریخی بعد از دست نوشته بودلیان تعلق دارد. آن ها بسیار شاد

بودند، و در کنار رود آرام قدم می‌زدند. د. گفت: «رز...» و بوی بهار برخاست، و در دوردست‌ها آسمان خراش‌ها - مانند گورهایی بلند - بر فراز رود سر برآورده بودند. یک مأمور پلیس شانه‌ او را تکان داد و گفت: «یک وکیل دعاوی آمده شما را ببیند.»

د. واقعا نمی‌خواست که وکیلی را ببیند. کار خسته‌کننده‌ای بود. د. گفت: «گمان نکنم که متوجه شده باشید. من پول ندارم. یعنی دقیق‌تر بگویم، چند پوند پول دارم و یک بلیت برگشت.»

وکیل جوان شیک و باهوش و رفتاری اشراف‌مآبانه داشت. وکیل گفت: «مسئله‌ای نیست - ترتیب پول را داده‌اند. ما فعلاً داریم به میر ترنس هیلمن توضیح می‌دهیم. لازم است، به قول گفتنی، نشان بدهیم که شما بی‌پار و یاور نیستید، و این‌که مرد صاحب‌مکتبی هستید.»

«اگر بتوان دو پوند را...»

وکیل گفت: «اجازه بدهید حالا راجع به پول حرف نزنیم. به شما اطمینان می‌دهم که ما پول‌مان را گرفته‌ایم.»

«با این حال من باید بدانم، اگر قرار است که موافقت...»

«آقای فوربس پول ما را پرداخت کرده‌اند.»

«آقای فوربس!»

وکیل گفت: «و حالا به جزئیات پردازیم. آن‌ها به‌طور قطع چند اتهام درست و حسابی علیه شما دست و پا کرده‌اند. در هر حال یکی از اتهام‌ها را رفع کرده‌ایم. پلیس مطمئن است که گذرنامه شما جعلی نیست. از خوش‌اقبالی شما یادتان بود که آن نسخه‌ اهدایی به موزه را مطرح کنید.»

د. با اندکی علاقه برانگیخته شده با خود اندیشید، رز، چه دختر خوبی، آدم باید به او اعتماد کند که هر چیز را به جا و به وقت به یاد می‌آورد و دنبالش را می‌گیرد. بعد گفت: «و راجع به مرگ آن دخترک...»

«آنها هیچ مدرکی نداشتند. و در هر حال، آن زن مدیره هتل اعتراف کرده است. البته او دیوانه است. به کله‌اش زده بود. می‌دانید، یک هندی که در هتل زندگی می‌کرد از همسایه‌ها سوالاتی کرده بود... نه، ما چیزهای جدی‌تر از آن داریم که باید راهی برای آن بیایم.»

«این چیزها چه موقع اتفاق افتاد؟»

«شنبه شب. چاپ آخر روزنامه‌های یکشنبه راجع به آن نوشته بودند.»
د. به یاد آورد که وقتی از میان پارک با ماشین می‌رفت، یک دیوارکوب دیده بود - چیزی راجع به رویداد مهیج در بلومزبری - کل عبارت احمقانه به یادش آمد. اگر یک روزنامه خریده بود دیگر مزاحم آقای ک. نمی‌شد و این دردسر پیش نمی‌آمد. چشم در برابر چشم - اما آدم که نباید لزوماً در برابر یک چشم، دو چشم طلب کند.

وکیل گفت: «البته، شانس ما در تعداد اتهام‌هاست.»

«مگر اتهام قتل در الویت نیست؟»

«شک دارم فعلاً به شما آن اتهام را بزنند.»

همه چیز برای د. بی‌نهایت پیچیده جلوه کرد بدون آن‌که چندان هم جالب باشد. پلیس او را دستگیر کرده بود، و بعید بود که مدرک کافی به دست نیارود. د. امیدوار بود که رز در اسن‌وامان از این ماجرا بیرون بماند: باز جای شکرش باقی بود که رز به ملاقات او نیامده بود. د. با خود این را سبک و سنگین کرد که آیا به صلاح است به توسط وکیل پیامی برای او بفرستد که به دیدنش نیاید، و بعد به این نتیجه رسید که رز دختر عاقلی است - این قدر عاقل است که از او دوری کند. د. به یاد حرف رک‌وراست او افتاد که گفت: «فکر نکنی اگر بمیری باز هم عاشقت می‌مانم.» از این‌که می‌توانست به رز به عنوان انسانی که هرگز عملی حساب نشده مرتکب نمی‌شود اتکا کند دردی ملایم و نامعقول در سینه احساس کرد.

رز به دادگاه هم نیامد. د. مطمئن بود که او به دادگاه نمی آید. یک نگاه به او کافی بود تا شناسایی شود. شاید اگر رز به دادگاه آمده بود، د. به گردش کار توجه بیشتری می کرد. آدم اگر عاشق باشد می کوشد که خود را تندوتیز و بی پروا نشان بدهد، البته اگر که او واقعاً عاشق بود.

گاه پیرمردی با دماغی چون منقار طوطی برمی خاست و از مأمور پلیس به پرسش می پرداخت. د. حدس زد که او سیر ترنس هیلمن است. ماجرا همین طور ادامه داشت. بعد، ناگهان، همه چیز از قرار معلوم تمام شد: سیر ترنس تقاضای تعویق دادرسی را می کرد. موکل او وقت کافی برای گردآوری شواهد لازم نداشت... مسائلی در پشت این پرونده بود که روشن نبود. این مسائل حتی برای د. هم روشن نبود. چرا باید تقاضای تعویق دادرسی را می کرد؟ از قرار معلوم هنوز اتهام قتل را به او نسبت نداده بودند... مطمئناً پلیس هر چه وقت کمتری داشت به صرفه او بود.

نماینده حقوقی پلیس گفت که اعتراضی ندارد. او که مردی کوتاه قامت و شبیه به یک پرنده بود - با ریشخند به وکیل برجسته پوزخند می زد، چنانکه انگار از برکت حماقت طرف مقابل به امتیازی دست یافته باشد. سیر ترنس بار دیگر برخاست و تقاضا کرد که در قبال وثیقه متهم آزاد شود. بحثی طولانی در دادگاه در گرفت که به نظر د. کاملاً بی معنا بود. برای او راحت تر بود که در سلول زندان باشد تا در اتاق یک هتل... و در هر حال چه کسی ضامن او یعنی یک خارجی مشکوک و نامطلوب می شد؟

سیر ترنس گفت: «عالیجناب، من به نحوه برخورد پلیس اعتراض دارم. آن‌ها چیزهای سر بسته‌ای راجع به یک اتهام جدی تر می گویند... بگذارید مورد اتهام را به صراحت بیان کنند تا ببینم اتهام از چه قرار است. فعلاً که رشته‌ای طولانی از موارد اتهام ناچیز را ردیف کرده‌اند. حمل اسلحه غیر مجاز... مقاومت در برابر بازداشت... بازداشت از چه بابت؟ بازداشت

از بابت اتهامی دروغین که پلیس این قدر به خود زحمت نداده بود که درباره آن درست تحقیق کند.»

مردی که شبیه به پرنده بود گفت: «تحریک مردم به اغتشاش.»
 سِر ترنس گفت: «این یک اتهام سیاسی است.» بعد صدایش را بلند کرد و گفت: «عالیجناب، از قرار ظاهر پلیس به روشی عادت کرده است که امیدوارم جناب عالی مانع آن بشوید. یعنی این که مردی را به اتهامی ناچیز به زندان می اندازند و در این بین می کوشند که برای اتهامی دیگر شواهد جمع کنند - و اگر موفق نشوند - خُب، مرد آزاد می شود و ما دیگر چیزی راجع به دلایل محکم پلیس نمی شنویم... موکل من این فرصت را هرگز نداشته که شهود خود را حاضر کند...»

جروبحث ادامه یافت. ناگهان قاضی که روی کاغذ خشک کن می کوید، با بی صبری گفت: «آقای فنیک، به عقیده من نکته ای در حرف سِر ترنس وجود دارد. در این اتهامات فعلی واقعاً چیزی نیست که مانع شود من از متهم وثیقه قبول کنم. اگر مبلغ وثیقه قابل توجه باشد شما راضی نمی شوید؟ از همه چیز گذشته، شما گذرنامه او را در اختیار دارید.» بعد جروبحث دوباره از سر گرفته شد.

تمام این بحث ها خیالی بود؛ چون که او فقط دو پوند در جیب داشت - یعنی به معنای عملی کلمه هم آن را در جیب نداشت، زیرا آن ها پول را در وقت بازداشت از او گرفته بودند. قاضی گفت: «تعویق دادرسی را به مدت یک هفته اعلام می کنم و متهم در قبال دو هزار پوند وثیقه آزاد می شود.» د. خنده اش گرفت - دو هزار پوند! یک مأمور پلیس در جایگاه را گشود و بازوی او را گرفت و گفت: «از این طرف.» د. خود را در راهروی موزاییک فرش خارج از دادگاه دید. وکیل در آن جا بود و لبخند می زد. وکیل گفت: «خُب، سِر ترنس قدری برای آن ها پرزور بود، این طور نیست؟»

د. گفت: «من نفهمیدم این همه جروبحث برای چه بود؟ من که پول ندارم - و در هر حال، در سلول هم کاملاً راحت هستم.»

«ترتیب پول وثیقه داده شده.»

«چه کسی پول را داد؟»

«آقای فوربس. او در بیرون از این جا منتظر شماست.»

«من آزاد هستم؟»

«آزاد و رها. البته برای یک هفته. یا تا وقتی که پلیس شواهد کافی برای بازداشت مجدد بیابد.»

«من نمی فهمم چرا باید آن‌ها را این قدر به زحمت بیندازیم.»

وکیل گفت: «آه. آقای فوربس دوست خوبی برای شماست.»

د. از دادگاه بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت؛ آقای فوربس، که کت و شلوار چهار دکمه پوشیده بود، با بی صبری در کنار رادیاتور یک اتومبیل پارک در این طرف و آن طرف می رفت. آن‌ها با قدری دستپاچگی به هم نگاه کردند، ولی با هم دست ندادند. د. گفت: «می دانم که از شما باید از بابت کسی به نام میر ترنس و وثیقه تشکر کنم. واقعاً لازم نبود این کار را بکنید.»

آقای فوربس گفت: «خواهش می کنم.» نگاه طولانی و ناخوشایندی به د. انداخت انگار که بخواهد از چهره او توضیح چیزی را بخواند. بعد گفت: «ممکن است بغل دست من بنشینید؟ راننده را همراه خودم نیاورده‌ام.»

«باید جایی برای خواب پیدا کنم. و باید پولم را از اداره پلیس پس بگیرم.»

«حالا این حرف‌ها را ول کنید.»

آن‌ها سوار اتومبیل شدند و آقای فوربس اتومبیل را روشن کرد و گفت:

«عقربک بنزین را می بینی؟»

«باک بنزین پر است.»

«پس مشکلی نیست.»

«قرار است به کجا برویم؟»

«اگر اشکالی ندارد - باید به شفرزد مارکت سر بزنم.» تمام راه را در سکوت راندند - از راه استراند رفتند، دور میدان ترافالگار چرخیدند، بعد پیکادلی... به میدانگاهی کوچک در وسط شفرزد مارکت رسیدند و آقای فورس دو بار بوق زد، و به یک پنجره در طبقه بالای یک ماهی‌فروشی نگاه کرد. آقای فورس پوزش خواهانه گفت: «الآن برمی‌گردم.» چهره‌ای پشت پنجره آمد، یک چهره تپل و کوچک و زیبا. دستی به نشانه خوشامدگویی تکان داده شد: لبخندی اجباری. آقای فورس گفت: «معذرت می‌خواهم.» و از در کناری مغازه ماهی‌فروشی وارد شد. یک گربه گنده‌تر از کنار ناودان آمد و یک کله ماهی یافت؛ با پنجه خود یکی دو بار آن را زیر و بالا کرد و بعد رفت: خیلی گرسنه نبود.

آقای فورس از ساختمان بیرون آمد و سوار اتومبیل شد: دنده عقب گرفت و چرخید و راه افتاد. با احتیاط نیم‌نگاهی به د. انداخت و گفت: «دختر بدی نیست.»

«که این طور.»

«به نظرم واقعاً از من خوشش می‌آید.»

«تعجبی ندارد.»

آقای فورس گلویش را صاف کرد، نایتزبریج را طی می‌کردند. بعد گفت: «شما خارجی هستید. به نظر شما این عجیب نیست که من - سالی را نشانده‌ام - در حالی که عاشق رز هستم.»

«این قضیه به من مربوط نیست.»

«آدم باید زندگی بکند - و من هرگز گمان نمی‌کردم مجال زندگی کردن داشته باشم - تا این هفته.»

د. گفت: «آه!» و بعد با خود اندیشید: کم کم دارم مثل جورج جارویس حرف می‌زنم.

آقای فوربس گفت: «علاوه بر آن به کار هم می‌آید.»
«مطمئنم که همین‌طور است.»

«منظورم این است که - مثلاً، امروز، اگر لازم باشد، سالی کاملاً آماده است که قسم بخورد من تمام روز را با او گذرانده‌ام.»

د. گفت: «خُب که چه بشود.» آن‌ها در حالی که از هم اسمیت می‌گذشتند ساکت باقی ماندند. به سر خیابان وسترن که رسیدند آقای فوربس گفت: «به نظرم شما قدری گیج شده‌اید.»
«بله کمی گیج شده‌ام.»

آقای فوربس گفت: «خُب، لابد درک می‌کنید، که شما باید فوراً کشور را ترک کنید - قبل از آن‌که پلیس شواهد بیشتری پیدا کند و شما را به آن ماجرای ناگوار مربوط کند. همان هفت تیر کافی است...»
«گمان نکنم هفت تیر را پیدا کنند.»

«شما نمی‌توانید خطر کنید. می‌دانید، چه تیر به او زده باشید چه زده باشید این در هر حال از نظر فنی قتل به حساب می‌آید. البته به دارت نمی‌کشند. اما پانزده سال حبس می‌شوی - دست کم پانزده سال.»
«لابد همین‌طور است. اما شما پول وثیقه را فراموش کرده‌اید.»

«من پول وثیقه را داده‌ام و مسئول آن خودم هستم. شما باید امشب این‌جا را ترک کنید. خیلی راحت نیست. اما یک کشتی هست که مواد غذایی بار زده و امشب به کشور شما می‌رود. احتمالاً در مسیر راه کشتی را بمباران می‌کنند - اما آن دیگر به خودتان مربوط است.» صدایش به‌طور عجیبی شکست؛ د. نیم‌نگاهی به پیشانی جهودوار برآمده او و چشم‌های سیاهش بر فراز کراوات رنگارنگ او کرد: یارو داشت گریه می‌کرد. یک

جهود میانه سال، پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و در طول خیابان وسترن گریه می کرد. آقای فورس گفت: «ترتیب همه چیز داده شده. بعد از آن که کشتی از بازرسی گمرک گذشت شما را در دریای مانش سوار خواهد کرد.»

«خیلی لطف می کنید که این قدر خودتان را به زحمت می اندازید.»
آقای فورس گفت: «من این کار را محض خاطر شما نمی کنم، رز از من خواسته است که هر کاری از دستم برمی آید برای شما بکنم.»
پس از این قرار او از درد عشق می گریست. به سمت جنوب راندند. آقای فورس با تندی چنان که انگار به او تهمت زده باشند گفت: «البته من هم با او شرط و شروط گذاشتم.»
«که این طور.»

«این که حق ندارد شما را ببیند. من اجازه نمی دهم که پای او به دادگاه باز شود.»

«و این که رز - به رغم وجود سالی - با شما ازدواج می کند.»
آقای فورس گفت: «بله. شما از کجا می دانستید که رز خبر دارد...؟»
د. گفت: «خود او به من گفت.» سپس به دل گفت همه چیز روبه راه است. من در وضعی نیستم که عاشق شوم: سرانجام رز خواهد فهمید که - فورت - به درد او می خورد. در روزگار قدیم هیچ کس با عشق ازدواج نمی کرد. مردم قرار ازدواج را می گذاشتند. ازدواج یک قرارداد بود. دلیلی ندارد که رنجی ببرم. من باید خوشحال باشم - خوشحال از این که دوباره بدون پیمان شکنی به گرر برمی گردم. آقای فورس گفت: «شما را به یک هتل نزدیک ساوت کراول می برم. آنها ترتیب کار را می دهند که سوار قایق موتوری بشوی. در آنجا انگشت نما نمی شوی - آنجا تفرجگاه است - حتی در این موقع از سال.» و بعد بدون آن که به موضوع مربوط باشد،

اضافه کرد: «هوای آن جا به خوبی هوای تورکی است.» پس از آن در سکوت عبوسانه‌ای به جانب جنوب غرب رانندند، یکی داماد و دیگری عاشق - البته اگر واقعاً د. عاشق شده بود.

در پهنه زمین‌های کم ارتفاع عریان دورست از بعد از ظهر دیری گذشته بود که آقای فورس گفت: «شما کارتان را چندان بد انجام نداده‌اید. شما که فکر نمی‌کنید وقتی به وطن برگردید برایتان مشکلی ایجاد شود؟»

«ممکن است توی دردسر بیفتم.»

«اما آن انفجار در بندبج، قرارداد ل. را به کلی بر هم زد. آن انفجار و

مرگ آقای ک.»

«منظورتان چیست؟»

«شما نتوانستید از ما ذغال سنگ بگیرید، اما ل. هم موفق نشد. ما امروز صبح زود جلسه کردیم. قرارداد با ل. را لغو کردیم. خطر این کار زیاد است.»

«کدام خطر؟»

«این که معدن‌ها را بازگشایی کنیم و بعد دولت دخالت بکند. حتی اگر صفحه رویی روزنامه «میل» را خریده بودید، بهتر از این نمی‌توانستید برای مقصودتان تبلیغ کنید. هنوز هیچ نشده، یکی از روزنامه‌ها در سرمقاله‌اش راجع به گانگسترهای سیاسی و جنگ داخلی بیگانگان که دامنه آن به خاک انگلستان کشیده شده، مطلب نوشته است. ما ناچار بودیم که تصمیم بگیریم روزنامه را به دادگاه بکشانیم یا قرارداد را لغو کنیم و اعلام کنیم که ما قرارداد را با اعتماد به قول و گفته مشتری و با این گمان که ذغال سنگ به هلند می‌رود امضا کرده‌ایم. به همین خاطر آن را لغو کردیم.»

این به‌طور قطع یک پیروزی نصف و نیمه بود؛ د. عبوسانه اندیشید که

این احتمالاً مرگ او را به عقب می‌اندازد - به جای حل و فصل مشکل او بیخ دیوار یک گورستان او را در معرض بمب‌های دشمن رها می‌کردند. به بالای تپه که رسیدند، دریا را دیدند. د. از آن شب مه‌آلود در دور که مرغان دریایی مویه می‌کردند، تا آن لحظه دریا را ندیده بود - دریا حد نهای مأموریت او بود. در جایی دوردست، در جانب راست ردیفی از ویلاها آغاز می‌شد؛ به قدری تاریک شده بود که دیگر چراغ‌ها را یکی‌یکی روشن می‌کردند؛ یک اسکله مانند هزارپایی با ستون فقرات شب‌تاب، در دل دریا خزیده بود.

آقای فورس گفت: «آن‌جا ساوت‌کراول است.» در هیچ جای دریای گسترده و خاکستری و بی‌کرانه، چراغ کشتی به چشم نمی‌خورد. آقای فورس با قدری عصبیت گفت: «دیرمان شده.»

«کجا باید برویم؟»

«آن هتل را می‌بینید، طرف چپ حدود دو مایل خارج از ساوت‌کراول؟» آن‌ها به آرامی از تپه رو به پایین رانندند؛ به طرف هتل که می‌رانندند، بیشتر شبیه به یک روستا بود تا به یک هتل - یا، برای مقایسه‌ای بهتر، بیشتر شبیه به یک فرودگاه بود: حلقه در پی حلقه از کلبه‌های ساخته‌شده از کروم به دور یک برج روشن مرکزی - و در پس پشت آن باز هم کلبه‌ها و محوطه‌های بیشتر. آقای فورس گفت: «اسم هتل لیدو است. طرح جدیدی برای هتل‌های مخصوص عموم مردم است. یک هزار اتاق، با زمین‌های بازی، استخرهای شنا...»

«چرا در دریا شنا نمی‌کنند؟»

آقای فورس گفت: «آب دریا را که گرم نمی‌کنند.» بعد زیرزیرکی به او نیم‌نگاهی انداخت و گفت: «در واقع این‌جا را خریده‌ام. به عنوان محلی برای دریاوردی بر روی زمین آن را تبلیغ می‌کنیم. یک مدیر داریم که

بازی‌ها را تنظیم می‌کند. کنسرت. یک سالن بدن‌سازی. جوانان را ترغیب می‌کنیم - مسئول پذیرش کاری به این ندارد که آن‌ها انگشتر ازدواج به انگشت دارند یا نه. و از همه بهتر، کسی دریا زده نمی‌شود؛ و علاوه بر آن ارزان هم هست.» آقای فوربس با شور و اشتیاق حرف می‌زد؛ او گفت:

«سالی خیلی علاقه دارد. او خیلی در بدن‌سازی مهارت دارد.»

«مثل این‌که به این‌جا علاقه شخصی دارید؟»

آقای فوربس گفت: «ای کاش می‌توانستم کار بیشتری در این‌جا بکنم. آدم باید سرگرمی داشته باشد. اما کسی را استخدام کرده‌ام که این‌جا را بچرخاند. او تجربه زیادی در کافه‌های جاده‌ای و از این قبیل دارد - اگر از این‌جا خوشش بیاید، می‌خواهم مدیریت کامل این‌جا را به او بسپارم و سالیانه هزار و پانصد پوند به او حقوق بدهم. ما می‌خواهیم این‌جا را تفرجگاهی کنیم که در سراسر سال مردم به این‌جا بیایند. خودتان می‌بینید - موعده کریسمس نزدیک است.»

اندکی بعد آقای فوربس اتومبیل را متوقف کرد و گفت: «اتاق شما برای یک شب رزرو شده است. شما اولین کسی نیستید که از این‌جا درمی‌روید و پول هتل را نمی‌پردازید. البته ما این را به پلیس گزارش می‌کنیم - اما غلط نکنم، شما از یک اتهام جزئی دیگر ناراحت نمی‌شوید. شماره اتاق‌تان ۱۰۵ است.»

«مثل این است که شماره یک محکوم باشد.»

آقای فوربس گفت: «می‌آیند از اتاق‌تان شما را می‌برند. گمان نکنم جایی از کار خراب شود. من از این جلوتر نمی‌آیم. از دفتر هتل کلید اتاق‌تان را بگیرید.»

د. گفت: «می‌دانم که دلیلی ندارد از شما تشکر کنم، اما با این حال...» کنار اتومبیل ایستاده بود؛ کلمات مناسب به زبانش نمی‌آمد. بعد گفت:

«سلام مرا به رز برسانید؛ و از طرف من به او تبریک بگویید، من از صمیم قلب به او تبریک می‌گویم...» از گفتن بازماند: باعث شده بود که حالتی از شگفتی بر چهره آقای فوربس نقش بیند که تقریباً شبیه به نفرت بود. لابد احساس بدی بود که آدم را با چنین شرایط تحقیرکننده‌ای به شوهری بپذیرند - جهیزیه آوردن کمتر از این حالت شخصی داشت. د. افزود: «رز نمی‌توانست دوست بهتری پیدا کند.» آقای فوربس به شتاب به جلو خم شد و سویچ اتومبیل را چرخاند و عقب گرفت: د. تصویری گذرا از چشم‌های آقای فوربس مشاهده کرد که دور آن‌ها قرمز شده بود. حالت او اگر که نفرت نبود، حاکی از اندوه بود. د. آقای فوربس را رها کرد و به راه افتاد و به سوی دو ستون که با چراغ‌تئون روشن می‌شد و ورودی لیدورا مشخص می‌کرد، رفت. بر روی ستون‌ها با چراغ‌های برق دو پودینگ آلورچه عظیم نصب کرده بودند، متنها سیم‌کشی نیمه‌تمام مانده بود؛ پودینگ‌ها سیاه، فلزی و غیراشتها‌آور نشان می‌دادند.

کارمند پذیرش در یک اتاقک نشسته بود که در ابتدای محوطه قرار داشت. یارو گفت: «بله، دیشب تلفنی اتاق شما را رزرو کردند، آقای» به دفتر ثبت اسامی نگاه کرد و افزود: «آقای دیویس. لابد اسباب و اثاثیه‌تان را دارند می‌آورند.»

«من از ساوت‌کراول پیاده آمدم. اسباب‌هایم تا حالا باید رسیده باشد.»
 «اجازه می‌دهید به ایستگاه راه‌آهن تلفن کنم؟»

«یک دو ساعتی به آن‌ها وقت بدهیم. گمان نکنم که برای شام لازم باشد لباس رسمی بپوشم.»

«نخیر. این‌جا از آن خبرها نیست، آقای دیویس. آزادی مطلق. اجازه می‌دهید مدیر ورزش را به اتاق‌تان بفرستم که با شما گپی بزند؟»

«به نظرم بهتر است که اول بیست و چهار ساعت فقط هوای این‌جا را تنفس کنم.»

د. دور دایره‌های کروم بزرگ قدم برداشت - هر اتاقی مجهز به سقفی برای گرفتن حمام آفتاب بود. مردانی که شلوارک پوشیده بودند و زانوهایشان از سرما کمی کیود شده بود، در تاریکی غروب شادمانه سر در پی هم گذاشته بودند: دختری بیژامه‌پوش خطاب به یک مرد طاس فریاد زد: «آن‌ها برای بازی بسکتبال آماده شده‌اند، اسپات؟» شماره ۱۰۵ سی مانند یک کیوسک بود - به جای پنجره یک دریچه ساختگی کار گذاشته شده بود، و لگن دستشویی به طرف دیوار برگشته بود تا در اتاق جای بیشتری باشد: آدم بفهمی نفهمی قادر بود که بوی روغن و صدای موتورها را بشنود. د. آه کشید. از قرار معلوم، انگلستان قرار بود که غرابت خود را تا به آخر داشته باشد: غرابت کشوری که برای دوست و پنجاه سال شاهد صلح مدنی بود. سروصدای زیادی به پا شده بود، و صدای خنده‌های حاکی از شادمانی به گوش می‌رسید، و نوای موسیقی از چند رادیو که روی ایستگاه‌های رادیویی مختلف تنظیم شده بودند، بلند بود؛ دیوارهای اتاق بسیار نازک بود، و به همین خاطر آدم می‌توانست آنچه را در اتاق‌های بغلی می‌گذشت، بشنود - به نظر می‌آمد که یک مرد کفش‌هایش را به دیوار می‌کوبید. اتاق مثل کابین کشتی بیش از حد گرم بود؛ د. دریچه را گشود و تقریباً بلافاصله پس از آن مردی جوان سرش را داخل کرد و گفت: «سلام. سلام همسایه.»

د. که روی تخت نشسته بود با بی‌حوصلگی گفت: «بله؟ دنبال من می‌گردید؟» به نظر نمی‌رسید که او کسی باشد که قرار بود به دنبالش بیاید.

یارو گفت: «آه، ببخشید. فکر کردم که این‌جا اتاق چابی است.»

صدایی دخترانه گفت: «چه می‌خواهی، خوک؟»

مرد جوان سرش را عقب کشید و روی پیاده‌روی شن‌ریزی شده زمزمه

کرد: «این یارو خارجی است.»

دختر گفت: «بگذار من هم نگاه کنم.»

یارو گفت: «احمق نشو. درست نیست این کار را بکنی.»

دختر گفت: «واقعاً؟» بعد دختری دماغ عقابی با موهای پف کرده از دریچه به درون اتاق سر کشید، خنده‌ای نخودی کرد و سرش را پس کشید. صدای کسی آمد که گفت: «چایی را بین. تو اصلاً معلوم است که کجایی، ای آدم رذل؟»

د. به پشت دراز کشید و به آقای فوریس فکر کرد که در تاریکی غروب به لندن بازمی‌گشت: آیا او به دیدن رز می‌رفت - یا به دیدن سالی؟ صدای نواختن زنگ ساعتی از جایی آمد. عاقبت این به معنای پایان کار بود؛ هر چه زودتر که به وطن بازمی‌گشت، بهتر بود: به این ترتیب قادر می‌شد که تصویر مضحک و خنده‌آور یک دختر را که در ذهن او چنان حک شده بود که کلوجه‌ای را در هوای مه‌آلود پرتاب می‌کند، فراموش کند. به خواب رفت و بعد دوباره بیدار شد؛ طبق ساعتش نیم‌ساعت را در خواب گذرانده بود. تا کی باید منتظر می‌ماند؟ به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد؛ آن‌سوتر از پرتو چراغ‌های اتاق فولادی خودش، چیز دیگری نبود - فقط ظلمت شب و صدای امواج دریا که بر ساحل شنی تن می‌سایید و پس می‌کشید - آه بلند عنصری شکست خورده. در تمام ظلمت حتی یک چراغ نبود که نشان بدهد کشتی‌ای در ساحل لنگر انداخته است.

د. در اتاق را گشود. راهرویی در کار نبود؛ به ظاهر، همه اتاق‌ها بی‌واسطه رو به عرشه بی‌حفاظ باز می‌شدند. برج ساعت، مانند عرشه فرماندهی کشتی، سر به ابرها می‌کشید: ماه در آسمان مرمرین به‌شتاب رو به عقب می‌رفت - باد وزیدن آغاز کرده بود و دریا بسیار نزدیک به نظر می‌رسید. این‌که کسی در تعقیب او نبود، شگفت‌آور می‌نمود؛ برای اولین

بار از زمانی که پا به خشکی گذاشته بود، کسی «در پی» او نبود: به عنوان کسی که به قید ضمانت آزاد شده باشد، به طور قانونی در امن وامان بود.

د. در هوای سرد شامگاهی تندتند قدم برمی داشت و از مقابل اتاق‌های کوچک روشن و گرم می‌گذشت. صدای موسیقی از ایستگاه‌های رادیویی لوکزامبورگ، اشتوتگارت و هیلورسام به گوش می‌رسید: در همه‌جا رادیو کار گذاشته بودند. رادیو ورشو پارازیت داشت و رادیو ملی گفتگویی دربارهٔ مشکل هندوچین پخش می‌کرد. در زیر برج ساعت، پله‌های عریض لاستیک‌پوش به درهای شیشه‌ای و بزرگ مرکز تفریحی راه می‌برد. د. به مرکز تفریحی وارد شد. روزنامه‌های عصر را برای فروش روی یک میز در وسط سالن گذاشته بودند - یک بشقاب پر از سکه نشان می‌داد که نظام مبتنی بر اعتماد در حال عمل بود. در یک گوشه تعدادی مرد و سکی می‌نوشیدند و شاد و شنگول قهقهه سر می‌دادند؛ به غیر از آن، در اتاق بزرگ و بادگیر ساخته‌شده از فولاد و شیشه کسی نبود - البته اگر آدم قادر بود که در میان آن همه میز کوچک و صندلی، ماشین‌ها جک‌پات و الواح مخصوص بازی با گاتل‌کوریتی، از خالی بودن محل سخن بگوید. در آن‌جا حتی یک پیشخوان فروش شیر بود که در کنار در منتهی به قسمت خدمات قرار داشت. د. دریافت که در جیب‌هایش یک پشیز هم ندارد: آقای فورس به او مجال نداده بود که پول‌هایش را از ادارهٔ پلیس پس بگیرد. اگر سروکلهٔ کشتی پیدا نمی‌شد، وضع او خیلی ناچور می‌شد... د. به روزنامه‌های عصر نگاه کرد؛ و به دل گفت: با این همه موارد خلاف که به پای من نوشته‌اند، می‌شود سرقه را نیز به آن اضافه کرد. کسی به او نگاه نمی‌کرد. د. یک روزنامه را کش رفت.

صدایی که د. صاحب آن را می‌شناخت، گفت: «عجب معرکه‌ای به پا

د. به دل گفت: او را تنها می‌توان همچون ژوکر بازی ورق به تصویر کشید - احمقانه بود که این همه راه را بیاید و دست آخر با کاپیتان کیوری مواجه شود. به یاد آورد که آقای فورس از مردی صاحب تجربه در کار کافه‌های جاده‌ای صحبت کرده بود... در هر حال، به نظر نمی‌آمد که وقت سلام و احوال‌پرسی دوستانه باشد. روزنامه را مقابل صورت خود گرفت و در پشت آن پناه جست. صدایی نسبتاً نوکرمانه‌آبانه گفت: «معذرت می‌خواهم، قربان. به گمانم شما فراموش کردید که پول روزنامه را در بشقاب بگذارید.» لابد در پس آن قهقهه خنده پیشخدمت از راه رسیده بود - نظام مبتنی بر اعتماد در کار بود، اما آن‌ها حساب تعداد پیشیزهای داخل بشقاب را نیز داشتند. د. با خود اندیشید که این امر جای چندانی باقی نمی‌گذارد که آدم راجع به چایی و اسپات و بقیه مشتریان آقای فورس چیزی بگوید.

د. گفت: «متأسفم. پول خُرد ندارم.»

«من می‌توانم پول‌تان را خرد کنم.»

د. اکنون پشت به گروه نوشندگان داشت، اما دریافت که آن‌ها دیگر نمی‌خندند و گوش ایستاده‌اند.

د. دستش را در جیبش کرد و گفت: «به گمانم کیف پولم را درکت و شلوار دیگرم جا گذاشته‌ام. بعداً پول روزنامه را می‌دهم.»

پیشخدمت گفت: «در کدام اتاق هستید، قربان؟» آگو شمردن پیشیزها آدم را ثروتمند می‌کرد، آن‌ها لایق آن بودند که یک گنج نصیب‌شان بشود.

د. گفت: «اتاق شماره ۱۰۵ سی.»

صدای کاپیتان کیوری درآمد: «به حق چیزهای ندیده.»

د. دیگر قادر نبود که از مواجهه با او طفره برود. از هر چه گذشته، د. به قید ضمانت آزاده شده بود: کاری از دست کیوری بر نمی‌آمد. د. رو

برگرداند و از این‌که دید کیوری شلوارک پوشیده است جا خورد - معلوم بود که کیوری خودش را با شیوه زندگی آن‌جا تطبیق داده بود. د. گفت: «انتظار نداشتم شما را این‌جا ببینم.»

کاپیتان کیوری گفت: «معلوم است که انتظار دیدن مرا نداشتی.»
د. روزنامه به دست به طرف دررفت و گفت: «حُب، لابد شما را سر شام می‌بینم.»

کاپیتان کیوری گفت: «همین‌جا که هستی بایست.»

«متوجه نمی‌شوم.»

کاپیتان کیوری خطاب به مردهای دیگر گفت: «بچه‌ها، این همان یارویی است که راجع به او حرف می‌زدیم.» دو چهره گیج‌وگم سیانه‌سال که اندکی از وسکی سرخ شده بودند با شگفتی به او نگاه می‌کردند.
آن‌ها گفتند: «نه بابا!»

کیوری گفت: «به جان خودم.»

یکی از مردها گفت: «غلط نکنم روزنامه را کش رفته.»

کاپیتان کیوری گفت: «هر چه بگویی از این یارو برمی‌آید.»

د. گفت: «ممکن است از سر راه من کنار بروید؟ می‌خواهم به اتاقم

بروم.»

کاپیتان کیوری گفت: «آره، جان خودت.»

یکی از مردها با کمروسی گفت: «مواظب باشید. ممکن است مسلح باشد.»

د. گفت: «من درست سردر نمی‌آورم شما آقایان چه کار می‌کنید. من از

دست عدالت فرار نکرده‌ام. به قید ضمانت آزاد شده‌ام، و هیچ قانونی

نیست که بگویم من نمی‌توانم و قتم را هر جا بخواهم بگذرانم.»

یکی از مردها گفت: «آقا وکیل کهنه‌کار تشریف دارند.»

کاپیتان کیوری گفت: «بتر است سروصدا به پا نکنی. دیگر کارت تمام

است. لابد فکر کرده‌ای که از کشور خارج بشوی - اما نمی‌توانی اسکاتلند یارد، یعنی بهترین نیروی پلیس جهان را گول بزنی.»

د. گفت: «متوجه نمی‌شوم.»

کیوری گفت: «چطور نمی‌فهمی، باید بدانی که حکم بازداشت تو صادر شده. به روزنامه نگاه کن. برای قتل تعقیب هستی.»

د. به روزنامه نگاه کرد: داستان را نوشته بود؛ سِر ترنس هیل توانسته بود پلیس را مدتی طولانی فریب بدهد؛ لابد پلیس تصمیم گرفته بود که به محض خروج د. از دادگاه، حکم بازداشت او را صادر کند. پلیس به دنبال او بود - و کاپیتان کیوری، پیروزمندانه، او را یافته بود، و حالا چشم از او برنمی‌داشت، در عین آن‌که برای او حرمت هم قائل بود. ارتکاب قتل جرمی مانند سرقت اتومبیل نبود. سنت انگلیسی حکم می‌کرد که با مرد محکوم با مهربانی رفتار شود - صبحانه پیش از اجرای حکم اعدام. کاپیتان کیوری گفت: «ما سه نفر هستیم به یک نفر. سروصدا نکن. خوب نیست که افتضاح راه بیندازی.»

۲

د. گفت: «می‌شود یک سیگار به من بدهید؟»

کاپیتان کیوری گفت: «بله، بله، البته. پاکت سیگار را نگاه‌دار.» بعد به پیشخدمت گفت: «به کلاتری ساوت‌کراول تلفن کن و بگو که ما او را گرفته‌ایم.»

یکی از مردها گفت: «حُب، چرا سرِبا ایستاده‌ایم، روی صندلی بنشینیم.»

آن‌ها چنان نشان می‌دادند که گویی خجالت‌زده‌اند آن‌هم در حالی که بین او و در سالن ایستاده بودند؛ معلوم بود که نمی‌دانند که آیا باید دست‌های او را ببندند یا او را طناب‌پیچ کنند یا هر کار دیگری. اما در عین حال بیم داشتند که مبادا صحنه را چشم مردم تشخیص دهد. آن‌جا مکانی کاملاً عمومی بود. وقتی که د. خودش روی صندلی نشست، آن‌ها هم احساس راحتی کردند، صندلی‌ها را به دور او پیش کشیدند و نشستند. یکی از مردها گفت: «کیوری، به نظرم بد نباشد که به این یارو یک نوشیدنی بدهیم.» و بعد اضافه کرد: «گمان نکنم که دیگر فرصت کند نوشیدنی بنوشد.» که این حرف او به نظر د. نابجا آمد.

کیوری پرسید: «چه میل داری؟»

«ویسکی با سودا.»

«ویسکی اسکاج؟»

«بله، لطفاً.»

هنگامی که پیشخدمت برگشت، کیوری گفت: «یک اسکاج بیاور. به

پلیس تلفن کردی؟»

«بله، قربان. آن‌ها گفتند که پنج دقیقه دیگر خودشان را می‌رسانند و

شما باید او را نگه دارید.»

«البته که او را نگه می‌داریم. ما که احمق نیستیم. آن‌ها چه فکری

کرده‌اند؟»

د. گفت: «من فکر می‌کردم در انگلستان، آدم بی‌گناه به حساب می‌آید

تا زمانی که جرم او ثابت شود.»

کیوری گفت: «بله، درست است. اما پلیس کسی را بازداشت نمی‌کند

مگر آن‌که اطلاعات صحیحی به دست آورده باشد.»

«صحیح.»

کاپیتان کیوری لیوان ویسکی خود را سر کشید و گفت: «البته این اشتباهی است که شما خارجی‌ها مرتکب می‌شوید. در کشور خودتان همدیگر را می‌کشید و کسی پی‌کار را نمی‌گیرد، اما اگر از این کارها در انگلستان بکنید. خُب، باید به سزای اعمال‌تان برسید.»

یکی از مردها از کیوری پرسید: «آن یارو بلو را به یاد می‌آوری؟»
«تونی بلو را می‌گویی؟»

«بله. همان‌که سال ۱۹۲۱ در بازی کریکت لنسینگ و برایتون خیلی بد بازی کرد. پنج توپ را خراب کرد.»

«خُب که چی؟»

«او یک بار به رومانی رفت. می‌گفت که به چشم خودش دیده که یک مرد به یک پاسبان تیر انداخته.»

«بلو دروغگوی بوگندویی بود.»

د. گفت: «اشکالی ندارد که من به اتاقم بروم و اسباب و اثاثیه‌ام را جمع کنم؟ یکی از شما می‌تواند همراه من بیاید.» به فکرش رسید همین‌که پایش به اتاقش برسد، شاید بشود... وقتی که پیام‌آور بیاید... آن‌ها هرگز او را در این سالن پیدا نمی‌کنند.

یارو دوست بلو گفت: «بهتر است همین‌جا بمانی تا پلیس بیاید. نباید خطر کرد.»

یکی دیگر گفت: «شاید بزنی و در بروی.»

د. گفت: «من که نمی‌توانم جای دوری بروم. کشور شما یک جزیره است.»

کیوری گفت: «من خطر نمی‌کنم.»

د. به این فکر افتاد که شاید کسی که قرار بود به دنبال او بیاید، به اتاق ۱۰۵ رفته و آن‌جا را خالی یافته باشد.

کیوری گفت: «ممکن است شما دو نفر در را بپایید تا من با ایشان در خلوت حرف بزنم؟»

آن‌ها گفتند: «خیلی خُب.»

کیوری از روی صندلی یک‌وری شد و با صدای آهسته گفت: «شما یک جنتلمن هستید، مگر نه؟»

«چه عرض کنم... جنتلمن یک کلمه انگلیسی است.»

«منظورم این است که -بیش از آن‌چه لازم است چیزی به پلیس نگو. آدم که نمی‌خواهد پای یک دختر محترم به این مسائل کشیده شود.»

«درست متوجه نمی‌شوم...»

«خُب، گفته می‌شود که در آپارتمان یک زن همراه تو بوده، وقتی آن یارو فارستر...»

«توی روزنامه‌ها نوشته‌اند اسم یارو «فورتسکو» است.»

کیوری گفت: «درست است، اسمش همین است.»

«خُب به نظرم آن زن -البته من چیزی راجع به قضیه نمی‌دانم- لابد فاحشه‌ای چیزی بوده است.»

کیوری گفت: «همین را می‌خواستم. سالاری.» بعد صدایش را بلند کرد و به آن دو مرد گفت: «خُب، بچه‌ها، چطور است یک دور دیگر وسکی بخوریم.»

دوست بلو گفت: «این بار به حساب من.»

کیوری گفت: «نه، تو بار آخر را حساب کردی. حالا نوبت من است.»

سومی گفت: «در واقع نوبت من است.»

کیوری گفت: «نه، تو دفعهٔ ماقبل آخر را حساب کردی.»

یارو گفت: «بگذار پشک بیندازیم.»

در این بین که آن‌ها جر و بحث می‌کردند، د. با ناامیدی به شانه‌های

آن‌ها نگاه می‌کرد که جلوی درهای شیشه‌ای بزرگ را همچون مانعی گرفته بود. نورافکن‌ها را روشن کرده بودند، از این‌رو، فراتر از چند متر زمین چمن جلوی ساختمان دیگر چیزی قابل رؤیت نبود. قرار بود که همه دنیا هتل را ببینند، اما خود دنیا نامرئی بود. جایی در آن دنیای نامرئی یک کشتی باری به کشور او می‌رفت. در لحظه‌ای آرزو کرد که کاش هفت‌تیر را در بندبج به آن گروه بچه‌ها نداده بود، اگرچه کار آن‌ها، به نوعی، ثابت شده بود که موفقیت‌آمیز بوده است. آن تیر آخر به این فرآیند بسیار کسل‌کننده و طولانی پایان می‌داد.

گروهی دختر در را گشودند و با خود قدری هوای سرد به سالن بسیار گرم شده آوردند. سروصدا می‌کردند و حسابی بزرگ کرده بودند و تا حدی غیرواقعی می‌نمودند؛ آن‌ها سعی می‌کردند که ادای افراد متعلق به طبقه‌ای را درآورند که از طبقه خودشان ممتازتر بودند. آن‌ها به صدای بلند فریاد زدند: «سلام. این هم از کاپیتان کیوری.»

پشت گردن کیوری از خجالت سرخ شد و گفت: «دخترها، نگاه کنید. بروید یک‌جای دیگر نوشیدنی بخورید. ما یک مهمانی خصوصی داریم.»
«آخر چرا، کرلی؟»

«ما راجع به کار مهمی صحبت می‌کنیم.»

یکی از دخترها گفت: «لابد لطفه‌های مستهجن تعریف می‌کنید. برای ما هم بگویید.»

«نه، جداً، دخترها - همین‌که گفتم.»

د. از کیوری پرسید: «چرا این‌ها به شما می‌گویند کرلی؟»

کیوری باز هم سرخ شد.

یکی دختر چاق گفت: «ما را به این غریبه جذاب معرفی کن.»

کیوری گفت: «نه، نه. غیرممکن است. مطلقاً ممکن نیست.»

دو مرد که بارانی پوشیده بودند، در را گشودند و به درون سالن تفریحی نگاه انداختند. یکی از آن‌ها گفت: «این جا کسی هست به نام...؟»
 کاپیتان کیوری گفت: «شکر خدا، شما پلیس هستید؟»
 آن‌ها از همان دم در به کیوری نگاه کردند. یکی از آن‌ها گفت: «درست است. ما پلیس هستیم.»

«این همان مرد است.»

یکی از آن‌ها گفت: «شما د. هستید؟»

د. سرپا ایستاد و گفت: «بله.»

یارو گفت: «ما حکم بازداشت شما را داریم، به جرم...»

د. گفت: «زحمت نکشید. خودم می‌دانم که قضیه از چه قرار است.»

«هر چه بگویید...»

د. گفت: «بله. بله. راه بیفتید برویم.» بعد به دخترها که حاج‌وواج کنار

میز ایستاده بودند، گفت: «حالا کرلی را برای خودتان بردارید.»

یارو کارآگاه گفت: «از این طرف. ما اتومبیل‌مان را دم دروازه

گذاشته‌ایم.»

«به من دستبند نمی‌زنید؟»

یارو لبخندی زد و گفت: «گمان نکنم لازم باشد. راه بیفت.»

یکی از آن‌ها بدون جلب توجه بازوی د. را گرفت. چنان به نظر می‌آمد

دوستانی باشند که پس از نوشیدن چند پیک محل را ترک می‌کنند. د.

اندیشید که قوانین انگلستان بسیار سنجیده عمل می‌کند: در این کشور

همه‌کس از این‌که کار را به افتضاح بکشاند پرهیز می‌کند. شب آن‌ها را

دربرگرفت. نورافکن‌ها ستاره‌ها را محض جلوه بخشیدن به چیزی که مایه

سرگرمی آقای فورس بود، از نظر پنهان کرده بودند. در دوردست، جایی

در دریا، چراغی می‌سوخت. شاید همان کشتی‌ای بود که قرار بود او را با

خود ببرد - این کشور را ترک کند و آن را از بیماری مسری ای که با خود به همراه آورده بود، رهایی بدهد و نیز دوستانش را از شرمندگی رسوایی های خطرناک و رازداری های بی موقع نجات بخشد. در مانده بود که وقتی آقای فوربس در روزنامه های صبح ماجرا را می خواند و در می یافت او کشور را ترک نکرده، چه خواهد گفت.

یارو کار آگاه گفت: «راه بیا. ما که تمام شب را وقت نداریم.»

او را از برابر چراغ های نئون گذراندند و در حالی که می گذشتند به کارمند آنجا با تکان دادن دست سلام دادند. گذشته از همه چیز، ترک هتل بدون پرداخت صورت حساب به جرایم دیگرش افزوده نمی شد. اتومبیل لب چمن پارک شده و چراغ هایش از سر احتیاط خاموش بود. د. اندیشید، لابد اگر اتومبیل پلیس به طور چشمگیری در دیدرس قرار می گرفت، برای اعتبار هتل خوب نمی بود. در این کشور، در همه حال از مالیات دهنده حمایت می شود. مرد دیگری پشت فرمان نشسته بود. به محض آنکه آن ها پیدایشان شد، اتومبیل و چراغ های آن را روشن کرد. د. در صندلی عقب و در میان آن دو مرد دیگر نشست. اتومبیل وارد جاده شد و به طرف ساوت کراول روانه شدند.

یکی از مردها دستی به پیشانی خود کشید و گفت: «خدا لعنت شان کند.» اتومبیل به چپ پیچید و از یک راه میان بر از ساوت کراول دور شد. یارو گفت: «وقتی آن ها گفتند که تو را گرفته اند، دایم می افتادم.»
د. گفت: «شما کار آگاه پلیس نیستید؟» شاد نشده بود: همه چیز از نو آغاز شده بود.

یارو گفت: «خب معلوم است که کار آگاه نیستیم. آنجا مرا هول کردی. فکر کردم از من می خواهی که حکم بازداشت را نشانت بدهم. تو هیچ چیز سرت نمی شود؟»

د. گفت: «می دانید، کارآگاه‌ها راه افتادند که ببینند مرا بگیرند.»

یارو گفت: «جو، گاز بده.»

اتومبیل روی جاده ناهموار به طرف صدای دریا بالا و پایین می‌پرید و پیش می‌رفت. آوای دریا هر لحظه پرسروصداتر به گوش آن‌ها می‌رسید: صدای موج بود که بر صخره‌ها می‌کوفت. یکی از مردها پرسید:

«دریا نورد خوبی هستی؟»

د. گفت: «بله. گمان کنم که باشم.»

یارو گفت: «همان بهتر که هستی. چون که امشب دریا ناآرام است —

به خلیج که برسیم وضع از این هم بدتر است.»

اتومبیل کنار زد. چراغ‌های آن تا چند متر از یک راه ناهموار و سرخ و گچی را روشن می‌کرد و بعد هیچ چیز پیدا نبود. آن‌ها بر لبه یک صخره کم‌ارتفاع بودند. یارو گفت: «راه بیفت. باید عجله کنیم. چیزی نمی‌گذرد که از قضیه خبردار بشوند.»

د. گفت: «اما آن‌ها می‌توانند — یک جوری — کشتی را متوقف کنند.»

یارو گفت: «آن‌ها یکی دو تا تلگراف به ما می‌زنند. ما هم با بی‌سیم به

آن‌ها می‌گوییم که تو را ندیده‌ایم. لابد فکر نمی‌کنی که نیروی دریایی را پی تو بفرستند. تو آن قدرها هم مهم نیستی.»

از جای پاهایی که در صخره کنده شده بود، پایین رفتند. در آبخور

کوچک یک قایق موتوری که به انتهای یک زنجیر بسته شده بود در آب

بالا و پایین می‌رفت. د. گفت: «اتومبیل را چه کار می‌کنید؟»

یارو گفت: «نگران اتومبیل نباش.»

د. گفت: «یعنی پلیس رد آن را نمی‌گیرد؟»

یارو گفت: «لابد رد اتومبیل را تا مغازه‌ای می‌گیرند که امروز صبح آن

را به قیمت بیست پوند خریدیم. هر کس که آن را بخواهد، مبارکش باشد.

من که دیگر هیچ وقت پشت همچین اتومبیلی نمی‌نشستم - حتی اگر یک گنج بهم بدهند.» اما از قرار ظاهر آقای فوربس تا آن وقت معادل یک گنج کوچک خرجش شده بود. قایق پت‌پت‌کنان از آبخور خارج شد و بلافاصله با نیروی دریا مواجه شد. دریا مانند یک دشمن به قایق می‌کوبید. بی‌شبهت به نیرویی با یک غرض خاص نبود که در موج‌های طولانی و منظم می‌آمد: مانند مرد دیوانه‌ای بود که تبر به دست گرفته باشد، و یک بار از این طرف و بعد از طرف دیگر بر قایق بکوبد. قایق را به فرورفتگی میان دو موج می‌کشاند، و بعد ضربه‌ها یکی از پس دیگری به آن زده می‌شود: و بعد بار دیگر همه‌چیز آرام می‌شود. وقت یا مجال زیادی نداشتند که به پشت سر نگاه کنند؛ تنها یک بار، همین‌که روی آن‌چه که به نظر می‌رسید بام جهان باشد بالا رفتند، د. به یک نظر نورافکن‌های هتل را دید که در دوردست غرق می‌شود، و در این بین ماه پهنهٔ آسمان را درمی‌نوردید.

پیش از یک ساعت طول کشید تا به کشتی رسیدند، کشتی سیاه و کثیف سه‌هزار تنی بود که پرچم هلند را به اهتزاز درآورده بود. د. مانند تکه‌ای از بار از پهلوی کشتی به درون آن آورده شد و بلافاصله به قسمت زیرین کشتی برده شد. یک افسر که پولیور کهنه و شلوار فلانل خاکستری‌رنگ کثیفی پوشیده بود، گفت: «یکی دو ساعت پایین بمان. این‌طور بهتر است.»

کابین کوچک و نزدیک به موتورخانه بود. کسی فکر این را از پیش کرده بود که یک شلوار کهنه و یک بالاپوش ضد آب روی تخت بگذارد. د. سر تا پا خیس بود. دریچهٔ کابین بسته بود و یک سوسک روی دیوار فولادی مشرف بر تخت به سرعت حرکت می‌کرد. د. به دل گفت: خُب، تقریباً به وطن برگشته‌ام. این‌جا در امن و امان هستم... البته اگر اصلاً ممکن

بود که آدم یاد امنیت بیفتند. د. از یک خطر نجات پیدا کرده بود و به سوی خطری دیگر می‌رفت.

د. روی لبه تخت نشست: سرش گیج می‌رفت. به دل گفت: گذشته از همه چیز دیگر من برای این جور زندگی زیادی سالخورده شده‌ام. برای آقای ک. احساس تأسف می‌کرد که درباره زندگی آرام در یک دانشگاه دور از خط جبهه خیال‌بافی می‌کرد - خوب، دست کم در یک اتاقک در مدرسه زبان اتتره‌ناتیونو و در حضور شرقی زیرکی مثل آقای لی نمرده بود، مردی که از قطع شدن درسی که قبلاً پولش را داده بود خیلی بدش می‌آمد. والس - زندگی وحشت‌بار او به پایان آمده بود: او از همه چیزهای وحشتناک‌تری که ممکن بود به سرش بیاید راحت شده بود. آدم باید به مرده‌ها حسادت کند. آدم‌های زنده از تنهایی و بی‌اعتمادی رنج می‌بردند. د. سرپا ایستاد؛ به هوای تازه احتیاج داشت.

عرشه در معرض دید بود، و باد پشنگه‌های آب را بر دهان او می‌پاشید. از دریچه دولا شد و دید که موج‌های خامه‌مانند بزرگ تا چراغ‌های عرشه خود را بالا می‌کشند و بعد در ژرفایی نادیدنی پس می‌نشینند. جایی در دوردست، چراغی روشن و خاموش شد - یعنی لندن‌زاند بود؟ نه، آن‌ها ممکن نبود که هنوز آن قدر از لندن دور شده باشند و از آقای فورس که در آن ظلمت اتومبیل می‌رانند، و از رز که منتظر بود - یا شاید سالی.

صدایی که د. آن را می‌شناخت گفت: «آن جا پلیموت است.»

د. رو برنگرداند: نمی‌دانست چه بگوید: قلبش مانند قلب یک جوان،

یک لحظه از تپیدن باز ایستاد؛ ترسیده بود. د. گفت: «آقای فورس...»

رز گفت: «فورت، مراد کرد.» د. به یاد اشک‌هایی افتاد که آقای فورس

در خیابان وسترن ریخته بود، و آن نگاه آکنده از کینه‌ای که روی تپه بالای

ساوت کراول به او انداخته بود. رز گفت: «او آدم احساساتی است و به اشاره‌ای دلش خوش می‌شود. فورت بیچاره.» به این ترتیب، رز در یک کلام آقای فورس را از ذهنش خارج کرد؛ د. از عالم خیال با سرعت ده‌گره دریایی به نمک و ظلمت پریهاهو بازگشت.

د. گفت: «سنی از من گذشته.»

رز گفت: «اگر برای من مهم نباشد، دیگر چه اهمیتی دارد که تو چه جور آدمی باشی؟ می‌دانم که تو آدم باوقایی هستی - اما قبلاً هم بهت گفته‌ام، اگر بمیری دیگر دوستت نخواهم داشت.» د. شتابان به رز نظر انداخت؛ آب دریا موهایش را لخت کرده بود. از هر وقت دیگری که د. او را دیده بود، مسن‌تر نشان می‌داد - و چون همیشه ساده. انگار رز می‌خواست به او اطمینان دهد که در رابطه آن‌ها جاه و جلال نقشی بازی نمی‌کند. رز گفت: «وقتی که مُردی، زنت می‌تواند تو را از آن خود کند. آن موقع دیگر نمی‌توانم با او رقابت کنم - همه ما وقتی که بمیریم تا ابد مردگی خواهیم کرد.»

آن چراغ دوردست را پشت سر نهادند: پیش رو فقط شلپ‌شلپ موج دریا بود و پس کشیدن آب، و ظلمت. رز گفت: «بسا که به زودی بمیری: نیازی نیست این را به من بگویی، اما حالا...»